کلیات نثر غالب

بہ عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخہ

نثر نسخہ ابر سیاہ خامہ گوہر بار دبیر سحر نگار شاعر ہمہ دان مستند جہان

کلیات نثر غالب

رشک سحبان نجم الدولہ دبیر الملک نواب اسد اللہ خان غالب

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور بزیور طبع مزین مقبول جہان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش دادار جہان آفرین و تمہید ستایش حضرت سید المرسلین و در یوزهٔ همت از نفوس قدسیهٔ بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان و خاکسار ہیچمدان **علی بخش خان** ابن الٰہی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشه بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رافت آن والا پایه پرورش می یافتم هر چند از دہلی به فیروزپور و از فیروزپور بدہلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب اوقات به فیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته بود و درهای دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر گستر از ناز و نعمت و جاه و مکنت چیا که نداشتم بالجمله عمر در لهو لعب و سرور و طرب [illegible] و غم معاد نبود مهین برادر قدسی اثر جناب **اسد اللہ خان** [illegible] که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است اندر اه

کهتر نوازی سری بآموزگاری من داشت و چون درمیان این نحیف و آن سخنور
یکتا از دو سو پیوند قرابت استوارست و محبت و مودت که غازهٔ رخسارهٔ قرابت همان تواند بود
بسیارست لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی
تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب القاب و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسی
مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ بیازو بستم و آن نگاشته ها را
در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد و سنگ تفرقه در بزم مراد
افگند نخست حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب **کلکته** رهگرای شدند و مقارن
آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابرکاتش لمعهٔ ظهور داشت
ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدینخان خلف اکبر آن امیر نامور بر وسادهٔ
سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند آن گرم و سرد روزگار
نادیده و بی سعی و تلاش مال و دولت رسیده را برنگ خود برآوردند کارها دگرگون شد و حالها برگشت
و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از ایشان بکنار کشیدم و ترک وطن کردم چندی به لکهنؤ
و مدتی به جیپور بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و دو صد و پنجاه و یک هجری
شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده مبیناد و آن خود از غایت
شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه ها دران هنگام از جیپور بدهلی رسیدم و بکاشانهٔ
برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا **غالب** زاد افضاله فرود آمدم چون دران
ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به **میخانهٔ آرزو** سرانجام ست تازه فراهم آمده و
پیرایهٔ اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت همه را بخدمت
والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان برچینم و
یکجا کنم و عبارات متفرقهٔ دیگر بآن ربط دهم و سواد اوراقیکه نزد منست ضمیمهٔ آن
از هجوم افکار و فور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسند نشین

سالک مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان
والا دودمان حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام وی افزاے
غازهٔ عارض پسندیدهٔ خوبی پیرایهٔ شاهد نکوئی براستی پیوند ده دل بازبان میر محمد حسین خان که
بدرس این نثرها با من هم سبق و شریک گرداندن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید و
نیر بطلع استفاده برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که
خدایش از عمر و دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از یکی
بهزار کشید لاجرم این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد
آهنگ اول القاب و آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ دوم مصادر و مصطلحات و لغات
فارسی آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات
بکار آید آهنگ چهارم خطب و کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ پنجم
مکاتبات یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل
همنفسان جاودان تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها

حمد ایزدی را که برتر از اندازهٔ توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه
در گرو آنست گفتار نارسا لاجرم اندیشهٔ آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمده سخن
ریزه ها فراهم می آورد تا بر دانا و نادان ایثار توان کرد و در سال یکهزار و دوصد و چهل و یک
هجری که گیتی ستانان انگلشیه به بهرت پور لشکر کشیده و آن رویین دژ را در میان گرفته اند
من درین یورش با جناب مستطاب عم عالیمقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر
رستم جنگ دام اقباله و زاد افضاله رفیقم و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر
همسفرست روزانه برفتار همعنانیم و شبانه بیک خیمه فرود می آئیم برادر والاقدر که سیاهی
[illegible]ی و فروغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه
[illegible]ریخته و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم با هم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل

سوخته‌ای ساخته آید هر چند بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب مستمند چندان نیست که بگفتن
نیارد و شیفته باشد و داد شناسان اند که هنجار این در نگارش آنست که چون کلک و ورق بکف
گیرم مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سرآغاز صفحه آواز دهم و زمزمه سنج مدعا
گردم القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائد است و شیفتگان حشو را دفع نهند و تیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک شیر و هنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل دریافت و دل را از جا بر انگیخت
آن باده سود از سویدا با ناله و دود و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمها زده و ورقها بدین رنگ نگار
بسته شد از آنجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوبی نیست و با اینهمه سیر چشمی نعمت گفتارم و دستم ازین
گرانمایه کالا تهی نیست درین پردهٔ آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل سرانجام میدهم در عرض
سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دورتر نبرده نبشتن را
رنگ گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند
داشته باشد در تقدیم و تاخیر ژرف نگهی بکار برد و ازان پرهیزد که در سخن گره در گره گردد و اجزای
مدعا بهم فرو خورد و زنهار استعارهای لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد
رعایت مرتبهٔ مکتوب الیه در نظر دارد تا قواعد سخن را از دست ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد
و بیشتر بمذاق اهل روزگار حرف زند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرارداده این مردم است
بدر نرود اما اندازهٔ خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته تازی را در کشاکش تصرفات
هندی زبانان پارسی نویس ضایع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته
دران کوشد که سادگی و نغزی شعار او گردد و در اتمام مکاتیب خاصه در خطوط و عرایضی که بحکام نویسد
و مشتمل بر معاملات باشد از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن با استعاره و اشاره نگذارد و
نرم گوید و سنجیده گوید و آسان گوید بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر بسه پایه است اعالی و اواسط

وادنی اما اعالی آنانکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اوسط برادران و
دوستان اند و ادانی پسران و نوکران و باندک تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را با پیمانهٔ شمار است
لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از القاب پدر قبلهٔ کونین و کعبهٔ دارین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دوجهانی در گرو آنست
بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبلهٔ دوجهان و کعبهٔ جسم و جان حضرت ولی النعمی دام
اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که مهین دست آویز حصول فخر و سعادت است بعز
عرض میرساند ایضاً قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام
میرساند ایضاً قبلهٔ جسم و جان و کعبهٔ روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گلهای
تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشهٔ بساط فیض مناط
میرساند ایضاً قبلهٔ مقاصد دین و دنیا و کعبهٔ مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی
مدظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند معروض
حاضران محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبهٔ کونین ولی النعمت ارین حضرت ابوی
مخدومی دام اقباله ادای اداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
و مباهات ساخته بگزارش عالب میکشاید همین القاب و آداب بتغییر دو سه لفظ
بمرشد و اوستاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبهٔ خافقین حضرت
پیر و مرشد برحق مدظله العالی اداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست
بجا می آرد و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضاً قبلهٔ جان و دل
و کعبهٔ آب و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش سای
سوده سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد ایضاً
قبلهٔ جسم و جان کعبهٔ دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت انکسار

و مراسم عجز و افتقار ادا ساخته بعرض عالی متعالی میرساند ایضاً منبع فیوض نامتناهی
وسیلهٔ حصول رحمت الٰهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی بادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد
تعظیم سر عزت بسپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در عرضداشتهای
که بخداوندنعمت و فرماندهان عهد باید نگاشت قاعده چنین ست که ورقی دراز بگیرند و پاره
بدرازی بگذارند و در پهنا خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشه بعرض عالی متعالی و بگوشهٔ دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه نواب
گورنر جنرل بهادر است اینچنین باید نگاشت ✽ جناب مستطاب معلی القاب جهانیان مآب
جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً
نواب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب
قبله خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبهٔ خداوندنعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله باید دانست که
در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر
و مرشد و استاد بکار برند اینست **فقرات خیریت** بعنایت الٰهی و توجهات نامتناهی
آن امیدگاه حال عقیدت سگال نکوست و سلامت صحت ذات حمیده صفات همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آگین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا می خواهد ایضاً
منت ایزد را که حالات فدوی درخور ادای سپاس افضال الٰهی ست و صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی ایضاً لله الحمد که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است داور جهان آفرین همواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر بدرگاه بخشندهٔ بی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلامت است

ذات و فرخندگی حالات جناب فیض مآب ابدعا خواهانست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان
ایضاً بتفضلات آفرینندهٔ جسم و جان و توجه باطنی آن قبلهٔ دو جهان فدوی بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و
دل باشد ایضاً الحمد لله و المنة که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش عافیت طراز است
و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز دیگر در باب رسید
ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است از اینجاست نوازشنامهٔ تفقد طراز شرف
وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه به پرتو ورود
خود جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والانامهٔ ربوبیت طراز به پرتو وصول خود
ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامهٔ عطوفت رقم پرتو ورود ارزانی داشته
فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامهٔ ربوبیت مضمون بشرف
وصول خود معزز و مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامهٔ عنبرین شمامه به پرتو ورود خود
سایهٔ دست عنایت بسر گسترد ایضاً عنایت نامهٔ عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداخته
سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامهٔ عطوفت طراز طالع فرق نیاز
را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامهٔ اشفاق نگار پرتو وصول افگنده طالع فرق
عبودیت را اوج گرای گردانید ایضاً شفقت نامهٔ گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز
و مفتخر گردانید ایضاً نوازشنامهٔ والا سایهٔ ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب
کونین ساخت ایضاً گرامی نامهٔ عاطفت تحریر بیامن وصول مباهات حصول
سرفراز فرموده شکرگزار بخت بلند گردانید ایضاً نوازشنامهٔ ربوبیت مضمون شرف
ایراد ارزانی داشته در حق عبودیت کیش نزول آیهٔ رحمت گردید ایضاً والانامهٔ
رافت نگار عز ایراد یافته سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ

عبودیت آگین بعز ورود خود مغز ساخته کلاه گوشه تسلیم را باوج عیوق سایند ایضاً
عطوفت نامهٔ گرامی رقم چهرهٔ حال نیاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول
بخشید ایضاً آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک زیر خامهٔ مشکین رقم
گردیده بود ایضاً آنکه نگاشته کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار
حواله رفته بود ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون
گویا بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود
ایضاً آنکه قلم تفقد رقم پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر
بخشیده بود ایضاً آنکه بفیضان خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم
نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود
ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم جلوهٔ اظهار داشت **نرسیدن خط** در شکایت
نارسیدن مکاتبات بزرگان اینچنین داد تحریر توان داد دیریست که فروغ وصول والانامه
جان و دل را تجلی زار سعادت نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم
بر ساحت تمنای عقیدت کیشان نتافته است مدت مدید گذشته است که بفر وصول
نوازشنامهٔ سرمایه اندوز سعادت نگردیده است + عرصهٔ بعید منقضی گشته است که شرف ورود
پروانه عنایت بشمع اقبال در کاشانه طالع نیفروخته است + مدت مدید میگذرد که به ورود
عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است + عرصهٔ دراز میگذرد که عطوفت نامه
ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است + روزها ست که بعز ورود
کرامت نامهٔ نوازش مضمون کله گوشه بآفتاب نرسانیده است + زمانه ممتد گذشته است
که بهمین وصول والانامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است + روزگاریست که
تفقد نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است + زمان درازی برود که فیض
ورود والانامهٔ عنبرین شمامه دماغ جان را بوی مراد معطر نساخته است + دیریست که از

درود گرامی نامہ عطوفت رقم محرر وم است + مدعا یست کہ بنشاط و وصول نوازشنامہ عنایت شمائل

گلدستہ سعادت و مسرت نہ بستہ است **فقرہای دعائیہ** کہ درخاتمہ مکاتبات نویسند

درینجا عمر نیز متفاوتست بلکہ بنام پدر مرشد و استاد زیادہ حد ادب + کفایت میکند برای

آقا البتہ ضرورست + آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد + آفتاب دولت

و اقبال از مشرق جاہ و جلال طالع و لامع باد + بقاء دولت و اقبال جاودان و بہار

جاہ و جلال بیخزان باد + ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد

بدینگونہ با استاد و مرشد نیز اگر خواہند ہمچنین بر نگارند + آفتاب ہدایت و افادت ہمواره

پرتو افگن باد + خورشید افادت از مشرق ہدایت ہمواره طالع باد **با آقا** ماہچہ رایت ظفر آیت

در جہانستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد + صبح مراد خندان آفتاب اقبال

پرتو فشان باد + پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاہ خدایگانی اشاعت پذیر باد +

سمند اقبال ہمواره زیر ران و فتح و نصرت پیوستہ ہمعنان باد + تمثال شاہد جاہ و جلال

در مرآت دولت و اقبال جلوہ گر باد + دولت و اقبال ہمواره بشیر و عساکر جاہ و جلال

باد + جلوہ فتح و ظفر در آئینہ اوقات خدایگانی علی الدوام باد **دیگر آنکہ** بعد ازین آداب

و القاب متوسط کہ بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب ست نگارش میرود

پوشیدہ مباد کہ درمیان احباب مراسلات متفاوت است مجملاً القاب ہا

نگاشتہ می آید ہر کہ در طور حفظ ہر رتبہ باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت و آن اینست

کہ درمیان ستعدیان شفیق مشفق و مشفق بر مہربان می چربد و کرمفرمای مخلصان بر

کرمفرمای دوستان تفوق دارد نقلی درینباب شنودہ بودم تقریباً از زبان خامہ بیرون

ریخت گویند در سرکار راجہ بھرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم ہوش و تمیز و بصد

ہر جملہ در مراسلات راجہ صاحب با اطراف می نگاشت و دعویہای بلند در فن انشا داشت

قضا را راجہ با او دل بد کرد و خدمت انشا بدیگرے تفویض نمود منشی معزول خونہا میخورد

و با خود او را بها میبرد تا مگر انگشتی بر حرفش نهد و بازار او را شکستی دهد ناگاه روزی اتفاق
چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با او نیازی بود
بنوشت چون عنوان درست کرد و سر نامه بر نگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان مکتوب
نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما توضیحی میان نیاورد و بعد
برهم زدن هنگامهٔ بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد ادای
مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پروردهٔ نعمت هواخواه دولت قدیم تازه آیندگان را اینقدر پاس
نمک و حب و نقّ سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد اند حق نمک نگاه
ندانند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه به فلان سردار که حضور همواره به نیکویی و تعظیم یکسو شنید
و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ها میدانند مهربان بهائی کوچک نوشته
حالانکه من همواره تعظیماً او را مهربان بهائی کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت در تعظیم که عبارت
از تبدیل های کلان بهائی کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرده و
رنجش او موجب به سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بهائی کلان مینوشته باشند بهائی کوچک
برنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار **ایضاً** میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان
زاد لطفه بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت افزا المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید **ایضاً** مرزا صاحب مشفق مهربان کرم فرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد ادای ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند **ایضاً**
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام و نگارش
آرزومندی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان ست منطبع ضمیر آفتاب نظیر
باد **ایضاً** خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نہ بدان اندازہ است کہ بدستیاری خامہ و کارپردازی تحریر یکی از ہزار وانمودگی از بسیار شرح
کردہ آید ناچار آنرا حوالہ بوجدان ضمیر حق پذیر کردہ بارقام مدعا میگراید **ایضاً** خانصاحب
مشفق مہربان سلمہ اللہ تعالی بعد سلام و شوق ملاقات کہ حدی و نہایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت
تخمیر باد **ایضاً** خانصاحب جلیل المناقب مظہر اشفاق فراوان زاد عنایتہ بعد ابراز لوازم و
عرض مراتب آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت مسعر و صرای بیضا ضیای گردانیدہ
می آید **ایضاً** خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اہدای سلام و
نیاز التماس پیرو **ایضاً** خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رأفتہ بعد اظہار مراتب نیاز و ہواخواہی کہ خلاصۂ مکنونات خاطر مودت مظاہر ست بگزارش
مدعا ضروری الاظہار می پردازد **ایضاً** خانصاحب مشفق و مکرم مظہر عنایات اتم سلامت
افسانۂ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان ست لاجرم ہر دو را بوجدان ضمایر
طرفین گذاشتہ کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدہد **ایضاً** خانصاحب
اشفاق فرما مجموعۂ خوبیہای بی انتہا سلمہ اللہ تعالی پس از تمہید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظہار مراسم اشتیاق ملاقات مباہجت فرجام بتحریر مطالب می پردازد **ایضاً** خانصاحب مشفق
اشفق کرمفرمای دوستان سلمہ اللہ تعالی بعد سلام موالفت پیام و نگارش تمنای سامی
مواصلت کہ برتر از وسعت حوصلہ تحریر و تقریر ست مکشوف رای سامی باد **ایضاً** خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامہ را
ساز آہنگ مدعا میگرداند **ایضاً** بہار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناقب سلمہ اللہ الواہب خیال تصور رنگینی ہای بہار اخلاق نشاط انگیز است و نفس
بادرد و مہجوری آن گل رنگین گلشن وفاق نالہ خیز سینہ است کہ چہ قدرہا گل رنگ بیان تحریر باید ریخت
و تا کجا شرح پردۂ دل توان بیخت لاجرم ازین خیابانہا گل اظہار نچیدہ و غنچۂ مدعا را بتحریک
نسیم تحریر شگفتگی میدہد **ایضاً** بہار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای
چمنستان شرح اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا را طرهٔ دستار تحریر میسازد ۞

فقرات خیریت به تغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص
دو سه فقره رقم زده خامه میگردد **ایضاً** منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصلست شکر بدرگاه
جهان آفرین که نگارنامهٔ حالات همه گره نقوش عافیت و بهجت قرین است **ایضاً** مجاری
حالات مخلص بفضل ایزدی عافیت اسلوب است و اخبار اخیار آن گرامی سفر با همواره مسئول و
مطلوب **ایضاً** الحمد لله که عنوان اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج
وهاج پیوسته از جناب باری بدعا خواسته می آید **ایضاً** لله الحمد که اوقات حیات مستعار
چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته است نیکو میگذرد و مژدهٔ سلامت ذات و خرسندی
حالات دوستان همواره مسموع گردیده جان و دل می پرورد **ایضاً** شکر خدا که از نکوئی حالات
خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست و جمعیت اوقات احباب همواره از جناب او تعالی تمنا
خواهان **ایضاً** شکر و سپاس صانع حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل
خیریت دوستان از او جویاست **ایضاً** هزاران هزار ستایش نخل بند گلستان آفرینش را که گلزار
حیات در کمال رنگینی و دست خیال در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف
گلچینی ست **ایضاً** گلهای شکر و سپاس نثار حدیقه پیرائی بیجا که گل عافیت رنگین و دل از
اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرین ست **دیگر فقرات** وصول مکاتیب احبا و تعلق بهار
هذا لطف رقم با لطفه سامی رنگ رو در یخته پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید **ایضاً**
محبت نامهٔ موالات طراز چهرهٔ وصول افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود **ایضاً**
رقیمهٔ الطاف ضمیمه وصول مسرت شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت **ایضاً**
نسیم ورود نگارین نامهٔ مودت بهار غنچهٔ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان
را بنکهت گلهای نشاط بیند ودا **ایضاً** ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط

نگه بیان تمنا ریخت و بهار را اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت
نگار بمسرت ورود خود سراپا خیال او ر جوش بهار پیچیده و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن رنگین نامه
صبح اقبال از شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را
بیش از بیش مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل
از مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ بهنیت رقم بنشاط ورود
خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که از ان
بر نگارد مشکل که هزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوری‌ها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود سراسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمونی
بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت
تازه واقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعوید بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریف
در زمانیکه دل از دستبرد شدائد انتظار ستوده آمده بود بدامن مشتاقان رسید و خاطر را از بند
حزن و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد ره آورد و خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً لطف
ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی خوشنود
گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ موانست رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم برون
تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود آنکه برون
طراویدهٔ خاطر سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه در صنعت آباد
تحریر چون بیان داشت آنکه زبان خامهٔ جادو نگار به تحریر داشت آنکه قلم محبت رقم

سنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی نگار
نوازی اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام برون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک زیر خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در [illegible]
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را به تغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لایخفی علی الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامهٔ بفروغ عنوان دیده و دل اسرور و نور نه بخشیده است و
سوادش الکحل الجواهر چشم جهان نگر دیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع نشاط
نداده است + دیریست که دوستان همی را بتحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند + مدتیست که
نسیم ورود رنگین نامه های بهار آیین بر فضای گلشن دلهای محبان نه وزیده است +
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست + عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده است
و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده + دیریست که دل به نشاط وصول مسرت نامه ها
آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست + دیریست که عنوان صحیفه های
مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است + عمریست که نگاه شوق گل از خیابان عنوان
رنگین نامه های وداد نگار نچیده است + مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمة الوداد
ممنون الطاف نساخته اند + عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار به دلنوازی مخلصان
نپرداخته است و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه بهار نساخته +
دیریست که دست و قلم را بنجار خوبی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی به تسخیر دلهای دوستان
ننگاشته + روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید و دل بی نسیم ورود
رقائم از شگفتگی ناامید است + عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین نامه های تودد رقم
آشنا نیست + روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامهٔ سامی

مشوش و نغل دل از جوش اضطراب در آتش ست + مدتها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود نگارین نامه شگفته نگشته + روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلت طراز در کشمکش بیتابی اسیر و گوش خیال از خامهٔ مودت آرزومند صریریست + دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل در انبساط بروی مشتاقان نگشاده اند + عمریست که آتش شوقم را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات فرونشانده اند + دیریست که دل جویای اخبار احباب ست + آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در هوش سواد نامی نامه ها در عین نگرانیست **فقرات** دیگر که در خاتمه نامه های احباب رسم تحریر آنست هذا چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت تحریر مهربانی نامهای خیریت رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار سیر بخته باشند + مرجو که از مهربانی همواره به تسطیر رقائم خلت طراز یاد آور دوستان باشند + مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر نمائق محبت وثائق فراموش خاطر دارند + توقع از مهربانی با آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب نگردد محرومی نگاه از سواد بلطف نامه ها روا ندارند + از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا زبان بر افتادن پردهٔ مهاجرت سر رشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی احبا مامور باشد + مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز و ایمای بجا آوری فرمایشهای لائقهٔ این دیار شادان و ممنون احسان دارند + رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چارهٔ نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشند + مترصد که بمقتضای مهربانی از نم روانی سامی مراسلات آبی بر آتش انتظار میریخته باشند + تصور مهربانیهای رنگ این آرزو میریزد که تا زمان حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای تو دو رقم گلهای نشاط در جیب آستین تمنا باشد + از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل خلت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط میفرموده باشند. **در تعیین القاب** ثالثه فروع بسیارست **اوّل** برادران و فرزندان باشند **ثانیاً** رفقای همنشین که در تعیین رتبه هر یک برابر راقم خطوط ست **ثالثاً** ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان

را بدین طرز میتوان نگاشت + برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات گرامی تر
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد + برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان
زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه + برادر
عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح خاطر
خاطر باد + برادر عالیقدر سعادت نشان مد عمره تو امان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای لقای
فرحت افزا واضح و لائح باد + برادر گرامی القای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره از
عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون
فقرات خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند
و چه برادر و برادرزاده و امثال آن بیک تیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان
آن مجموعه نوشتنیها را یکجا برنگارند + فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمره و دوام صحت
و راحت معلوم نمایند نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که
بیش از بیش است مکشوف باد + برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه
وافیه معلوم باد + نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدن آنکه راحت و
نیروی جان و تن طول عمره بعد دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظارهٔ جمال مدعا آنکه
درینجا خیریت و صحت و عافیت ایشان مطلوب لله الحمد که عالم تا دم تحریر نیکوست
و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الٰهی مسئول + صد شکر که روز نامهٔ حالات خیریت
عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره بر زبان شکر است که از صفحهٔ
احوال خود رقم عافیت می خوانم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا خواهان شکر است که
خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد بفضل الٰهی درینجا خیر و عافیت است و
خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب + عتاب سلسلهای سیده خاطر را خرم گردانید + خط بهجت نمط وصول آورد و
و دل امید یافت نکوئی حال ایشان مستقر کرد + مکتوب فرحت اسلوب بهترین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه

گلگشن گردانید خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جانرا آرامش داد و در طرب بروی دل کشاد
نامهٔ سعادت عنوان رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید خیریت نامهٔ رنگین ورود
ریخت و دل دریافت خیریت ایشان گل گل شگفت خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه
برروی دل آورد + مکتوب مسرت اسلوب در عین انتظار رسید و خاطر را بخشش از آن که توان گرفت
خرسند ساخت + سعادت نامهٔ بهجت رقم بورود خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را
سرور و فرحت داد + مراسلهٔ مرسله رسید چون مخبر عافیتها بود و مبطل العداش مسرت بسیار فراهم آمد
و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت دیگر آنکه در خبر تحریر در آورده بودند + آنکه برنگاشته بودند +
آنکه رقم کرده بودند + آنکه تحریر نموده اند + آنکه مرقوم بود آنکه در قلم سعادت در آورده اند + آنکه
ریختهٔ خامهٔ سعادت طراز بود + آنکه تحریر آمده بود + آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود + آنکه قلمی بود
دیگر گر نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط انبساط بیتوان کرد اما قلمی بطریق اجمال
نوشته میشود + دیریست که بفرستادن خیریت نامها تغافل ورزیده اند + روزهاست که خط فرحت نمط
نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده + مدتیست که ورود سعادت نامها باعث انبساط
خاطر نگشته + از دیرباز بسبب کاهل قلمیهای ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا
مرفوع القلم ساخته اند + دیرباز است که بهیچ نیز از کلک ایشان حرفی برادیده است ندانم در چه شغل
اوقات تلف میکنند + مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش
ساخته روزگاریست که دل نگران اخبار ایشانست + ندانم که در نارسیدن خطوط جرم تا
بر انست یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است + روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب
نمیرسد و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد و دل رهین اضطراب خاطر اسیر پیچ و تاب است از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را
در کشمکش دام قلق در آورده + عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان
روشن نگشت دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم زدن نه آن قدر دشوار است که آدمی در آن در

در ماند و بجا آوردن این کار نتوانند مدتهاست که پارهٔ کاغذی نه فرستاده اند و از خیریت خود
آگهی نداده اند که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کاهل قلمیهای ایشان گشت
فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم ÷ زیاده دعا و الدعا و السلام اما فقرهٔ دعائیه
بے الفاظ متعلق بنویسند زیاده زیاده زیاده است + زیاده ازین چه نویسم + بیش ازین چه نویسم
زیاده عمر باد + عمر و دولت زیاده باد + زیاده عمر باد و مژدهٔ عمر ÷ شبهای بفرخی روز باد + سعادت
روز افزون روزی باد + دوام آگهی نصیب باد + ایام صحبت مدام باد + خوشدلی روز افزون
باد در استدعای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد ÷ لازمهٔ سعادتمندی آنکه بارسال
خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند ÷ باید که پیوسته اینجانب را در یاد خود داشته بنامه یاد
میکرده باشند + خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیریتها باشند ÷ باید که در ارقام رقائم
تغافل نکرده جا بجا دانه کاتب خیر و عافیت باشند لازم که تا زمان حصول مسرت دیدار خود تغافل
در تحریر نامه روا ندارند + مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب شادمان دارند ÷ مگر
در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازهٔ ارزش هر کس نگاه توان داشت
و در آن خطوط ارادتمندی هم فقرات خیریت نباشد و تکلف در چنین عبارتها نکنند ÷ اعتضاد دو
سلمه ابد شوق واضح باد ÷ مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود باد ÷
گرامی قدر فلانی بعافیت باشند ÷ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند ÷ شجاعت نشان فلانی بعافیت
بوده بدانند ÷ شهور دستگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی شرافت پناه نجابت دستگاه فلانی
محفوظ باشند ÷ معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند خیرخواه نیک اندیش
فلانی امیدوار بوده بدانند + مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید ÷ مکاتبهٔ مرسله رسید مخبر
حالات گردید عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف معروضه معلوم گشت بهرحال بهمین طرز دعا
رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است که مهربان
دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشند

و عرضی مرسله برای معتمد الخدمتان و خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر درباب تعزیت و
تهنیت ۞ اول آنکه تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد
یعنی در تعزیت کودکان و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ
دیگر مروج است ۞ خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال ست از شنیدن خبر آن واقعه دوم
تعلیم صبر و شکیبائی ست سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد **مثال**
درین ایام ملالت انجام که در چارسو خیال رونق بازار حسرتها و متاع انبساط نارواست واقعه
جگرگداز فلانی برق اندوهی بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت
دریغا که در نگارخانهٔ دهر فرصت اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال
سلامت نی هرچند بشریت مقتضی حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال ست
چاره ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را دستخوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری
[illegible] آن غریق بحر رحمت را در سایهٔ مغفرت جاوید و خستگان غم و درد او را مرهم شکیبی بر جراحت
شد ایضاً سانحهٔ هوش ربا و حادثهٔ اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد
و نشتر رگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران سلسلهٔ تقدیر را چاره جز تسلیم نیست حی لایموت
جز ذات واجب الوجود در عالم امکان کیست زنهار سر رشتهٔ حبل المتین صبر از کف ندهند و
فرمان خداوندی را بنده وار گردن نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش
شاد نمایند و خود را از بیطاقتی باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت
فلانی سامعه گزا اگر دیده دل را مالامال اندوه گردانیده و بجهة اضطراب ناله ماتم را به سپهر رسانید
دل تاب این داغ دوزخ اثر ندارد و جهان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس
که بنای عمر استوار نیست و این حیات چند روزه پایدار نه در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران
تقدیر را از دست چه آید اگر دل بنامردی نه نهند از صدمهٔ ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و نارضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند و کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الهی راباشند ایضاً غمنامه که حاوی خبر به آغاز جاپیوستن فلانی بود بفور ورود صاعقه
بردل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گرید رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست
میدانند که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را ندادہ اند برات سلمی ٭ لاجرم بصبر گرایند
و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد قصهٔ مختصر بدین
طرز و روش باید نگاشت اما در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند و تهنیت
تولد فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد مثلاً
در تهنیت تولد فرزند بدینگونه سخن سرا توان شد نهدا درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبها
همچو گل فطری و طبیعی و حدیقه مراد را زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال
مشام جان را ببوی مراد عطرآگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیهٔ غیبی را بران
معدن لطف و کرم مبارک و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد و در
مبارکباد طوی فرزند درین ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی
است نوید پیوند یافتن نونهال گلشن اقبال رشتهٔ شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین
قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بران کرم فرمای مبارک و مسعود گرداناد و دل آن مردم چشم
مردمی را به نظارهٔ نتایج این شکل فرح خیز نور و سرور ارزانی داراد در چشم روشنی حصول صحت
بخشندهٔ بی منت را جان جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانهٔ رحمت عام عطیهٔ
ارزانی داشت و بعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحهٔ ضمیر احباب نگاشت تهنیت
اضافهٔ منصب خبر بهجت اثر اضافهٔ منصب ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق
آن کرد که بهار بنگارستان کند ایزد کارساز این ترقی را سرآغاز ترقیات بی اندازه گرداناد و ذات
ستوده صفات را بمراتب اعلی رساناد آهنگ دوم و ازین آهنگ چار زمزمه میخیزد نخستین
زمزمهٔ نکاتی که حقیقت مصادر ازان بی پرده گردد و شکل دومین زمزمه بشمار مصادر فارسی
مرغوله ریز سیومین زمزمه در مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات زمزمهٔ اول

رباعی آنرا که بود درستی در فرجام ؛ هم محرم خاص آید هم مرجع عام ؛ آسان نبود کشاکش
پاس قبول ؛ زنهار نگردی بنکوئی بدنام ؛ نظارگیان را نوید تماشا فرسوده که ؛ رهروی بادیه نوشته
وادی گفتار غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صدره پیموده است ناگاه
بکنار پیغوله پای بسنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیرو نبود که در بادیه نوردی چشم بسایه
هر خاربن سیه کردی و از تفته دلی سینه بر هر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از
پیش رفت تا نسنجند که فرومانده و گسسته دم است می سنجد گشاده روی نشستن و بطرف
آن گریوه طلسمی بهانه بیچه بر بستن زمینی شوره که چون ذوق می در طینت زاهد هیچ گلبن را در انجا
ریشه در خاک نه دود خانی نا استوار که هر دیوار که در ان ریگستان برکشند پیش از سایه خود
بخاک افتد طلسمی که در چنین اهرمن جای بندند سنبل ریحان را چه روز بازار و منظر و ایوان را
کدام بارنامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند زده مشکین آهوان دشت
از من خمیازه ذوق گشایش کمند و من در ان گوشه ببالا برون کار این پست لا و پای بند
رازگوئی عالم لاهوت را بواگویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش و حله بافی حوران معنے
را بفرسوده نطهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر مرزا علی بخش خان بهادر
بدین روزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایدم راند دانش و چه
خون گرم شیر دهشم از دو آزار فسردگی در انجمن رسوا اندرزگوئی پالوده مغز و مغز ار بابوی
چون خوی بر رو روان اندازه این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این رود بار
فکر بلای فرو پیچ مرا رسد می کشیدن و غزل سرودن و آزادی زیستن و حلقه بر در دل
زدن نه خون خوردن و دبستان گشودن و دلتنگ بودن و به بند زبان افتادن اندازه رضاجوئی خجسته
برادر در گیرنده مثنوی بود که تا در کار من کردند پاس و نوائین رقمی از من بردند و ندانم ما بنا خوش گفتار
گشودند و ماندگی بباز دو و بناله گردی ببالد که از پیشروان به پویه پیشی برده نخستین قدمگاه پس دوان
روی آورد و هرچند به غمخواری که آن قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده پایان را پرسیدن کاهش هوس

سروی بار نیاورد لیکن چون پرتو روشنان روشن چهر جهانتاب چون منش آگوش مالید می خود دارا بوی همسر گرفتی و از وی بوی نیست
غم آن دارم که ناچار درین رفتار به ننگ همدوشی و عطارد گردن بایدم نهاد هی هی این نه
جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد نگردم اگر شاد نگردم چه اندرین ناهنر آکرشمه که نجست برمن گماشت
هم همین خواهش برادری وا گرفت و هم درین ارزنی و عطارد براه خودستائی پیشکش پارسی امروزی
نیست که آنرا پاره پاره توان کرد هر پاره را بقاعده از قواعد عربی و وحشت زبانیست پاستانی و
گفتاریست خسروانی تا دران هنگام این راز آموزگار بکدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر پیدائی
این راز را بکدام ترازوی سنجند مگر فرمانروایان پارس ادبستان نبوده و آن قلمرو دلبستانها
نداشت و دران فرخنده کشور پیشگان نبودند دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام آمده
بزم و رزم ازین جهان پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود اینچنین
کارهای نمایان چگونه ساخته می شد و این سترگ پیچها بکدام گفتار روائی می یافت قطعه

گهر از رایت شاهان عجم برچیدند * بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند * هرچه از دستگه پارس بیغما بردند
تا بنالم هم ازان جمله زبانم دادند *

اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیم گفتگو
هم بدین نمودار افروختن دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آیینهای
باز نموده اند مرا چه باران دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پردها ساز کنم اگر سر به آیین نگاری
فرود آرم و انموذجی از انچه در دل ست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود و فرهنگ
نامه ها کهن شوند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند وعده باشد دهنده را ز خبر این قدر نیست که درین
آهنگ که دومین صریست از کلک غالبی مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند به برگ هم نهم تا گنجور
این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بمشاهدهٔ ادای نگارش پالوده گویان لشگفت راز نهفته و نجرام
خامه که در بیان آلوده بیانان گنج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز هر سخن از گشودن
فهرست آن فن گزیر نیست بیش از شمارهٔ مصادر خلاف قاعده خویشتن نسخه می آرم و تا گره
در گره نه شود سخن بحث میگذارم و انمود همگی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام آن نکرده ام

کز هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا بسر زبان است بقلم می سپرم هر آینه
که درین جریده مذکور نگردد از کهن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد چون بشنوند
هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و آموزنده از
نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه صرف پارسی را
بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن شش دستور
که اندیشه را بدان توان آویخت مصدرست و ماضی و مفعول و مضارع و فاعل و امر و این بتقدیم
و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش پدید می آید و ما این اجزا
جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن در خیال آسان باشد نکته
مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما و افعال خود از وی بوجود آید و اسما را خبر به پشت گرمی
پیوند جزوی از اجزای ادای استواری نبود و آخر مجموع مصادر فارسی نون ست و پیش از نون های
مصدری یا دال ست یا تا چون کردن و گفتن نکته چون نون لازمهٔ ذات مصدرست از مصدر
برافگنند صیغهٔ ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغهٔ ماضی مانند ما قبل نون های مصدری یا دال ست
یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر
آنرا که یا دال ست یا تا حرکت دهند و های هوز بر زنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از
گفت نکته مضارع در گرانمایگی پایهٔ کم از مصدر ندارد و همچون مصدر وجوب فراتی دارد و خود منشای
پیدائی فراوان افعال است و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع
میخیزد و روش آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود و دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی جنبش
داده بهای هوز بدو زنند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع میزاید قاعده
آن برافگندن دال ست و بس چون کن از کند و گوی از گوید و هم درین نکته بخاطر باید داشت
که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی نیز مسموع ست

چنانکه گوئی که گو نیز میتواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد لیکن
چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی در خور
گفتن و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آن است که بی آمیزش حرفی دیگر
دم از معنی مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی
ماضی صرف نیز بکار رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید
نکته مضارع نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود است معنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان
آن در آرند بدعائیه نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد
الا مد آنچه مسموع باشد نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و هیچ عامل
متغیر نگردد و معنی دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افادهٔ معنی مصدری کند چون سوز بمعنی
سوختن و گداز بمعنی گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر
آنرا بحرکت کسره بپیوندند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است
که درین عبارت بزبان قلم رفت لیکن نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین را
به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است
که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و سخنگوی نکته برخی از
مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که از نفس مضارع آن مصدری دیگر
می خیزد و هم درین نکته این تمیز باید گرفت که مصدر مضارعی را آخر آن مضارع که این مصدر ازوی بوجود آمده
است مضارعی دیگر نیز باشد نکته چندی از مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی
میدهد و هم معنی فعل متعدی و همچنین نکته بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند
فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری از مضارع بر آرند و الف و نون در میان آن
بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن از شمار مصادر اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن
فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع است نه از مصادر اصلی نکته نون از برای نفی است و

اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغهٔ امر خواهی بانفراد باشد خواهی بجمع بیم
مستعمل ست نه نون چنانکه بکن و بکنید و بگو و بگوئید نکته استعمال هر صیغهٔ از ماضی و مضارع
و امر با آوردن بای زائده در اول آن روا است لیکن مصدر ازین حکم مستثنی است و آوردن
بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول این رباعی بیت
من عهد تو سخت سست میدانستم ÷ بشکستن آن درست میدانستم نکته این بای موحده را
خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه هاے امر که بسبب کثرت استعمال
بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بے اضافه هاے زائده محل
معنی ست چنانکه ترس که صیغهٔ امر ست از ترسیدن و آرام که صیغهٔ امر ست از آرامیدن بمعنی
امر جز بیای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجای دو الف ست
پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آرند که ابتدای آن الف ممدوده باشد لاجرم
الف اول را بیا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد نکته قاعده ایست
که آنرا تفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند و آنرا بهنجار صرف
پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع طلوعیدن
و از بلغ بلغیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد نکته اکنون انچه از مصادر
در حافظه موجود است آنرا پاره پاره به شش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم مینویسیم و اگر آن
بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان می کنیم ورنه همچنان میگذاریم
و میگذریم الله بس باقی هوس زمزمهٔ دوم **آمدن** آمد ÷ آمده ÷ آید ÷ آینده
آی **آوردن** آورد ÷ آورده ÷ آرد ÷ آرنده ÷ آر ÷ نهفته مباد که مضارع و بحثی که متعلق
باوست باضافهٔ واو نیز آید ÷ آورد بحرکت را ÷ آورنده ÷ آور ÷ **آمودن** آمود ÷ آموده
آماید ÷ آماینده ÷ آمای **ایستادن** ایستاد ÷ ایستاده ÷ ایستد ÷ ایستنده ÷ ایست
آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یای تحتانی نیز آید یعنی استادن و حذف الف نیز

روا است یعنی استادن **افراختن** افراخت ؛ افراختہ ؛ بجای خا شین نیز آید یعنی
افراشتن ؛ افراشت ؛ افراشتہ ؛ بحث مضارع در ہر صورت افرازد ؛ افرازندہ ؛ افراز
سراسر بحث بحذف الف نیز مسموع است **آشفتن** آشفت آشفتہ ؛ آشوبد ؛ آشوبندہ ؛
آشوب ؛ **آغشتن** آغشت ؛ آغشتہ ؛ مضارع این مسموع نیست **آگندن** آگند
آگندہ ؛ این را مضارع نباشد **آرامیدن** آرامید ؛ آرامیدہ ؛ آرامد ؛ آرامندہ ؛
آرام ؛ بحث مصدر بحذف الف نیز آید و حذف الف در مضارع روا نیست **آفریدن**
آفرید ؛ آفریدہ ؛ آفریند ؛ آفرینندہ ؛ آفرین **آرزیدن** آرزید ؛ آرزیدہ ؛ آرزد
آرزندہ ؛ آرز **آشامیدن** آشامید ؛ آشامیدہ ؛ آشامد ؛ آشامندہ ؛ آشام
آراستن آراست ؛ آراستہ ؛ آراید ؛ آرایندہ ؛ آرای **آلودن** آلود ؛ آلودہ ؛
آلاید ؛ آلایندہ ؛ آلای **آسودن** آسود ؛ آسودہ ؛ آساید ؛ آسایندہ ؛ آسای
اندوختن اندوخت ؛ اندوختہ ؛ اندوزد ؛ اندوزندہ ؛ اندوز **اندودن**
اندود ؛ اندودہ ؛ انداید ؛ اندایندہ ؛ اندای **آختن** آخت ؛ آختہ ؛ این را
مضارع نباشد **آہیختن** آہیخت ؛ آہیختہ نیز گویند **الفختن** بفای مضموم
الفخت ؛ الفختہ ؛ الفخد ؛ بفای مفتوح ؛ الفخندہ ؛ الفنج معلوم باد کہ از الفنجد کہ
مضارع ست الفنجیدن پدید می آید **انگیختن** انگیخت ؛ انگیختہ ؛ انگیزد ؛ انگیزندہ
انگیز **آموختن** ہم لازمی و ہم متعدی ست آموخت ؛ آموختہ ؛ آموزد ؛
آموزندہ ؛ آموز **افسردن** افسرد ؛ افسردہ ؛ افسرد ؛ بحرکت را فاعل و امر
مسموع نیست و این بحث بحذف الف نیز می آید **افزودن** افزود ؛ افزودہ ؛
افزاید ؛ افزایندہ ؛ افزای ؛ سراسر بحذف الف نیز می آید **افزودن**
افزود ؛ افزودہ ؛ افزاید ؛ افزایندہ ؛ افزای ؛ سراسر بحذف الف
نیز جائز **افگندن** افگند ؛ افگندہ ؛ افگند ؛ بحرکت نون ؛ افگنندہ ؛ افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع است **اوفتادن** اوفتاد ۞ افتاده ۞ اوفتد
اوفتنده ۞ اوفت ۞ فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که افتادن
فعل اضطراریست نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن
بلکه بحذف الف نیز رواست یعنی فتادن **افشردن** افشرد ۞ افشرده ۞ افشرد بحرکت
را مضارع و نیز باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند ۞ افشارنده
افشار سراسر این بحث بحذف الف نیز آید **افروختن** افروخت ۞ افروخته ۞ افروزد ۞ افروزنده
افروز بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف نتوان کرد چه اندران
صورت افروختن ۞ و افروخت فروختن و فروخت میگردد و آن بحثی است جداگانه بمعنی
جداگانه **بودن** بود ۞ بوده ۞ بود بحرکت واو چون ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند
این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر ازان برکشیدند ۞ باشد ۞ باشنده ۞ باش
برشتن ببا و رای مکسور ۞ برشت ۞ برشته ۞ این را مضارع نباشد **بایستن** بایست
بایسته ۞ باید ۞ مضارع این را فاعل و امر نباشد **بافتن** بافت ۞ بافته ۞ بافد
بافنده ۞ باف **بستن** بست بسته ۞ بندد ۞ بندنده ۞ بند ۞ فاعل این در عبارات
بکار نمیرود **بالیدن** بالید ۞ بالیده ۞ بالد ۞ بالنده ۞ بال **بوسیدن** بوسید ۞ بوسیده
بوسد ۞ بوسنده ۞ بوس + و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست ۞
باختن باخت ۞ باخته ۞ بازد ۞ بازنده ۞ باز **بردن** برد ۞ برده ۞ برد ۞ بحرکت
فتحی را ۞ برنده ۞ بر ۞ **بریدن** برید ۞ بریده ۞ برد ۞ بیای مضموم ۞ برنده ۞ بر ۞ این
بحث بتشدید رای نیز می آید **بیختن** بیخت ۞ بیخته ۞ بیزد ۞ بیزنده ۞ بیز ۞ و این
بمعنی گذراندن چیزهای خشک ست از پارچه مثل آرد و غیره **پالودن** پالود
پالوده ۞ پالاید ۞ پالاینده ۞ پالای و این بمعنی گزراندن سیالات ست از
پارچه مثل آب و شراب **پاشیدن** پاشید ۞ پاشیده ۞ پاشد ۞ پاشنده ۞ پاش

پرداختن پرداخت ؞ پرداخته ؞ پردازد ؞ پردازنده ؞ پرداز **پوئیدن**
پوئید ؞ پوئیده ؞ پوید ؞ پوینده ؞ پوے **پیراستن** پیراست ؞ پیراسته ؞ پیرایند ؞
پیرایننده ؞ پیرائے **پژوهیدن** پژوهید ؞ پژوهیده ؞ پژوهد ؞ پژوهنده ؞ پژوه
پریدن پرید ؞ پریده ؞ پرد ؞ پرنده ؞ پر **پیمودن** پیمود ؞ پیموده ؞ پیماید ؞
پیماینده ؞ پیمای **پیوستن** پیوست ؞ پیوسته ؞ پیوندد و فاعل این ازینجا که بلفظ نافرسے
دار و مسموع نیست ؞ پیوند ؞ امر **پذیرفتن** پذیرفت ؞ پذیرفته ؞ پذیرد ؞ پذیرنده ؞
پذیر ؞ نوشتن بذال بدانست نامه نگار خطاست **پختن** پخت ؞ پخته ؞ پزد ؞ پزند
پز **پوشیدن** هم لازمی و هم متعدی پوشید ؞ پوشیده پوشد ؞ پوشنده ؞ پوش
تپیدن تپید ؞ تپیده ؞ تپد ؞ تپنده ؞ تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن
بطائے حطی خطاست **ترازیدن** ترازید ؞ ترازیده ؞ ترازنده ؞ تراز ؞ املاے این
بطای حطی جائز نیست **تاختن** تاخت ؞ تاخته ؞ تازد ؞ تازنده ؞ تاز **تافتن**
تافت ؞ تافته ؞ تابد ؞ تابنده ؞ تاب ؞ تابیدن ؞ مصدر مضارعی **توختن**
توخت ؞ توخته ؞ توزد ؞ توزنده ؞ توز **جنبیدن** جنبید ؞ جنبیده ؞ جنبد ؞ جنبنده ؞
جنب **جستن** بجیم مفتوح ؞ جست ؞ جسته ؞ جهد ؞ جهنده ؞ جه **جستن** بجیم
مضموم ؞ جست ؞ جسته ؞ جوید ؞ جوینده ؞ جوی **چسپیدن** بجیم مفتوح فارسی
چسپید ؞ چسپیده ؞ چسپد ؞ چسپنده ؞ چسپ **چیدن** چید ؞ چیده ؞ چیند ؞
چیننده ؞ چین **چمیدن** چمید ؞ چمیده ؞ چمد ؞ چمنده ؞ چم **خفتن** خفت
خفته ؞ خسپد ؞ خسپنده ؞ خسپ **خسپیدن** مصدر مضارعی و اینکه خوابیدن نیز
بخشے دارد اصل اینست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی نوم و آنرا منصرف
گردانیده اند و این چنین در پارسی بسیار است اما اینکه قبلهٔ اهل سخن سعدی شیرازی
در بوستان می فرمایند **فرد** شتر بچه با مادر خویش گفت ؞ بس از رفتن آخر زمانی بخفت

ازینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که شیخ امر آنرا به خفت استعمال کرده و سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند بود خوردن بواو معدوله ؛ خورد ؛ خورده ؛ خورد ؛ بحرکت را خورنده خور امر این باضافه الف نیز آید خاریدن بی واو ؛ خارید ؛ خاریده ؛ خارد ؛ خارنده خار خواندن خواند ؛ خوانده ؛ خواند ؛ بحرکت نون خواننده ؛ خوان خواستن بواو معدوله خواست ؛ خواسته ؛ خواهد ؛ خواهنده ؛ خواه خاستن بی واو ؛ خاست خاسته ؛ خیزد ؛ خیزنده ؛ خیز خستن خست ؛ خسته ؛ این را مضارع نبود خریدن خرید ؛ خریده ؛ خرد ؛ خرنده ؛ خر دانستن دانست ؛ دانسته ؛ داند ؛ دانده ؛ دان دیدن دید ؛ دیده ؛ بیند ؛ بیننده ؛ بین دمیدن دمید ؛ دمیده ؛ دمد دمنده ؛ دم دوختن دوخت ؛ دوخته ؛ دوزد ؛ دوزنده ؛ دوز داشتن داشت داشته ؛ دارد ؛ دارنده ؛ دار دویدن دوید ؛ دویده ؛ دود ؛ دونده ؛ دو ؛ درودن بفتح دال وضم را درود ؛ درودہ ؛ درود ؛ بکسر دال وفتح را و واو ؛ درونده درو دوشیدن دوشید ؛ دوشیده ؛ دوشد ؛ دوشنده ؛ دوش دادن داد داده ؛ دهد ؛ دهنده ؛ ده رشتن بکسر را رشت ؛ رشته ؛ رلیسد ؛ رلیسنده ؛ ریس رُفتن بضم را ؛ رفت ؛ رفته ؛ روبد ؛ روبنده ؛ روب رفتن بفتح را رفت رفته ؛ رود ؛ رونده ؛ رو رخشیدن رخشید ؛ رخشیده ؛ رخشد ؛ رخشنده ؛ رخش واین بحث باضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده ؛ درخشیدن ریختن هم لازمی وهم متعدی ؛ ریخت ؛ ریخته ؛ ریزد ؛ ریزنده ؛ ریز ؛ رستن بفتح را ؛ رست ؛ رسته رهد ؛ رهنده ؛ ره ؛ در بحث مضارع را مکسور میگرد و رُستن بضم را رست ؛ رسته روید ؛ روینده ؛ روی ؛ رویدن مصدر مضارعی راندن راند ؛ رانده ؛ راند ؛ بحرکت نون راننده ؛ ران رمیدن رمید ؛ رمیده ؛ رمد

رمنده ٭ رم **رسیدن** رسید ٭ رسیده ٭ رسد ٭ رسنده ٭ رس ٭ رساندن متعدی
و رسانیدن نیز **زدن** زد ٭ زده ٭ زند ٭ زننده ٭ زن **زدودن** زدود ٭ زدوده
زداید ٭ زداینده ٭ زدای **زیستن** زیست ٭ زیسته ٭ زید ٭ زینده ٭ زی ٭
سفتن سفت ٭ سفته ٭ این بحث را مضارع نیست **سختن** بضم سین سخت سخته
سنجد ٭ سنجنده ٭ سنج ٭ مصدر مضارعی سنجیدن **سرشتن** سرشت ٭ سرشته ٭ این
بحث هم از مضارع خالیست **سرودن** سرود ٭ سروده ٭ سراید ٭ سراینده ٭ سرای
ساختن لازمی و متعدی ٭ ساخت ٭ ساخته ٭ سازد ٭ سازنده ٭ ساز **سوختن**
لازمی و متعدی ٭ سوخت ٭ سوخته ٭ سوزد ٭ سوزنده ٭ سوز **سودن** سود ٭ سوده ٭
ساید ٭ ساینده ٭ سای ٭ **سپردن** سپرد ٭ سپرده ٭ سپارد ٭ سپارنده ٭ سپار ٭ بحث
مضارع بحذف الف نیز آید **ستدن** ستد ٭ ستده ٭ ستاند ٭ ستاننده ٭ ستان **سگالیدن**
سگالید ٭ سگالیده ٭ سگالد ٭ سگالنده ٭ سگال **سپوختن** سپوخت ٭ سپوخته ٭ سپوزد
سپوزنده ٭ سپوز **شگفتن** شگفت ٭ شگفته ٭ مضارع شگفد امر ندارد **شگافتن**
شگافت ٭ شگافته ٭ شگافد ٭ شگافنده ٭ شگاف **شکستن** لازمی و متعدی شکست ٭
شکسته ٭ شکند ٭ شکننده ٭ شکن **شمردن** شمرد ٭ شمرده ٭ شمارد ٭ شمارنده ٭ شمار
بحث مضارع بحذف الف نیز آید **شتافتن** شتافت ٭ شتافته ٭ شتابد ٭ شتابنده
شتاب **شناختن** شناخت ٭ شناخته ٭ شناسد ٭ شناسنده ٭ شناس
شنفتن شنفت ٭ شنفته ٭ این را مضارع نباشد **شنیدن** شنید ٭ شنیده
این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون مضموم گردد **شنودن** شنود ٭ شنوده
مضارع هر دو یکیست شنود بکسر شین و فتح نون و فتح واو ٭ شنونده ٭ شنو **غنودن**
غنود ٭ غنوده ٭ غنود ٭ غنونده **غلتیدن** غلتید ٭ غلتیده ٭ غلتد
غلتنده ٭ غلت آشکارا باد که نوشتن این بطای حطی غلط ست بلکه چون این کلمه

خطی نویسند خود بصورت غلطیدن میشود بمعنی غلط کردن **فرمودن** فرمود ÷ فرموده ÷ فرماید ÷ فرماینده ÷ فرمای **فرسودن** فرسود ÷ فرسوده ÷ فرساید ÷ فرساینده ÷ فرسای **فرستادن** فرستاد ÷ فرستاده ÷ فرستد ÷ فرستنده ÷ فرست واین مضارع را فرسید نیز گویند لاجرم فاعل فریسنده ÷ وامر نیز فریس ÷ خواهد بود لیکن الاول افصح **کاشتن** کاشت ÷ کاشته ÷ کارد ÷ کارنده ÷ کار بحث مصدری بحذف الف نیز آید **کشتن** کشت ÷ کشته ÷ بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد **گشتن** گشت ÷ گشته ÷ بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد **گشتن** بکاف مضموم ÷ گشت ÷ گشته ÷ کشد ÷ گشنده ÷ کش **کشیدن** کشید ÷ کشیده ÷ کشد ÷ کشنده ÷ کش **کوفتن** کوفت ÷ کوفته ÷ کوبد ÷ کوبنده ÷ کوب **کافتن** کافت ÷ کافته ÷ کاود ÷ کاونده ÷ کاو **کاستن** کاست ÷ کاسته ÷ کاهد ÷ کاهنده ÷ کاه ÷ مصدر مضارعی کاهیدن **گزیدن** بفتح کاف فارسی گزید ÷ گزیده ÷ گزد ÷ گزنده ÷ گز **گزیدن** بکاف فارسی مضموم ÷ گزید ÷ گزیده ÷ گزیند ÷ گزیننده ÷ گزین **گستردن** گسترد ÷ گسترده ÷ گسترد بتای مضموم ورای مفتوح گسترنده ÷ گستر **گماشتن** گماشت ÷ گماشته ÷ گمارد ÷ گمارنده ÷ گمار **گزشتن** گزشت ÷ گزشته ÷ گزرد ÷ گزرنده ÷ گزر **گزاشتن** گزاشت گزاشته ÷ گزارد ÷ گزارنده ÷ گزار باعتقاد نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث بزای هوز رواست وبذال شخذ خطاست **گسستن** گسست گسسته **گسیختن** گسیخت ÷ گسیخته ÷ مضارع این هر دو یکیست ÷ گسلد ÷ گسلنده ÷ گسل ÷ **گشتن** بکاف فارسی مفتوح ÷ گشت ÷ گشته ÷ گردد ÷ گردنده ÷ گرد مصدر مضارعی گردیدن متعدی گرداندن ÷ باضافهٔ یا نیز آید یعنی گردانیدن **لغزیدن** لغزید ÷ لغزیده ÷ لغزد لغزنده ÷ لغز **لرزیدن** لرزید ÷ لرزیده ÷ لرزد ÷ لرزنده ÷ لرز **لیسیدن** لیسید لیسیده ÷ لیسد ÷ لیسنده ÷ لیس **لائیدن** لائید ÷ لائیده ÷ لاید ÷ لاینده ÷ لای **کامزدن**

مرد ؞ مرده ؞ میرد ؞ میرنده ؞ میر ؞ موئیدن موئید ؞ موئیده ؞ موئد ؞ موینده ؞ موی
مانستن مانست ؞ مانسته ؞ ماند ؞ مانده ؞ مان ؞ مکیدن مکید ؞ مکیده ؞ مکد ؞ مکنده ؞
مک ؞ نواختن نواخت ؞ نواخته ؞ نوازد ؞ نوازنده ؞ نواز ؞ نهفتن نهفت ؞ نهفته
واین را مضارع نباشد ؞ نگاشتن نگاشت ؞ نگاشته ؞ نگارد ؞ نگارنده ؞ نگار ؞ نهادن
نهاد ؞ نهاده ؞ نهد ؞ نهنده ؞ نه ؞ نشستن نشست ؞ نشسته ؞ نشیند ؞ نشیننده ؞
نشین ؞ نشاندن ؞ متعدی ونشانیدن نیز ؞ نوشتن بفتح واو نوشت ؞ نوشته ؞
نوردد ؞ نوردنده ؞ نورد ؞ مصدر مضارع نوردیدن ؞ نوشتن بکسر واو نوشت ؞ نوشته
نویسد ؞ نویسنده ؞ نویس ؞ در بحث مصدری بجاے واو با نیز آید یعنی نبشتن ؞
ورزیدن ورزید ؞ ورزیده ؞ ورزد ؞ ورزنده ؞ ورز ؞ وزیدن وزید ؞ وزیده
وزد ؞ وزنده ؞ وز ؞ هشتن بکسر هاے هوز ؞ هشت ؞ هشته ؞ هلد ؞ هلنده ؞ هل ؞
یافتن یافت ؞ یافته ؞ یابد ؞ یابنده ؞ یاب ؞ اندیشه و دانش آموز را بدین شگون
استواری باد که شمار مصادر بر لفظ یاب که دعائیست جامهٔ مختصر بپایان رسید بعد ازین
سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور نکرده ایم تا سخن دراز نشود

زمزمهٔ سوم در اصطلاحات ؞ آب بر ریسمان بستن و آب بهاون کوفتن و آهن سرد
کوفتن ؞ اشاره بتقدیم کاری ناسودمند ؞ آتش از چشم پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت
از حالتیست که در وقت رسیدن صدمهٔ قوی بر دماغ روی دهد ؞ جامه گزاشتن بمعنی مردن
آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید ؞ مشوره باکلاه کردن نیز عبارت از ترک و تجرید ؞
و نزد بعضے کنایه از کمال حزم و احتیاط والاول اصح ؞ با جفت دویدن ؞ برابر دویدن
دو کس ؞ خط دادن اقرار و اعتراف کردن ؞ سیاهی کردن بمعنی ظاهر شدن ؞
سیاهی زدن ؞ بمعنی خودنمائی و خودستائی ؞ سیم گل کردن خانه ؞ بمعنی سپید کردن
خانه ؞ آبی شدن کار ؞ بمعنی تباه شدن کار ؞ دست دوهن آب کشیدن ؞ یعنی

شستن دست و دہن ؛ روساختن یعنی شرمنده شدن بخیه بروی کار افتادن
و پرده از روی کار افتادن ؛ بمعنی ظاہر شدن امرے پوشیده ؛ کاری ازین دندان
کردن ؛ یعنی بذوق تمام کردن ؛ پی کور کردن ؛ بکاف تازی مرادف پے گم کردن ؛
برکردن چراغ ؛ بمعنی افروختن چراغ ؛ سر چراغ افگندن ؛ بمعنی گل گرفتن چراغ
چشم روشنی ؛ بمعنی تہنیت ؛ بالاخوانی ؛ خود را افزونتر از اندازه ستودن ؛ چہره
شدن ؛ و طرف شدن ؛ بمعنی مقابل شدن ؛ شیشه در جگر شکستن و آبگینه در
جگر شکستن و شرر به پیراہن افشاندن و خانه به پیرہن ریختن و نعل در آتش نہادن
بمعنی بیقرار کردن ؛ گل کردن ؛ بمعنی ظاہر شدن ؛ چشم به چیزی سیاه کردن ؛ بمعنی
طمع در ان چیز ؛ دامن بدندان گرفتن ؛ بمعنی عجز کردن و آماده گریز شدن ؛ خس
بدندان گرفتن بمعنی زینہار خواستن ؛ پای خاکی کردن ؛ بمعنی بسفر رفتن ؛ بچراغ رسیدن
بمعنی توانگر شدن ؛ کفن پاره کردن ؛ یعنی از مرض مہلک حادثه سخت نجات یافتن
پشت چشم نازک کردن ؛ یعنی آزرده شدن از راه ناز ؛ بسر زلف سخن گفتن ؛ یعنی بناز
و تکبر حرف زدن ؛ گردن نہادن و سر نہادن بمعنی اطاعت کردن ؛ گردن کشیدن و
پیچیدن ؛ بمعنی نافرمانی ؛ شگوفه کردن یعنی قی کردن ؛ تن زدن ؛ بمعنی خموشیدن ؛ تن
در دادن ؛ بمعنی رضامند شدن ؛ گوش دادن ؛ بمعنی نگاه داشتن ؛ پای از پیش رفتن
بمعنی لغزیدن پا و افتادن شخص ؛ از پر کار افتادن بمعنی رفتن انتظام و باطل شدن
ترکیب ؛ دست بہم دادن ؛ بمعنی میسر آمدن ؛ به پوستین افتادن ؛ بمعنی غیبت کردن
دست بند زدن ؛ بمعنی فراہم آمدن گروہی از انسان خواہ از حیوان ؛ دامن زیر سنگ
آمدن و دامن زیر کوه آمدن ؛ عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن ؛ آسمان بابرو
پوشیدن کنایه از انکار از وجود بدیہی ؛ بر شکستن محفل ؛ عبارت از پراگنده شدن آن
مجمع ؛ بر خود بالیدن ؛ کنایه از ناز کردن و فخر کردن ؛ در آب و آتش بودن ؛ اشاره از قرار

زحمت و رنج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن ؛ بمعنی متفکر و متحیر بودن ؛ دست زیر زنخ داشتن و دست ستون زنخ گشتن ؛ اشاره بحالت تحیر و سکوت ست ؛ نان بروغن افتادن عبارت از فراهم آمدن اسباب مراد ؛ انگشت بحرف نهادن ؛ بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن ؛ شب درمیان دادن عبارت از وعده کردن خواهی وعده یکروز خواهی زیاده ؛ کاسه گردانیدن ؛ کنایه از دریوزه گری و گدارا کاسه گردان نامند ؛ جامهٔ کاغذی پوشیدن ؛ عبارت از استغاثه و داد خواهی مشعل بکف گرفتن ؛ نیز بدین معنی آید ؛ جامه سرخ بر سر چوب کردن نیز ازین عالم است گچه گل کردن ؛ عبارت از ظاهر شدن راز ؛ قطره زدن ؛ اشارتست بشتاب رفتن کلاغ گرفتن ؛ عبارت از تمسخر و استهزا ؛ کلاه اندوختن و کله گوشه بر آسمان سودن عبارت از شاد شدن و شوق کردن ؛ آستان برخاستن عبارت از ویران شدن خانه آب تاختن بمعنی بول کردن ؛ آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا ؛ نمک بر آتش افگندن بمعنی شور و غوغا کردن ؛ مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن ؛ سبکدست کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی است ؛ برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن آید ؛ خط به بینی کشیدن ؛ عبارتست از آنکه اقرار بعجز خود کنند ؛ خط کشیدن و قلم کشیدن مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد ؛ نعل در آتش زدن عبارتست از آنکه وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند در پس زانو نشستن ؛ مراقبه را گویند و تلمذ و استفاده را نیز ؛ در خط شدن عبارت از شرمنده شدن ؛ در هم گشتن ؛ دست یافتن بمعنی غالب آمدن

زمزمهٔ چهارم در لغات یعنی اسماء مفردهٔ فارسی و خشور بواو مفتوح به خا زده و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً ارج بمعنی قدر و قیمت آید و ازین مرکبست ارجمند بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده بمعنی صاحبی میکند امیغی بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی نشرم بنون در زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند
بکاف مضموم و هاى مضموم امشاسپند بمعنی فرشتهٔ رحمت اشکوب بوزن اجمود عبارت
از درجهٔ عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً النفس ناطقه را
نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بران کشند و آنرا دسپنا نامند آژند بالف ممدوده و زای
فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی انبوبه بوزن منصوبه لوله را نامند که هندی
آن ٹونٹی است هستو بمعنی اقرار کننده و هستو بجای نیز آید لشکنج بنون مکسور بشین زده
کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که هندی آن چٹکی است آلش
بروزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت آلش کرد بست بفتح با صیغهٔ ماضی و
اسم طنابی است در اصطبل خزانهٔ ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از انتقام
ایمن باشد تاهو شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرا نامند دماغه کلاهی که بر سر باز
و شاهین نهند پاسنر بمعنی دلیل و رهنما زیر تیج لطانه دستار را گویند چکسه بجیم فارسی مفتوح
بکاف پیوسته و سین مفتوح بها زده کاغذ فرو پیچیده که آنرا بهندی پڑیا گویند
چک بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفای سر را نیز گویند
چقلب بجیم فارسی هندی آن جھانجھ است و آنرا به فارسی جلاجل نیز گویند جلب
بجیم تازی زن فاجره را گویند آجل بجیم مضموم عربی حشاد هندی ٹکار و اسم دیگر
آروغ ره آورد و ارمغان و نواهان و لنوهان بمعنی سوغات ارژنگ
بمعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش آژنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جھری
گویند آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند آورگ
بالف مفتوح بواو پیوسته و رای مفتوح مرده بمعنی ریسمانی است که از سقف یا شاخ درخت
بندند و بران گزارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند آژخ

عربی تولول و هندی مسّه آبستن و آبستنی باضافهٔ یای تحتانی بمعنی زن حامله مخفی
نماند که آبستن مصدر نیست که آبست ماضی و آبسته مفعول تواند بود بلکه اسمیست جامد
ونعتی ست غیر منصرف یاغوش بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه آوخ بمعنی افسوس اکدش
بالف و دال مکسور دو تخمه خواهی انسان خواهی اسپ که آنرا مجنس گویند جانه بمعنی استخوان زیر
زنخ یالا امرست از یالودن و اسپ کوتل را گویند یالهنگ مخفف یالا آهنگ است یعنی کشند
اسپ کوتل مع این اسم ریسمانی ست که آنرا بهندی باگڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست
خاردار که بهندی سیه گفته شود برخی بوزن درپی بمعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و
فای مفتوح بمعنی سزای کردار بد آید و آنرا بادافراه و بادافره نیز گویند پاداش بمعنی جزای
عمل نیک آید بادفرا و بادفر اسم چرمی مدور که ریسمانی دران انداخته بگردانند و هندی آن بهرکی
است بندباز بمعنی رسن باز و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی نٹ گویند بیاره ببای مفتوحه آن
روئیدگی را گویند که ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و بهندی آنرا بیل گویند بهای
مکسور پاهنگ بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پا ست پیغاره ببای
فارسی مفتوح بمعنی طعنه پیغوله ببای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم
نیز آید گریوه بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم بلندی که صحرا باشد یعنی پشته
و تل بفتح تای قرشت پرواز خانهٔ تابستانی هوادار لپست بیای مکسور عربی سویق و هندی
آن ستو و آن آردیست بریان پایاب معروف و بمعنی طاقت و مقدور پرستوک ببای
فارسی مفتوح و رای مفتوح و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل ست پازاج و آنرا پیش نشین
نیز گویند هندی آن دائی جنائی پاساد بمعنی حفظ وضع پله ببای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه
هندی آن سیپی جاورس هندی آن باجرا زرت بضم زا هندی جوار شاخل بشین مضموم
هندی ارهر تابسار هندی جهروکه تبیر بوزن فقیر و تبیره بوزن نبیره بمعنی طبل و کوس تندر
بتای مضموم و دال مفتوحه عربی رعد ترخان کسیکه از بادشاه در آمد شد اجازت بلا قید داشته باشد

چپیش بفتح جیم و بای فارسی مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده برا و دال
مفتوحه بمعنی صف آید تانو بنون مضموم زمزمه ایست از بهر خواباندن اطفال و هندی آن لوری
دژ بدال مکسوره قلعه را گویند داس هندی آن درانتی کلند بکاف و لام مفتوحه هندی کدال
تیشه هندی بسولا مندل هندی پکھاوج زغنک عربی فواق هندی ہچکی سپندان
هندی رائی ساما کچه پوششی است مرزنان را که هندی آن انگیا است شار بمعنی عمارت و از این
مرکبست شارستان و شارسان مخفف آنست نرشک بنای و زای فارسی مکسور بمعنی طبیب
آواک بمعنی جزیره آداش بمعنی همنام که عربی آن سمی است آسا صیغه امر است از آسودن و
بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند و بدو فاژه را گویند که هندی آن جمائی ست ارگ بالف مفتوح
قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد انباغ بمعنی دو زن که یک شوهر داشته باشند و آنرا بهندی سوت
و سوکن نامند اندروا بمعنی سرنگون و دروا نیز مستعمل ست شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف
سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی اوّل نیا بمعنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لاد
اسم دیوار ماد پروین اسم جد دارا باخه اسم کشف و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف
مرضیست که آنرا زحیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست
ترس بتای مضموم اسم سپر شفشاهنگ و شفشاهنج تختهٔ فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بران
درکشند بهندی آن جنتری چالیک بیای معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈہ کاچار و
کاچال عبارت از رخت و متاع خانه پلینه بوزن زینه پیوند چرمین خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ
خانه که از نی و علف سازند و آنرا کاره نیز گویند و گومه نیز بکاف فارسی مضموم سپنج بمعنی عاریه
و نیز بمعنی خانه که کشاورزان برکنار کشت سازند از نی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی وهم قراب
بمعنی وحی و کرامت شگفت بمعنی عجب سیجا و سیجال برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار
قلاوز راهبر و راهنما را گویند یاره و از دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان
بدست افگنند و هندی آن کڑا اسبد هندی ٹوکرا و نیز اسم خزانست کلاش عربی

عنکبوت و اسم دیگر آن کارتن و خانهٔ آنرا نسیج گویند **بالکانه** تا بدان تاره و برای مضموم و دال معروف هندی آن چهجے **فوه** بفای مضموم و واو بهاء زده چیزیکه برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ڈانک گویند **گشته** بکاف فارسی مرادف گرسنه است **مکاس** بمعنی ابرام در طلب چیزی **وکیس** ماله آنست همگر بهای مفتوحه جولاهه و آنرا یاباف نیز گویند **جیا نور** پیمانیست که مجرم را بدان بسته آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند **گسیل** بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای معروف و مرادف بدرود یعنی مرخص **لال** بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند **ناگرفت** بمعنی ناگاه **کپچه** بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چهلا **کدیور** بکاف تازی مفتوح و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را و بمعنی مرد کریم و سخی **پلارک** هم تیغ و هم جوهر تیغ **هر دریک** بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف **ومردری** بحذف کاف پارسی نیز بمعنی چیزیکه از مرده باز ماند یعنی میراث **انیت** و **آنت** دو کلمه پارسی است بمعنی خنثی و نیز هیچ نازنان **ویژه** بمعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز مستعمل گردد **سپری** بضم سین و بای فارسی بمعنی آخر **فرجام** هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام **گذارش لغات** هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بسیر و پای فرجانی فرو هیده بدست آید که خشنودی ایزد امیدوار و از بند خودی رستگاری دهد **فرد** میزند دم رفتا **غالب** و نشکیبش نیست ؛ بو که توفیق ز گفتار بکردار بدا **آهنگ سوم** مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را افزایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره بشایستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوهٔ ظهور دارد نشان داده میشود لیکن چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بسلیقه اداشناسی و طریقه معامله نگاری خویش هر نظم را در نثر نشست تواند داد منکه سخن پیوند سخن گزار و گردآرنده این اشعارم دل غمزده را باین شغل فریب میدهم بفراهم آوردن اشعار تازه که خامه فرسودگی نیست بر دیران روزگار هنتی می نهم الله بس ما سواه هوس

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی — وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران دفتر جاهش — به جبرئیل نویسند عزت آثاری
چنان بود که ببیند بخواب کس خود را — از و مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم — کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
در بزم سنگ و بوی نگاهش رم قضا — در رزم آبروی سیاهش ز ذوالفقار

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بلب دارم ضمیر آلا بیانی — نفس خون گشت جگر بالا فغانی
پریشان ترز خویشم داستانیست — بدعوی هر سر مویم زبانیست
در آتش از نوا ساز خویشم — کباب شعلهٔ آواز خویشم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خس و خارش گلستانست گوئی — غبارش گوهر جانست گوئی
ورین دیرینه ویرستان نیرنگ — بهارش ایمن ست از گردش رنگ
چه فروردین چه دی ماه و چه مرداد — بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

با دو هستی دل به هم سخنی — از تهی تر دستی خود قلزمی
وا گل و خار چو آغوش ابر — پیش کفش حاشیه بر دوش ابر
آئینهٔ صورت جود آمده — جود خود از وی بوجود آمده

زمزمهٔ شور حسن پریچهرگان بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان — ز غمزه گان بر صف دل نیزه بازان
ز رنگین جلوه با غارتگر هوش — بهار بستر و نور در آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد نظم

رایتی از نور بر افراشته — پردهٔ رنگین به گل انباشته
جلوه گری آفت نظارهٔ — برق ز تمثال وی سے انگاره
رنگ گل آئینه پیدا ازو — موج پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده — صافی آئینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای او — بوده چمن خیز سراپای او

وصف مرد قوی هیکل و زور آور نظم

تمثیل تنی کز پی عرض شکوه — رسته رگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومند تر — بوده از وجبهٔ الوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکستهٔ غمزده — بیدلی خسته ستم زده
از گداز نفس بتاب و تبی — در بیابان یاس تشنه لبی
دردمند جگر گداخته — از غم دهر زهره باخته
حسن طوفانی محیط بلا — سر به گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زده — همه بر خویش پشت پا زده

ارزندهٔ بمدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست — در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش — خامه افربهی ز بازویش
طرز تحریر رانوی ازوی — صفحه از رنگ مانوی ازوی

در نکوهش حکام جفاپیشه نظم

بد اوردهی سر کارم بمبغی فتاده است — که برگزیده چرخ اند در ستمگاری
چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی — چو غمزه صف شکن جنگ مردم آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بحشتم بجیب عشرتیان میفشاند گل — وز رنگ بو لبساطم ابوده تا
از چشم و دل نهادم بو تاج و تخت — وز رنگ بو لبساطم ابوده بود بار

شرح خستگی هاے حال نظم

نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ — تارم بجامه نیست بغیر از رگ زراع
در پیکرم ز درد درون جان و دل — در بسترم ز خاره خارست ابوده تا

اظهار ناتوانی که نامرادی درماندگیست فرد

کجاست دست که چینم ثمر ز نخل مراد — اگر رسد ز بهین شاخش از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

جان غالب بلب از گفتار گمانداری هیچ — سخت بیدردی که میپرسی ز احوال ما

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

با بنده خود اینهمه سختی نمیکنند — خود را نه بر تو مگر بسته ایم ما

طلب تفقد بذریعه بخشایش بر طمع خام فرد

گیرم وفا ندارد و از شیم بجا گرامی — زین سادگی که دل باثر بسته ایم

نازش بر نسبت تعارف اگرچه دوست غمخوار نباشد فرد

با چون توئی معامله بر خویش منت است — از شکوه تو شکرگزار خودیم ما

در خور بیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کز جور پشیمان شدی هیچ میگوئی — دروغ راست نمائی که دشمنی داری

بیان غم و اندوه فرد

چگویم از دل و جانی که در بساط منست — ستم رسیده یکی ناامیدواری

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت از دم تیشه فرهاد طلب کن — مجنون مشو و فرزان شو امیاد معمور

بیان انتظار قاصد در امر مذبذب فرد

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد — خوش میکنیم دلی بامید خبر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب بطغرای عجز و ادب فرد

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد — خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعده آسمان بگردانیم — قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

سوده باد خاطر غالب که خوی تست — آمیختن بباده صافی گلاب را

ذریعه این اندوه که اگر ما است نجات است قطع نظر از تحسین هنر چراست فرد

باده اگر بود حرام باده خلاف شرع نیست — دل ز نهی نخوت با طعنه مزن بزشت ما

درماندگی دوست از انتقام دل آزاری افسون فرد

دیدی آخر کانتقام خستگان چون میکشد | آنکه میگفتیم با کام مرا فرداست امشب است

اظهار مراتب امید و بیم بر رعایت شیوهٔ شکوه و تسلیم فرد

از خلد و سقر با چه بهر دو که دارم | جلوهٔ بخیال اندر و داغی بجگر بر

دوست را در نفهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و همدرین پرده شکوه سر کردن فرد

فرستاده خانه کز دلم تابد آتش | معذوری گر حرف مرا زود نیابی

خاطر دوست ابدور باش و ستانه آزردن و به گستاخی و بیدردی نگار از پیش بردن فرد

آن لابه‌های مهر فزا را محل نماند | ابر خوان خود آن کیاد که بار آسیدنیست

نرسیدن نامه ابر حوادث و موانع حواله کردن و از تغافلی که در گمان خود است فغان آوردن فرد

نرسد نامه و اندیشه سببها نسبی | پرسش و جوی عزیزان بگمان مباست

ابراز این کیفیت که محبت اگر بصدقست ورنه نفاق بی توزع ضمیر نیست فرد

گر منافق وصل ناخوش در موافق هجر تلخ | دیده و داغم کر دردی ست دیدن ناشنیدن

پیش آمدن کار مشکل بجایی خطرناک فرد

شگافی از جگر دزده نم برون نهد | بوادیی که مرا بار در گل افتاد است

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

زنهار که دیدی بر جحیم طلب رحم خطاست | سختی چند ز غمهای نهانی بشنو

در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

گر چرخ فلک گردی سر زخط فرمان | در گوشی همین باشی و قف خم چوگان شو

حوالهٔ مادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

چون نیم با نهالان و نهاز غنا کرد | باید تا ز خویش رسید آنچه با ما کرد

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

تاب هنگامهٔ درد ارم گو همه هیهات | حکیم تا غم هجر تو بیقین تو شود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره دیار | شمع خاموش بود طالع ویرانهٔ ما

وصف لکنت زبان فرد

زلکنت می تپید نفس گه بلعل گهربارش | شهید انتظار جلوهٔ خویش است گفتارش

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت نشمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

نه از مهرست گر لب غالبا بنفرین نمی‌آید | سر گردم تو میبادی اگر میرد ز دشوار است

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

دلم بعهد وفا فریفت نامهٔ سیاه | خوش است وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

ترحم دوست را نسبت بخویش از ساختگی گمان کردن فرد

غم شنیدن و سختی بخود فرو رفتن | خوشا فریب ترحم چه ساده پرکار است

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

جیب ما امروز که پودش نمانده است | تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سر در مقامیکه دوست پاسخنامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فرو گذاشته باشد فرد

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا | پاسخی آورده است اما جواب این نیست

دوست را بنظره بی التفاتی به بید تشبیه دادن و از آن نیز ترقی کردن فرد

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است | بار بگو که از تو به امید بوده است

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

ترا که موجه گل تا کمر بود دریاب | که غرق خون به ره بوستانت کیست

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بینوائی بین که گر در کلبه ام باشد چراغ | نجت اندازم که با من نیست دیدار مرا

بالیسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد

گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد | خوش بود حال دوست که حالم نکو گرفت

تعلیم تسلیم فرد

ورد دگر نیست سفید و سیاه ما | با روز او و شب به عرضه بودن چه احتیاج

شایسته عهدنامه که در وی خبر ناخوش باشد فرد

بنگر بشکن و هست تابم نظاره کن | نم نامه مرا بگشودن چه احتیاج

تسکین خاطر دوست باظهار قرب زمان هلاک خویش فرد

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار | شمع خموشم و نفسم دود میزند

گزارش این معنی که وعده لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش است کوثر و پاکست باده کو در رو | از آن حریف مقدس رحیق خم خط

درخور بیان این معنی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر میسر آید تن بر جمعیت جستجو نباید داد و به بند گرد آوردن اسباب کار نباید افتاد

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم | قدح مباش ز یاقوت باده گر عربی است

از پاس ادب ستوده آمدن و در حضرت شکوه طلبیدن فرد

یک نیش شمع گر صد ناوک گر چه ضیا داد | تا تلخی آن زهر تو دانم ز نگه برد

طلب تفقد باظهار عزم آوارگی خویش فرد

نبشیم از آن بپرس که پرسی و قابل گو | گویند جسته زحمت خود از زمین بار برد

بیان آزردگی دوست یا عتاب حاکم نسبت بخویش فرد

اگر شکایت من تصورش گر نبرد | برهم انس رخ از هجران نگرداند

اظهار وفای خویش بحاکم یا بدوست فرد

غالب خسته بکوی تو رهین بلا است | که شناسایانه نشیند بوزارت نرود

آغاز جواب مکتوب لشکری یا داور یا محبوب فرد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن | از عهد تحریر جوابم بدر آورد

اختصار در دل آویز و انمودن یک مثال فرد

چه گویم از تو بر دل بر دل شیدا چه میگذرد | بنگر بر آبگینه ز خارا چه میگذرد

شکوۂ تغافل ایام گذشته بمشاهدۂ التفات حال فرد

با ما که محو لذت بیداد گشته‌ایم | دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میشود

تباهی خود را مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرهی را که بکارم زده‌اند | کاین همانست که یکچند در ابروی تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ما گردش ایام ندارد | روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت اجمالاً خاطرنشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان همدمان حواله کردن فرد

گو رفته‌ام ز کوی تو آسان نرفته‌ام | این قصه از زبان عزیزان شنیده باش

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که بافشاندن الماس نیرزم | مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

اظهار حسن عقیدت بمقابلۂ بے پروائی دوست فرد

بر امید شیوۂ صبر آزمائی زیستم | تو بریدی از من و من امتحان‌ها میکشم

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل ز تمنای قدم بوس تو شوریست | شوقت چه نمک داد مذاق ادبم را

برای شکوۂ اعتنای لطیف عاشقانه تراشیدن فرد

با همه خرسندی ازو شکوه‌ها دارم | تا نداند صید پرسشهای پنهانی مرا

در پاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

در نامه تا نوشتی بر من فزود قیمت | در دل چو جوهر تیغ جا داده‌ام ترا

در اظهار گوشه‌نشینی و خلوت گزینی فرد

رنگ سیاه نیست ز خود هم نهفته‌ایم | شمع خموش کلبۂ تار خودیم ما

لائق معاملۂ بیع و شرا در صورتیکه کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خود از وهم از ذوق خریداری است | اینهمه بحث که در سود و زیانست مرا

وعدۂ دوست بیادش دادن و فراخور آن شگفتگی درخواستن فرد

فریب خوردۂ نازم چها نمیخواهم | یکی بپرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوۂ نامهربانی دوست بشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمندۂ آزرم نباشم | تا رفتن مهر تو ز دل چون گذرد از دل

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسوده گشت پایم از پوییه‌های هرزه | آشفته شد دماغم ز اندیشه‌های باطل

استدعای عنایت به تهیب قطع محبت فرد

طاقت شد طاقت ز عشقت گران خواهم شدن | مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه‌ام از بیکسیست بو که درین پیچ و تاب | اشک بروئی دهد نامه ز نم داشتن

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگرے

وای بر من گر رقیب از تو بمن بنماید	نامهٔ وا شده و مهر بعنوان زده را

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت با خویش فرد

ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی	بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهدهٔ جمال دوست فرد

شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد	بیابان راه قاصد رفت رشکم هیچ تابش را

بیان ناسودمندی کوشش در بارهٔ حصول مطلب فرد

ز سعی هرزه به بیحاصلی علم گشتیم	چو باد بید پدید آمد از ناله ما

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

مشام را بشمیم گل نوازش کن	نسیم غالیه سا در وزید مجنب

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

در عالم خرابی از خیل بینوایانم	سیلم برخت شوئی برقم بخوشه چینی

پرده کشائی راز افلاس باندازعاشقانه فرد

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست	آستینم از تنگدستی کیسهٔ من پیدا رد

در مقام این مثل که گوئی هنوز روز اول است فرد

من سر از پا نشناسم پرده سعی سپرم	هر دم انجام مرا جلوهٔ آغاز دهد

توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل وانمودن فرد

زمام ناقه بدست تصرف شوقست	بشوق قبله کم کش ز ساربان نبود

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزی که چون آئی ز مستی زیر بام ما	که از دستم کشی گاهی برد جسم تر گیرد

بیان پشیمانی از عمری که در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بچه مایه سر کنیم ناله بنغمه بعنی	از نفسی که داشتیم شعر و ترانه کرده ایم

از درد تغافل فغان بر آوردن فرد

تا چند نشنوی تو و حسرت حال خویش	افسانهای غیر بکر کنیم طرح

شایسته جائیکه ذکر بدخوئی معشوق یا بیان سطوت حاکم درمیان باشد فرد

سر و کارم بود با ساقی که تندی خو دیش	نفس در سینه میلرزد ز موج باده مینا را

عذر گستاخی خواستن و قاعدهٔ ناشناسی خود را شفیع جرات ساختن فرد

رود خشم گر دست ما بان تیغ زد غالب	وکیلش حسن بند اندر طریق داد خواهی را

بیان بقیهٔ کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگاری دراز در غم و درد فرد

غبار طرف مزارم هیچ و تابی نیست	هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

مناسب عبارت نامهٔ که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود فرد

زسردی نفس نامه بر توان دانست | که نارسیده پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان وعنایت دلی فرد

پر از سپاس ادای تو دفترے دارم | که یک اثر قلم پرسش نهان خالیست

در آزردگی دوست خود را بعلاقهٔ تعلق تسلی دادن فرد

پیش ازین یک بو انیهم التفاتی بوده است | اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجا نیست هیچ

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

ها این بخیه که با جیب گشایش دارد | بود با دامن پاکش چه قدر ها گستاخ

شایسته بمقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از معاودت قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من براه و مرده من | همچنان در شمارهٔ فرسخ

سزاوار بحال کسیکه از تنعم و تمول بر آمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل اسباب طرب گم کرده رسید غم نان شد | زراعتگاه دهقان بود چون باغ ویران شد

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

گردد همه شرح ستمهای عزیزان غالب | رسم امید همانا ز جهان برخیزد

نشید مستانه در گزارش ذوق استماع پیام دوست فرد

تا لذت دیدار ز پیغام گرفتیم | مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضا جوئی غیر فرد

رقیبش برده از راه خانگی کرد خجلتم | غبار راه او مژگان بر گردیده ایم

ابراز همین معنی که اگر کار خود بخودی خود دست انجام داده ایم نظر تخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

مردن و جان بتمنای شهادت دادن | همه ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

شعریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

ز جوش شکوه بیداد دوست میترسم | مبادا مهر سکوتم ز دهن فرو ریزد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار به نهایت بلا رسیده باشد فرد

همچو صبحی کس سحر چهره کشائی نکند | صورت آغاز ما معنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعای بد یا تظلم و استغاثه فرد

بر خویشتن هیچ نگفتیم دگر تو دانی | آوارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محض بسابقهٔ عنایت ازلی فرد

ممنون کاوش مژه و نیشتر نیم | دل موج خون زد و رگ خدا داده میکند

در مقام شرح درد و غم رباعی

جانیست مرا ز غم شماری دردی | اندیشه فشانده خار زاری دردی

ہر پارۂ دل کہ ز نیم از دیدہ فرو	پابند نفس ز نیزہ چو خار دردی

درموقع عیادت رباعی

آئی تو کہ شخص دمی اچشمے	سبحان اللہ چہ مایۂ بینا چشمے
البتہ عجب نیست کہ باشی بیمار	زان رو کہ بدلبری سراپا چشمے

درباب رسیدن نامۂ دوست

رباعی

این نامہ کہ کورت دل آتش آورد	سرمایۂ آبروی درویش آورد
در ہر بن مو دمید جانی یعنی	سامان نثار خویشتن با خویش آورد

آہنگ چہارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقہ

دیباچۂ دیوان فارسی

یگانہ یزدان را بدان مایہ کہ بخشیدۂ اوست سپاس گزارم و خود مرا چہ پایاب سپاس گزاری اوست کہ چون منی را کہ حرف از حرف نشناسم اینہمہ نیرو کرامت کرد کہ پردۂ از رخ این شاہد نوخاستہ کہ خرد نخستین دیوانش نام برگرفتم و سودای جلوۂ دیگر کہ ہنوز صفحۂ اندیشہ بیرنگ آن نپذیرفتہ آئینہ بردار از سر گرفتم بار خدایا در دنا روائی کالای دل آنچنان فرو نگرفتہ کہ تن از بونی در دہم و بدین آرزومندی بر خویشتن ننہم کہ یارب پس از من چون من نگرد و سراپای گفتار گردیدہ بیافرینی تا دادرسد کہ دیوان کاخ والای سخن در چہ پایہ بلند است و سررشتہ کمند خیالم دران فرازستان بکدامین کنگرہ بند فرد

ذوقیست ہمدمی بفغان بگذرم ز رشک خار رہیست پای عزیزان خلیدہ باد بنام ایزد نخستین بساط از روی شاہد ہفت کردہ معنی بجنبش نسیم از افتادہ یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیدہ باز پسین چراغ علیست از گرمی چراغان نیم سوختہ پہلو رخ بافروختن دادہ یعنی داغ منت حسن نادیدہ کہن داغہا جنون نشست سراسر بناخن شوخی الفنس خراشیدہ گرما گرم خونابہ در دلست بہ تف پنہانی دل ناگہ از ناسور تراویدہ کاغذی پیرہنانند چون پیکر تصویر از حیرت واقعہ خاموش مشعل بکف گردیدگانند چون اخگر از دود دل سیہ پوش قلزم آشنایان نگہ را بدستگیری صہبای فراوانی بادہ دریاب کہ این خسروی میکدہ ایست در بروی انجمن باز کردہ زمزمہ سنجان طرب امید بسازی نوید آہوی نغمہ نواز کہ این باربدی پردہ ایست از بال موسیقار ساز کردہ خسروی شبستانی است بجلقہ سرگرمی فروق انجمن آرا آتش خیز گردیدہ بچشمک نی درخشندگی

اجزای خاکستری از اندوه سرآمدن هنگامهٔ پرده کشای قیصری شارستانیست بزلزله و جدول کارفرما از بیم پاشیده بشورانگیزی تابش فرهای آفتابی از در دربشکستن بازنامهٔ داستان سرانگویم دود چراغست یا لاله و داغ اما سوختگی را سر گذشت و خستگی را روی داد نگویم تجلی و طور ست یا جنت و حور اما نازش اقلیم و است و آرامش اسواد طلسم شعله و دود دست باز بسته از دشت خیال شعلهٔ نهان و دود پیدا دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامهٔ ابر و باد دست برانگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس فشان اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دودکبابیست با ندازیچ و تابی که از شعلهٔ در دل افتاده است بر هوا آتش بسته خیل غزالی است لبا مان جنبشی که در کمینگاه رگ داده است ازدحام بدرجسته جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطهٔ حقیقی را ستایش نگارنهانی ست در سایهٔ برومندی خویش نخلبند ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکارا نواز ٭ دل بنعم جان بتن گرامی ساز ٭ شرری کز تو در دل سنگست ٭ بر رخ لعل جلوهٔ رنگست ٭ ای بساط زمین فشان زمین را ٭ وی مشام یگانه بینان را ٭ از رگ نوبهار نافه کشای ٭ وز دم باد صبح غالیه سای ٭ ای فگنده بروی شاهد ذات ٭ عنبرین طره از نقاب صفات ٭ بفروغت مهین بنایش جای ٭ از بساط سیاه کیوان رای ٭ ای فلکها حباب قلزم تو ٭ وی زمین لای بادهٔ خم تو ٭ از رحیق رحمت بدر بر مغان ٭ لای پالای سهیل فشان ٭ بودنی بخش خوب و زشت توئی ٭ رونق کعبه و کنشت توئی ٭ ای گزین نقشها کشیدهٔ تو ٭ دیده را جوی خون کشادهٔ تست ٭ ناله را بال برق دادهٔ تست ای مرا فر خسروی داده ٭ بارسی را بمن نوی داده ٭ هم بتسلیم عجز تن زده ام ٭ گر تو دم از خویشتن زده ام ٭ ناتوانی قوی اساسیهاست ٭ خودنمائی خداشناسیهاست ٭ سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی رنگارنگ معنی به لعل و گوهر انباشت بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی داشت امینت رایگان دهنده منت ناهنده سخنور نواز داور پیروز گر را نازم که چون تن بکشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بیانم شناخت به نازش والای بهین روشها و برامش

زیبائی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم
دشمن برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را درخور آلایش مناع همچشمی ندید و پیداست که یکتائی
خرد او را نزیبد لاجرم شمرهٔ ام را در خونابه فشانی باز بانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا
رحمت حوصله آفرینش ـه اگنجائی اندوه غمخواری من نبخشید و دانست که رنجور خرده نشکیبد هر آئینه
دلم را درین جانگزائی بر من بدرد آورد و حی مهربان خدای توانا بهوای پیش سینه از بیتابی بنفسم
آورد نگار به ستایش صفحه از شادابی رقم بهار اندای نهادی در گداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادی
از راز هشت گلشن پرده کشای خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان
فرود آید زبانم ودیعت نهاده اوست و هوش ـه باجنبشی که بکرشمه ریزی انگیزاد ایشان از حوران
طوبی نشین ورود آید به نی کلکم باز داده او فرد شیخ کف جم میچکد از مغز سفالم ⁂ سیرابی نطقم
اثر فیض حکیم ست ⁂ تار و پود تشریف عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلم و سخن رانی دل
بشراک نعلین محمدی آویختن کیش و آئین من و طغرای والای اسد الله الغالب نقش
نگین من و لای خم میخانه سرمدی نسبت ناچشیدگان سگالند که هیچدانی را این پایه سیرابی نطق
از کجاست غافل که نم رشحه یک فیض است که سبزه را دمیدن و نهال ـه اسر کشیدن و میوه را
رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب ازلی هدایت شبگیر نگزدگان اندیشند که
تیره سرانجامی ـه اینهمه روشنائی گفتار چراست بیخبر که فرهٔ تابش یک نورست که شمع را شعله و قدح را
باده و گل ـه را برنگ و فروزن ـه را سخن برافروخت آنکه سیه خیمه لیلی منشان را الفروغ شمعهای
کافوری خاورستان کرد وادی مجنون نشان ـه را از هجوم کرمک شب تاب پر از چراغان بخشید
ریشه نخل آسند و آب از مغز سر قارون میخورد و مایه واری بینوایان دریا ـه خامه در اشار لعل و گهر
عرض گنجینه توانگران میبرد و فراوانی دستگاه معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست
نشان نامه اعمال نیکوکاران خداپرست هست و راغ از انبوهی گوناگون لاله های خودرو کارگاه
خیال هوسناکان شاهد باز فرد ⁂ ل شده از دست رانداز سیاست ⁂ ما که نگاه غلط انداز ندارد

رهرو آزرده پای را سایهٔ خار این نشیمن پرواز است و در پنج گشا و زاخگر تافته گوهر شب‌چراغ
سیل سرتشنگی که بر کوه ماتمیان میدود و بار غم را روائی فرمان در دست و دامن برچیده که بدست
آزادگان اندر است ده‌گیای قلم و خرسندی را توقیع تنومندان را نخ برافروختگی فرح سرمایه
همان کف خونست که اگر دشنه آئین دوید گرما گرم از قطره ریختیم و اگر رنگ گردید لاجرم بر روی شکستیم
خودآرایان را اطلس سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام نیست مایهٔ تن از ناتوانی تاب گرانی
نداریم و به دل از نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهاران رنگهای شکسته دریافتن نه زهره
هر دیده دروا است و نزاکت و تیره قماش کتانهای مهتابی وارسیدن نه اندازهٔ هر اداشناس اگر
ذره از برهنگی آفتاب پوشی زرین طیلسانان خودآرای را چه رشک ور اگر ویرانه از جگر تفتگی مهتاب
آشناستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر داغم از کوته نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل
از گیاه و درخشیدن برق از شبهای سیاه شگفت ندانند و جنبیدن زبانهای گویا بسخنهای نغز
و دشخوار انگارند غنچهٔ مشکین نفس است و باد غالیه‌سای و گل کشاده روی و بلبل نواسنج زبان چه گنه
کرده است که سخن‌سرا نباشد مهر جلوه بر تابد و ذره بیتابی و بحر روانی و قطرهٔ استلم دل آگه گفته
است که از شورش ستوه آید همانا بدانست این گروه باده در خمخانهٔ توفیق همان قدر بود که
حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم سخن برچید و جام و سبو بر سر هم شکسته و
از آن قلزم راوق نمی بر جای نمانده پندارند کاش بانجمنی که من در فرودین زده بحلقهٔ
اوباش قدح میگیرم فرا رسند تا وا رسند که می فراوانست و ساقی بیدریغ بخش پیمانه‌ها جرعه‌ریز
است و لیهما العطش گوی لقد و من قال **فرد** هنوز آن ابر رحمت درفشانست ؛ خم و
میخانه با مهر و نشانست ؛ آری صهبای سخن بروزگار من از کهنگی تند و پرزور است
و شب اندیشه را الفر دمیدن سپیدهٔ سحری برات فراوانی نور است هر آئینه رفتگان
مهر خوش غنوده اند و من چراغ بستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم **قطعه**
مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی ؛ مشو اسیر زلالی که بود خوانساری ؛ بسومنات خیالم

درآهی تابینی ٭ روان فروز بر دو وشنهای زناری ٭ قلم که رودبار ناپیدا کنار اندیشه را
هنجاره آب سنج بوده است بروزگار گزیده‌ها بیم لولو خیز گردابی پیموده است که از بسکه در آن آشنا زده
بناف صدفهای بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمغز شبنمستان فرو دوید ٭
ورق که میکدهٔ سخن را کاسه باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب
رشحه ربانی است که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشئه خضری بطینتش در آورده گوئی چمن
سرمایه سفالیست دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل سوز دین افروخته بازبینی و
خشنودم اگر گویم که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته
نخستین دستورم اگر سنجم که سرآمدن من در شیوه بهمفنان شگفت نیست چه شگفت
خوان ایزدی نیایش نه تره ستایش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای ما و ر افزونی
ذوق سپاس خواستن است تکلف برطرف سیعم در منعم پرستی است نه در خود فروشی ازمرثیه
نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ سرودن والا ده نوای سبز در سبز تولا بود دل
تعصب پیشکش قدمم در جادهٔ پیمائیست نه در بیراهه روی قطعه نچنانم که بر عقیدهٔ خویشتن ٭
از فسون کسی هراس کنم ٭ نتوانم که از نصیحت و وعظ ٭ عالمی اخذ اشتباس کنم ٭ نه که اخبار
باستانی را ٭ دیو افسانها قیاس کنم ٭ نه که ز آثار هرچه مشهور است ٭ اثر تازه اقتباس کنم ٭ نه که
از سهر حلهای بهشت ٭ ترک آرایش لباس کنم ٭ نه که در عالم فراخ روی ٭ عار از ژنده پلاس
کنم ٭ چون نه من ساقیم نه محتسبم ٭ نه بر بزم نه می بکاس کنم ٭ نه بواجب ز سعی دانم ٭ نه بهر دعا
مکاس کنم ٭ بر مدارا اگر مدار نهم ٭ کاخ الفت قوی اساس کنم ٭ لیک ناید ز من که در گفتار
مدحت لاله سوز واس کنم ٭ فضلی از مدح خود توانم خواند ٭ گر نه لب از لاف پاس کنم ٭ خوش نواسم
مرا رسد که ز رشک ٭ زهر در جام لب نواس کنم ٭ میتوان هیچ از قطامی برد ٭ پاره جمع گر حواس کنم ٭
توسن طبع من بدان ارزد ٭ که ز بال پری قطاس کنم ٭ مزرع خویش را بگاه درو ٭ ناخن حور صرف
داس کنم ٭ هیچو سرد از غم خزان برهد ٭ گلبنی کامن سپاس کنم ٭ کوثر از موج واکند آغوش ٭ اگر اندازه آرماس کنم

چه ازین فرقهٔ ادا ناشناس * خویشتن را هلاک یاس کنم * بدو بیتی ز گفته‌های حزین * صفحه را طرّه
ایاس کنم * لایق مدح در زمانه چو نیست * خویشتن را همی سپاس کنم * کس زبان مرا نمی فهمد * لغزران
چه التماس کنم * سوداگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نمای سروهای ابر ساید و ابر در ادای سپاس سرمایه بخششی
گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سر دهم از پهلوی ابرست و فراخی دستگاه
ابرهم از گنجینهٔ دریای بشاوروان سهیل و زهره فشان معنی باز نیافته و مرا از کوتهی بر داشت
یا درازی فرو گذاشت به ترخانی نپذیرفته یکره بدانش و داوگرای و بورزش هنجار دورویی و جستجو
و گردش پرکار میمنی تگاپوی سراپای چون بوی گل از بساطت منای سخن را به پیمای وهم از خود برس
که روان بشناختن رمز هرگونه گزارش چه مایه دانا و بنان بگزاردن حق هر شیوهٔ نگارش چه قدر
توانا گردد تا ادای سره روشی و اندازهٔ شیرهٔ خرامستی دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و
آیین هستی نشانان آشکار اسگال حیا در اندیشه گرد آید تا برخاستن فرجام دورویی و درست
نشستن نقش یکتاگزینی را دلکشا انگارهٔ وجود پذیرد و بزبان موجی که صهبا را به پیمانه اندر است
سرگذشت جوش خویشتن پالا که در خلوت خم می نیز ناشنیدنیست و به نگاه رگ تپشی که پروانه را
در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی چنانکه انتهای آرزوی
متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سراید **فرد** * شمعها برده ام از صدق بخاک
شهدا * تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند * الضاف بالای طاعت است در هوای که بال بالای خوانی
زده ام و ورا دانیکه خود را بشگرفی ستوده نیمهٔ ازان شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر
توانگرستائی یعنی باد خوانی بیدادبین که هرجا بشانه خمی از زلف مرغوله مویان گشوده شود
بلا در آویزد و تا دل به پیچاک آن شکن بندمی و خواری نگر که هرگاه از خود غافل
و از خدا فارغی برا ورنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیشش
بنده وار راست ایستم شادم از آزادی که لب سخن بهنجار عشق بازان گزارد و ستم
و داغم از آزمندی که ورقی چند بگزارد دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردم دریغا که عمر سکیسر

سختی بیجا مه و چنگ سرآمد و پاره دروغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی برنخاست و آشوب
هوسناکی فرونشست هنوز خون را در نوشت هنگامهٔ شورش رستخیز این آزگرم و در جیب دل
از خارخار شوق زبان گزارش این آرزو درازست که هر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد و چه مایه شرمندگیست درینجهان
باد پیمودن و دران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسائی بوی و
نشست کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و دلکشی خوی و دم
سردی وفا و خونگرمی جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی
کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم سخن را دوشیزگی
نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط
نغمه و اندوه شیون و رسائی کار و رسائی باد و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید سازگاری
آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و
بارنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل اما من و ایمان من که بوالا و دید یگانه بینان سهی کیش که سیاه
و سپید را وجوه و پلاس و پرنیان را تار و پود نیافته اند این بچراغان دل پروانه و آن به بهاران
زیر بال بلبل نانداشیار صور علمیهٔ حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای از رگ کلک فرو
نریخته نقاش احد رنگ پرده درست و نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب ابهرار پرده رامشگری هرچه از
پرده گفت بال هویدائی زند جنبش موج شمالست و هرچه آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس
خیال سبک مغزانیکه بباد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانمایانی که بهستی اشیا
هستی شده اند از سمر او جز سمر او چه واشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوندگلشن راز فرماید
بیت هرانکس را که اندر دلش شکی نیست ۞ یقین داند که هستی جز یکی نیست ۞ هله هان اسد الله
جامه گرد او نامهٔ سیاه ای سگالشت تیره و بدانشت تباه جامه گذاشتن و دل نبرد و گردنکشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد در پیکار زورآوران هوش کم اندوهی و اندک تشویریست که

بحلقهٔ ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این
خجلت سر برداشتن از زانو نسنجد و این که اشارت بکارنامهٔ مینو است و آن رنگارنگ آرزوهای
هرزه خون گشته تن تن پرورانیست که بگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوا شستی بفرمان
تهیدستی پایهٔ گل و گروهی بامید پاداش سر بهوا بوده اند مزد حسرتیان دنیا که عبارت
از هنگامهٔ جاه است و آن گوناگون نقشهای بگزاف انگیخته بی خبرانی است که سراب ایمای محیطی
و هیچ راهگی برگرفته بی شراره و خاشاک باهم در گرفته اند مفت کشرتیان خیالی در نظر خون
گردن و گلستان نامیدن غباری از رهگذر وهم برانگیختن و آسمان نقش بستن از معنی
بصورت آییم و بمذاق آشکاراپرستان پوزش گزاره باد افراه این شوخ چشمی که بستودن
خویش در حاسد آزاری دلیری کرده خونها در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را
در حق خویش به پستی درافگنم تا آموزگارانه فطرت را گوش تابی داده باشم نسختی حرف ریزه
بر پیمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن مشتی نی پاره بدمه دم برافروختن و خود را هیر
ید آورگده پارس دانستن بوریا بافتن و دیبا طرازی نام برآوردن سنگ آسیا آخودن و
آوازهٔ الماس تراشی افگندن روا بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگ است
ای آزاده از گرفتار روای فرورفته نشیب لاخ پندار ای مسلمان زاده کافر ماجرا دهی
شایسته نعت و بوریا ای نه بان جهان جهان شور و غریو وای بدل یک اهرمنستان رنگ
و دیو دولت از تاب تا روا اندیشها خون و زبانت بکیفر بیهوده گفتارها از قفا بیرون باد فرهیم هی
که هنگام را گنجائی آخر دالخندیدن نیست و به پوستین یاران آفتی که هنگامه روائی سر سنجیدن
ندارد آخر نه از لست دربرده هوس فرازگردن دو دیده بذات نسبت خویش باز کردن راه دانش م داد
سپردن و روزگار بآراستن خوها و کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق مدارا و نیز
بکنج تنهائی نشستن و از سر انجمن آرائی برخیز فرو زالا دم زدن و تسلیم لاشوی بگو الله و برق لاسوی
شو به اندیشه نسنجد و گمان ننگ آلد که غالب از دانش بی بهره بستن این گلهای

خزهرهٔ آهنگ خودآرائی و اندازِ انگشت نمائی وارد بلکه خون گرمی ابرام والا برادر صدهٔ
از جان گرامی‌تر مهر ابر گوهر بار و چشم آتش نی زنهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه
کجکلاه بورع پیشگی از جا بنیده و شبلی خرقه تا بش بکجکلهی ره کش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم بهمن
رزم مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل وفا پیوند دوست کشای
دشمن بند مثنوی یگیتی از وفاداری جانی ٭ محبت از زمین و آسمانی ٭ بدارایان بدارائی نشانه
بدانایان بدانائی فسانه ٭ به نیروی سرکشان پنجه بر تاب ٭ بدانش صاحب آثار فرتاب ٭ نظر
پروانهٔ شمع جمالش ٭ تماشا بلبل باغ خیالش ٭ نگاهش سالک دل دویدن ٭ دلش مجذوب
بار دل کشیدن ٭ دل و جان تمنا جلوه گاهش ٭ هجوم آرزوها گرد راهش ٭ خطش عنوان
نگار خوبروئی ٭ لبش فرهنگ دان بذله گوئی ٭ بهمت دهر گلشن سازابری ٭ بسطوت سینه
روزن کن هزبری ٭ نهادش راز والا افشانها ٭ زمانش راز دانای بیانها ٭ خیابان
نکوئی رانهالی ٭ بیابان شگرفی را غزالی ٭ بدریای محبت بی بها دری ٭ امین الدین احمد خان
بهادر ٭ آنکه پارسائی را در سرشتش از استواری آن پایه که با چو منی عمرها از یکدلی
یکروئی بوده و هیچگاه در حلقهٔ رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب بمی نیالوده آنکه
مهرش از دلنشینی در نهادم بدان مایه که اگر بشایستگی رونمایش مسلم نداشتی جان را گرامی
نپنداشتی مرا برین کار داشته و همتم را به پینه دوزی این کهن دلق گماشته است رنگها
از خجلت این خودنمائی برو شکسته را دیدن برنتابد و ننگهای از قبول این بیحاصلی بخود بار بسته
راشنیدن در نیاید نه بدان معنی که از بیمایگی کالا خواری میکشم بلکه چون متاعم باب این
قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعداد
مرا پیرایهٔ نازش فضلی و تشریف وجود مرا مهر پایهٔ بر انگیزش کمالی نیست نه ترانهٔ حرف اشتقاقم
برلب است و نه زمزمهٔ سلب ایجابم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبلهٔ پای جادهٔ صنائعم و نه گوهر آگاهی رشته بدائع کباب گرمی آتش

بید و دو پاریم و خراب تلخی بادۀ پر زور یعنی آتشکدہ نا و سیان عجم را سمندرم سوز من ہم از من
پرس و گلزار نخلبندان پارس را بلبلم شور من ہم از من جوی سبزه و ماندۀ ابر است و گل فشاندۀ
باد چیدن و دسته بستن کمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی بیکار نشاید زیست نفس در
شراره کاشتن است و زبان در زبانه درودن در گرفتن و ہم از خود مایه گرفتن شگرف حالتست و
با اندرین ہنگامه ایم یعنی از ذوق میتوان مرد **فرد** درته ہر حرف غالب چیده ام میخانه
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواہد شدن

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نامیدی از رحمت در گناہم دلیر میکند رگ گردن جنونم را نیروی بازوی نوازش بگسل و
دل در دیباه محرومی از تو سر و میگردد و بنای یاسم را آتش نا روه خرد و جل آتش بیداد حالم برق خرمن
مستقبل ست بداغ دوزخ تاب بیجا صلیم مسوز و عمرم تماشای بہار جاوید خرم جال گرشته از تجلیات
جلالی چہره بہر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبکسیر بیاد رفته دستخوش بازی سیارگانم مخواه و دلم
از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجمم مپسند از تصور ہر چه رفت خون در جگرم محاسب عمرم الفزای
تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاہد سعادت نمی نگرم از آئینه رنگ لبسته زحل زنگ فلک
کبودی بردای تا جلوهٔ مشتری دہد تا توانی رنگ عالم عالم نامیدی میرید ہر چه از تن کاست بر جان
بفزای و گرمی اندیشه شرر از پردهٔ دل می بیز و بر آبله جگر بخشای ای از تو نور را سپیدی از بالکانه
دماغ بر سر آیا دل تا فته و مشت خاک تیره سر انجام از تو خرد و روشن روان گویا یافته چه شگرف
نوازش ست خاکیان برشته جگر را زیر سایه لوای محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش است
بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بر روی بسته کاران کشادن ای خرق اعتبار سلمان را
بجنبش زبان گهر فشان گرامی و خشور تازی بافسر مینا بر افراخته و شهر بانو دخت نیرد جرد
عجمی را ہمخوابه خامس آل عبا ساخته چون جوہر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی
ہموطنانم از پیوستگاہی خجل منشان و ازتمغای مہر رسول و آلش رشحه طراز سنجاقی بگریبان توقیع

فشان آفریننده آفرین را بکام و زبان ستودن اگر راست پرسی خودنمائی و ستودهٔ جهان آفرین را ستایشگر بودن اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سری را بجبههٔ عبودیت زیبد گوهر آمای سجود هر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما اکدش اختلاط بنده آزادی حیران دوراهه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشا اکبرآباد مولد دهلی مسکن اسد الله خان المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و شیوهٔ سپاس طریق وادی نیایش بانی از پرده چاک جگر بیرویاند و نارسانائی دست از تاثیر نجوتاب دل شسته را بگوش یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانند که تا آرائش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی نشسته عمریست که سخنهای دلپذیر را بهاتم دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ دربسته جلوهٔ گل از رخنهٔ دیوار چمن مے بینند و خرامندگان فضای این بهارستان گل از سایهٔ گل می چینند اما هر که از سرخوشان بادهٔ مرد آزمائی این انجمن است از شیشه ریزهٔ بزم پاستانی میکشانش خارها در پیراهن ست **فرد** هرزه شتابی پی جاده شناسان بردار ÷ ایکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت ÷ منت ایزد را که دل دانا و چشم بینا داده اند و زبان را خو بستایش یاران و نفرین خویش نگشاده نه دلکش نوایم نه هرزه خروش نه تحسین خریدارم نه شعر فروش داغ غم آتشکدهٔ رازست و دلم سرچشمهٔ گداز برگوشهٔ سماط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط معنی خواجه تاش هم پیالهٔ آنانم چه اگر دیگران را از خزینهٔ جود مبدأ فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت سپیدند مرا نیز خرمهره چند در جیب و کنار اندیشه می نهند **بیت** نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را ÷ ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را ÷ مهیا آنچه گزافست در کسوت خودنمائی و آنچه لافست و بی پرده

خویشتن ستائی بهمدانی من بدان پایه که اگر خود را همدان گویمی خرد از طنز بر رویم
و تهمت دعوی الست بر من بندد همی اینقدر دانم که مرا از من پرداخته اند و رنگین کن افسانهٔ
بیکسی خویشتنم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداختهٔ وحشت بیانم ضمیر آلاست و دستانم جگر پالا
ناله ام از نشتر رخنه بجگر سپارنده تر و نغمه ام از نوحهٔ دل بدرد آرنده تر جانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آمادهٔ گریز و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز محو سرگرمی مذاق معنیم اگر دماغم
پر آتش ست چه عجب نمک چش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب ست چه شگفت آری کوشش را
میدان فراخ ست و امید را سر رشته دراز بو که دل افسرده پاره بدرد آید و بختی بخون شدن
گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش تپانست و دیده از اندوه محرومی بینش نژند من نیز از دل
بآهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی مانم که سراپا کباب شعلهٔ
آوازهٔ خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقهٔ فغان دمادم در گداختن رنگ و بوی بستان
چمن عجب سرستان طرف انجمن بیا از بزم نشاطش بند رشته و نوای جگر خراش در از زمزمهٔ خوشدلی خویش
انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن هستیش بهمانید و ندانند که پارهٔ از دل میگزارد و گوشه از جگر
فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار برمیخیزد از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می
بآبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان خونم از دل خسته چون آب از کوزهٔ شکسته در تراویدن
یاران انجمنها ساخته و بتکلیف شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت
چشم بر پشت پا دوخته خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان
در تن است و پیکر مردمی را گل از وی بجیب و دامن بمعاینهٔ نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات
از نیشکر انگشت حیرت بدندان و بمشاهدهٔ لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار
خندان جگر تفتگان بیدای شوق را بسایه و چشم راهبر هم خلد آسی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر جلیس خصائل بهمن فطرت امشاسپند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی بر من
خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود از

زانو بر داشت و لبم را که بمکیدن دل بدندان زده سری داشت بحرف و سخن گشود چنانکه مقطع
غزل ساز نوای این تظلم است و شکایت در تضرع محو و فضولی در ارادت گم فرید تاج الدین احمد
چاره جز تسلیم نیست ٭ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ٭ با آنکه سیم در نورد دائره هر حرف
سر از حلقهٔ دامی بر سر آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت دستی بر زمین میگذارد خون گرمی انداز
مهربانیش را نازم که آتش فسرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار
ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی در یک
سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم از وی بزبان گفتنی
و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خارخار جگر کاوی شوقم همه صرف نگارش اشعار
اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان راه سپرده شد
هر آئینه این چمنستان را دو در بروی هم گشودم نخستین در را باشعار هندی بگوهر
آمودم ٭ و همین در چون آغوش شوق بروی پارسیان واست و نام این صحیفه
بزبان ادا شناسان گل رعنا الهی این گل رعنا را بگوشهٔ دستار قبول جا دهی
و هر که این را گرامی می نهد سپاسی از وی بر من نهی الله بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نخته از سامان مجمره گردانی
آماده و دامنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوبهای سنگ تروب خورده هنجار
ناطبیعی شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تبر شگافته بکار رود ریز ریز کرده بسوهان خراشیده اید و ن
نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و خاموش
و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی مسلم است از ناپاکی باستخوان مرده
تا بار شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع مزار گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد
و بزم افروختن را نشاید رخ آتش بصنع برافروزنده و آتش پرست ابا د افراه هم در

آتش سوزنده نیک میداند که ترو هنده در هوای آن رخشنده آذر بغل و آتش است که بچشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته و لاله را رنگ و مغ را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن برافروزرا سپاسم که شراری ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شتافته ام و از نفس دمه بران بر نهاده بود که و اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی چراغ و رایحه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی بر خیزد و باستقاضه کمال این فر پوری فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنورستائی پراگنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند و جامه گرد آورنده را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یارب این بوی هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که به اسد الله خان موسوم و به مرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشه لاابالی خرام از تک و تاز آسود خامه از کف چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد و ربودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوزی برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدرخشید نورانی پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر چشمی چون حیا و نگهبان صحرانشین بی سرمه سیاه و رخی چون پریچهرگان روستائی غازه رنگین گردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگار منش پریشان با جبینی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا زلف دراز

سرمستی ناز دریا کشان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه در آمیخت تلخی منشم را باندازه فشار تبسم گوش بمالید و پارهٔ روشم را باد دادی تعریض بشهود و گفت خدای غالب نازک خیال نو آئین رقم وای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای ورنسب از گرانمایگان عالم ایجاد و ای درحسب از بی سر و پایان چارسوی وجود ای سبکسری بدعوی فراخاسته و از تهیدستی بخاک فرونشسته هنگام آن فراز آمد که از تنک مایگی رسوا شوی و سواد از صفحه بموج خوی خجلت فروشوی و گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کمر بکینم بستن از چه راه و لب بسرزنشم کشودن از چه رو مراد رفتر سبک جو در ابر دل گران کردن یعنی چه کاش وانمی که این کیستی و از کجائی و چندین خشمناک چرائی بجنبش نسیم لفظم غنچهٔ تبسم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب تبسم آلودش یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مرزمی طوفان گرد و گوش خود را صدف گوهر این راز گردانید که ای بیخبر من شخص استعداد توام به آشتی آیم نه بجنگ بمهر آزرم نه بکین ملائمتم انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پرداز هدایت عمریست که نظارگی مرآت خیال توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خود فریب مرا پیراهن از لتست و گرامی اندیشه زورآزمائی تر اتومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس از گرانمایگی خویش کاروان کاروان تنگ شکرت از مغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان دهم تو و خدا از پهلوی من آن سرمایه نیندوخته که سواد نثری روشن توانی کرد و طرح افشانی ریخت پیوسته مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آنرا بتار رشتهٔ نظم گلدسته بند و خواهی همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و زخمهٔ زیری مضراب پژوهش چون نغمه از پرده بدر افتادم تارنگاه عجزی زبان گزارش مدعا بیخودی شد و نوای دردی از شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابتهٔ مرا مردم چشم و ای کالبد اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو ای برفروزندهٔ گوهر آبای من و ای برفرازندهٔ لوای شهرت خویش چندین برق چشم بگیر و آبم

درانجمن مریز زخم جگر را نمک سود ستم مساز و نیم گداخته دل را به ابنای جفا مکار و بگرانبهائی
خواهش و بسبکخیزی شوق بخاک نشینی امید و ببال افشانی آرزو و بگرانجانی ابرام و بسبکروحی
استغنا بخون گرمی اشک و بدم سردی آه بزود میری شرار و بدیرپائی داغ بزمین گیری
خاک و باوج گرائی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزاری و دست بیگانگی انداز غمخواری
دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و به تنگی حوصلهٔ اشتهای من بنالهای نارسائی عهد خوشی
استوار بسته از اثر بیگانهٔ من و بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثریهای نالهٔ مهربان تو که تیرگی
سواد نثر نه از ان روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوه از ان آئینه زار دریغ داشته باشد
بلکه درینمدت هرچه از ان عالم بر من عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی ندادی گزین نامها گرد آمدی
و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود در بوده از ستایش یاران بوده زستندی
فرود آمدی و به فراز جای بینش بیارام تا ورقی دو از نثر در صنعت تعطیل عرضه دهم که در کمینگاه هر لفظش
جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش چار بالشی بهر مردم چشم تماشا آماده بینی همانا
سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینهٔ خویش زدوده یا بیاض عارض نوخطی ست
از نقش و خط و خال ساده حاشا که نامه گرد آور پیچ و تاب هرچه رفت بساط دادی و آراسته باشد یا
در نورد هرچه خواهد گفت عرض تحمل و دامان خویشتن بسیچد اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر
گزارنده آنرا فرو گزارد و خراش گفت از پرکار افتد و انداز بیان بی سر و بن گردد و غبار دیر راه اگر گام زنم
خورده مگیرید: در عبده راهم زدنا لیست به پهنای کوتاهی سخن رفتنی بود و روزگاری که بفضای
جنت کدهٔ دهلی بال افشان بودم و سرگشت آراسیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از
روزگار گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانها که داستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیو افسانهای طامابیتا بر کران بودمی فرصت غنیمت دانستمی و بهوای دل رفتمی چندانکه توانستمی
ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بدر زد دل از آسودگی بر آشفت
و رای از نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا کف پایم خارید و شوق آوارگی

از شش جهت آغوش بر روی دل گشودن ناچار نخست بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ بپایه تخت آن
مرزبان باراهی و فرهنگ که جنوب رویه دهلی بچهل کروهی واقعست پای خاکی کردم از بسکه
سراسیمگی سراپای دل آفرینگرفته بود از بزرگان وطن پدرود نا شده براه افتادم هرچند از آن
مردم شرمندهٔ مهر و وفائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان بایستی
گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پروریاری داشتم چون من بر من مهربان و چون دل در
سینه جاگزین پست خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی از وی بالیدن و آگاهی از وی
در نمو زور و پیوند دیر گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق مولوی
حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم ناگوار افتاد و
و سعهدا میانه من و او شکرآبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بیغمای اندوه رفت چون کاروان
بمنزل رسید و رهروان از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل بنجد منتش فرستاده شد و سوزش و
پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد

هذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم و در عمل همه دام اکرام طاء آلوده عالم
عالم در ود ل اسد الله ره سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار معاد و ارد و درد
عدم وداع همه گره اگر صد عمر در گرد درد و ملالم دارد روا اما والله کمال کم کرده حواس و سراسر و هم و
هراس آمده ام اگر دل مولا کله آلوده گردد وا او روا هر گاه آدم عهد کرده کار را سهو کرده عمر و همه
لهو کرد روح را در هوس مسرور کرده دل را در حرص کامل همه معامله و هر کم طالع آمده و دوام
سعاد کاهل حال آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال ملک العلام
آگاه و دم در د آلوده گواه که الحال دل و داد همه ملل و وداع حرص و هوا کرده و گرد ملال مرا در
احاطه در و عمر گاه در آورده والله عهد کردم که اگر مردم گرد هوس کم کردم سالکا و اصلا مکر ما

مدعا الحال که محرر در دلاور الملک را دامگاه ورود کرده طمع دارد که اعلام حال اساکار
مکرر کرده و طرح سود و اصل مرام او را و احاطه مد اطلاع در آورده راحله را و مرحله سر دهد مگر دل
واله عدو کام در صحرا ہر ا دہر اما غم کامگار در وہم و ہراس مکر و حسد اعداد و درد عدم محاصل سرگا
الود و ملال در آمده دگرہا سرگرم و سوگوار و کم کرده آرام او را مہر کو که کس را دل مرده و ہمه در اصلاح
حاصل کس گمارد و مراد دل آسوده رام و طور آرام کو که سر صداع آلوده در کوہسار عالم و دل را در
طمع امداد کار سالہا در ورطه طول امل دارم حاصل الامر دل در وداع کلهٔ طالع و سرور کلاه
احاطه کرم کردگار در آورده احرام صحرا دارم که گرد کردار و صرصر وار آواره عالم گردم اگر طالع
مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام اراده دعا گو در آورد ہو المراد و لا
لا محاله در گام اول رہرو راه عدم و در سلسله اہلکار عار دوده آدم الملک لله و الحکم لله دم صد
صد دم سر در آمد دل ہمه درد و ہمه گرد آمد دل گه در ہم دام دل ما ہیگرد و شه گه گرم کام دل ما گرد و شه
ہوس طره طرار او ره اشه حرص وصل و سر دلدار او ره اشه ساده دل گروه ہوسہا گرد و شه که عسل دام مگسہا
گروه ہوه معامله سوا اگر و الحرام دل گرم مہر سرا سر گرم مولا را در ماده اسعدکم طالع سر دکرده و کلام ہمدم صمصام حسد اعلام
سراسر اعلام او گره ملال در دل وا داد آساس و الا در آورده ما مول که گرد ملال ہوا گردد و گره
دل وا اگردد ملک الود و طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح حال عطا دارد والسلام
والاکرام قصه مختصر چون سررشته ہر کار بنزبانی باز بسته است دران کشایش از بند نتوانستم
بدر جست بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دہلی آورد روزگارے دراز بسنجاک نشینی سپری شد
و چرخ گردنده بسی بر گرد این تیره خاکدان بگشت که غنودگیہای مرا بداد رسید و مرغ سحرخوان
شوق نوبر آورد پس ازان که اسباب پریشانی دست بہم داد و قماش آوارگی را تار و پود
پدید آمد شوق سلسله خار زنجیر خودداری گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افگند
پای خوابیده برفتار آمد و سر آرمیده بگردش اشتلم شوق گلبانگ قدم زد و سعی نفس دامن
بکمر ہر چند مرا بایستے به کلکته رسید و چاره لب تشنگی خویش از محیط جست اما ازانجا که عنان جنبش

ذرات کائنات بکف اضطراب سپرده اند و رهروان مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نشناسند
راه بجای نبرده نخست اتفاق ورود به لکهنؤ افتاد و تنظم اندران بقعه معمور زد و دلتنگی خویش
حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم ٭ جلوه در طالع خاشاک بسی افتاد زبون ٭ شد غلط
جادهٔ گلخن بگلستان رفتم ٭ تشنهٔ سحر تماشا شدنم صرفه نکرد ٭ که ز جوش عرق شرم بطوفان
رفتم ٭ سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام ٭ خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم ٭ کاکش
بیسوختم و زاد فنا میدادم ٭ شرم باد اکه بدان تازه خیابان رفتم ٭ مهربانان گرد آمدند و
بزرگان انجمن شدند و رفته رفته ذکر خاکساریهای مرا به بزم آغا میر نامی از سادات
عامهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی
آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت اشتهار داشت رسانیدند تا زان جانب ایمای
کششی رفت ازین سو نیز آشوب هوسی گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم
دستانی به عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر
قصیده سستگی کرد و سینه بدین آرزو تنگی جنون شوقم به بیدای کنار ناپیدای نثر انداخت
و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت اقتضای دیدن
آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده سفینه ماند

وهو هذا

مطلع مراحم ملک آلوده و کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلاله دودهٔ آدم دام
عطاؤه و مد علاؤه ط دعا گو اسد الله مراسم مدح ادا کرده و سر کلاه وده و دل را اگر ده
در ساحل اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد و ورود الم روح مرا سحر آسا سراسمه
در دام دم سرد در آورده و صعود دود سواد اول دال را وهم طاؤس کرده دل کم حوصله
عالم عالم درد و الم را صلا در داده و وهم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا گرد
ملال سر داده سامعه مردود اصطکاک در درآمد کارها و لامسه محروم مس ساعد مساعد

مدعا در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم همه دعاگو را سوال در هار دهم حال همه اهل دهر معلوم
که هر کس در هوس دوا اهر سو که دود سر صداع آلوده در کوه مالد مگر در سرکار او دهر معمار عدل و
داد سراسر دهر را گلکده ارم کرده و امطار عطا و کرم سر احرار عالم را در دام حصول مدعا آورده
اراده کردم که در درگاه دار السلام آسا رسم و عطر گل مراد در حله هوس مالم حاصل الالم را لم سهام
هوس در دل دوده او هام سودا در سر آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در مرحله رهگرا
لله الحمد که طالع رسا مدد کرد و مهم دو صد کرده را سر کرده در اوده آل محمد را دار السرور درود
کردم گو که در عرصه عصر در گروه اهل کمال گرد کرد اهم اما مداح سرکار عالم مدارم و عالم
عالم گوهر مدح در سلک سطور دارم دل بیدار محمل طرح اساس وداد کرده و کلک عطارد
کردار ده مصرع ساده در احاطه دوام مسطر در آورده مصارع اکرم اهل کرم اسعد اولاد
رسول ۞ داور داد رس و سرور عالم آرا ۞ در او مصدر عدل و کرم و سور و سرور ۞
دل او مطلع علم و عمل و رحم و عطا ۞ گرد او گرد سهم او هم او در عالم ۞ هر مس و هر طلا گردد
هر مسعود ها عدل را راه در درگاه او کرده طلوع ۞ ملک را گرد ره عسکر او داده لوا ۞ در او
آمده درگاه ملوک عالم ۞ که گدا آمده کاووس و دعاگو دارا ۞ داور دادگر او رحم در سلک
آلام در آمده و کار و هار دور دل کرده دل درد محرم دوا محروم مطمع مرهم دارد که گرد کسا
حال مراد رهم دارد ما سول که سرکار روا الاسحر حلال و گوهر کمال مراد در سلک مطالعه در آورده
اصلاح حال صله دهر مگر دل گره در گره دام مدعا گردد که سها همه ماه و مگس هما گردد
احکم الحکام و معمد العلاما سر و سر گروه اهل کرم عمده امرا مدار المهام و الا همم را عمر
دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد طحرر

اسد الله محرره دوم محرم الحرام

خاتمه دیوان فارسی

یزدان اگه سخن آفرید وز بانرا به نگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار را که

درنگارش ستوده روشنی بیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید
ساخت هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را بسر منزل نیکنامی پا افزار ز پای
کشیده و بنده از کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده
اندازمن که واپسی این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان
درود باد همانا آرایش اندیشه بنوا سنجی این پوزش درخواه فیضان همت ست و گدیهٔ آثار
قبول که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی این اسعفی عطیه کرده
ناز میتوان کرد و گران پذیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرد گره گشای آن را به بستن شیرازهٔ اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر و دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشانست گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره انجام
لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بمهر راه نشینان مرحله
پیوندی بوده باشد **فرد** در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم ٭ کعبه دیدم نقش پای رهروان
نامیدمش ٭ گویند چون چنین ست درنگ از چه روی و گرانپائی را چه عذر هان هان
رخشی بدان توسنی که عنانش موی و شامش بوی بر نتافتی و از شموسی گام بر اندازی
ننهاده جز به پهنا نشتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده داشتمی تا به آواز بوسه اش آرمیده
داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمردم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش تندی
توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیرا آمد تاب مهر نیمروز
مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تگاور نرم کرد رانفس ادهم و کره را
قدم بگذار آمد هم آن با آخر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی توسنی
سر آمد و در هنگام گسسته و می خستگی روی آورد چه می سرایم می سنجی از روزیکه شمارهٔ سنین
عمر از آحاد فراتر رفت و رشتهٔ حساب زحمت یازدهمین گره بخود پذیرفت اندیشه در روائی
گام فراخ بر داشت و کریوه و مغاک بادیهٔ سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت

خاتم الانبیا علیه التحیة و الثنا یکهزار و دو صد و پنجاه و سه سال گذشته در صد نگار طالع
من باندازِ خرامش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چل و یکم ست هنوز شخص اندیشه
کیخسرو این جام و افلاطون این خم ست **رباعی غالب** چو نارسائی فرجام نصیب
هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب ٭ تاریخ ولادت از عالم قدس ٭ هم شورش شوق آمد و
هم لفظ غریب ٭ نگیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی
سال همت را با فطرت چه آویزش هاروی داده و پس از انکه بدانجا رسیده که هرگز از کوفتگی
فرو مانند بمیانجی گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه دیر جنبش بود و
شوق زود گرای گفتارها از نهیب دورباش اندیشه بدر از نای فاصلهٔ دل و زبان خون
شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا بسیچی همت آن را بخامه نسپرد و هر چند منش که زود یاب
سروش است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روئی جادهٔ
نشناسان بر داشتی و کشری رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همرهان تگاپو پیش
خرامان را خستگی از رش همقدمی که در من یافتند مهر بجنبید و دل آزارم بدرد آمد اندوه
و آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه درمن نگریستند **شیخ علی حزین** بخنده زیر لبی
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه **طالب آملی** و برق چشم **عرفی
شیرازی** مادهٔ آن هرزه جنبش های ناروا در پای ره پیمای من سوخت **ظهوری**
بسر گرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشه بکمر بست **نظیری** لاابالی خرام بهنجار خاصه خوبش
بجالش آورد اکنون بهمین فرهٔ پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک قاصر من بخرامش
تدرو است و برامش موسیقار بجلوه طاؤس است و پرواز عنقا انچه درین اوراق از قطعه و
مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی
بیت است که هر یک
پیرایهٔ گلوی بسمل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه بر گشاده
را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره را بدان

روش مستانه برزبانها روان داری که هرچه درعرض پیمایش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد
تامغز دل فرو نرود از عطائی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدهر آیین بودے * اشعار مرا شهرت
پروین بودے * غالب اگر این فن سخن دین بودی * آن دین را ایزدی کتاب این بودے

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فروساز از دم نائی ست چونی زمزمه‌ها * ای ما همه هیچ تو وای تو همه ما * پرکار گشایان
از تنگ دانش و داد که این گردندهٔ کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده و این فرو گسترده بساط
عنبر خام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به بیشی آفرین بسیچیده اند و بجای
آوردن نیایش آفریدگار نقش آرایش سپاه هر آیینه مردمی را آرج و دیده وری را فروغ در الست که
از هر نقشی که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامهٔ نقشبند کشوده آید شیرینی کام آرزو
به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد است و تاثیر تکاپوی شبا روزی مهر و ماه و
انگاه منشاء نمود اینهمه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان است به نهال نشانی و آبیاری
و پیوندگری کوته اندیشان که خیره به پیش پاے نگرند گمان نبرند که کمند آگهی را تراز زین
فرو هشتی و رسن باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست بلکه چون از نورد این سررشته
یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گرائی کشاد پذیرد و خرد که نگرندهٔ فرازجای راز پژوهی و فشانه جوئیست
فرامیرسد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به برومندی ذوق نخل و نوا و
زله بندی فیض آب و هوا همان درازدستی حسب طهورست که تقاضای ذاتی بحضرت و نور آست
جل جلاله و عم نواله مثنوی ای شناسائی نقد سخن * محرم گنجینهٔ دیرکهن * آنکه در گنج نهان
بازکرد * ساز شمار گهر آغاز کرد * هم بسخن مایهٔ خود راستود * داد فرو هیده و خود راستود * هم
بسخن داد و شناسا گری * گرچه درین گنج گهر بجدست * قفل در گنج هم از ابجدست *
لاجرم آنانکه برین جاده اند * هم بسخن داد سخن داده اند * نیک بود خاطر منت گزین * هم
سخن آفر سخن آفرین * خم ابروے پوزش به خجستگی اقبال این اشارت بر خویش میبالد

که گوهرین پرند گردیدن نامه بهمین ثنای فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست
متاعی است که بهرآئین بندی فردوس برخوان داده اند و پروین فشان خرامیدن
خامه بفیض مدح مجموعهٔ فضائلی است که هردم گلکشش موج جنبش کلیدیست که بهشت
بهشت رابدان درکشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان و خان فرو بهیده
فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس
دوست مهرپیشه وفاگوهر نواب **مصطفی خان بهادر** که گلبن خیالش فرشته
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده بخشش و افسردگی را زهر
هلاهل رحمتش بصفوت کده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن کاه بفراهم آوردن
تذکرهٔ ریخته گویان قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نوآئین بساطی
بدان بزم درافگنده که رفتگان بدرازی آن تار با آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای
آن پود با رفتگان هم نوا بمشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت
نیلی دیگر درمیان روانه و به نظارهٔ آب و تاب و شناسائی این دیرستان آذرکدهٔ پارس را
از آتش غیرت تهی در نهاد دائرهٔ از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز
رقم سنج این تذکره و حسد عیش تماشاے این هنگامه لرزه در اندام مدعیان نیفتاده که
باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را نقش
از قلم و پرویز را راوق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن
در ستایش بلندی و خرده خرده برین و دشوارپسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه
از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین درنگ آن نهفته دورباشهای اندیشه
که هم در اندیشه دلخراش است باشکارا برشمرده آید دانم که دیده ها آهوبین ست و گروهی
از نکته چینان در کمین با همه گر سرایند که فلانی در ستودن مبالغه از اندازه بر دو بگزاف
داد شیوا بیانی داده هی هی مدح سخن دانگاه گمان اغراق نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار دروغی

ازکلام ست لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایهٔ نطق هم از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه
درآیند هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را اشهر بیست پر زور که زمین ازان بپای و سپهر ازان
بهوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه الحجرالاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو د افتد شگفت
نماید چون پدید آمد که سخن معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیز ذوقش در طینت اجزای
گیتی ازین دست ست با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صفت
چراغان دیده باشند اگر آشفته را بسر مستی گفتار نفس موج خیز ترحم گردد تمکین پسندان را چرا
اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس دیوانه
از هوشمند نشناسند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد الست وجاد ارد و ناطقه
از خرمی ذکر طوطی افتاده در شکرستان الست و روا باشد تکلف برطرف مجنون لیلای سخن و
از سینه صافی به اندیشه مدعیان این فن یعنی غالب ترک شرا و پهلو زبان و اگر انسانستی
نگزرم هیچ میز را هیچمدان نخست آئین نکته وریرا در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و نفرجام
اندرین دلنواز پرده که ساز کردهٔ آن ستوده پیوندست هم خدای را سپاس گزارد و هم سخن را
آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خورده بخریداری یوسف نامور ساخت قطعه

غالب این نگین کتابی گلشن بیخار نام ٭ روکشش جنات تجری تحتها الانهار هست ٭
گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ٭ جو بیای آب هم در گلشن بیخار هست ٭

نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند انداز رسائی نفس و
آهنگ روائی قلم بنگارش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور صاحب
والامناقب و خداوند هنر پسند امیدگاه حسرت گاه اندوه ربای شادی فزای
خرد اندوز ادب آموز آرزو نواز یاس گداز آرایش جمال کمال و افزایش کمال
جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه گرو زیر آصف نظیر بخت
دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین خطا گزار

پژوهش گزین بگرم گنجینه پاش و بسخن گوهر فشان بپایه بالا نشین و بسایه شاه نشان بناه
نامی کن گمنامان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید نا امیدواران حرز نویس
قرار بیقراران قبلهٔ حاجات دادخواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چاره کار بیچارگان سرور
دیده و رهنر پرور فرخ گهر فرخنده نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش داد گستر بجان بخششی
دل بدست آور بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا چیف سکریٹر
هربرٹ ٹامس ماڈک بهادر شری که برپشت دیوان ریخته منوده پیر شیخ
امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقهای بخون جگر کار بسته ارمغانیست از غالب
جگر خسته بحضرت خدام دار المقام سخن سنج معنی پناه معنی پناهان امیدگاه نظامی نظام ظهوری
ظهور نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صاحب
و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریختهٔ اوست و در ریخته
نقش بدیع انگیختهٔ او و فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگارانه ازان روست که
طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سگالی است
که بیر بخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر بلمعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد و انچه
بگزلک انصاف قابل ازین اوراق بستردن رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم رخ
امتیاز افروز و آرایش گفتار در ظهور و نموداری صبح و میکه سرهنگ سیاه ستگاه
روزگار به بازخواست خاتم سلیمان گلوی اهرمن ست و دهم افسرد آن رخشنده گوهر
یزدانی راپدران روشنی که تو پنداری آفتاب است از وهانش بدرآورد گلزار زندگی
را شکنجهٔ خزان خوب برگ و بار فروریخته بود هنگام گشایش نوبهار فرا آمد و قدح و شیشه
میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آید توبه تو
پرده هاے ظلمت که بروی آفاق فروهشته بود از میان برداشتند و شادروانی
از نور بدان درازی که پهنای گیتی را فروگیرد در جهان افراشتند فرد سحر ز نور رقیبانه بربساط

کشاده شب از نهیب غریبانه درنوشت گلیم خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان کشا به تسخیر هفت کشور افرازد نخست لشکریان را بنگهداشت
همواری راه بتاراج گنج گوهر پروین صلا زد و شبخون گرمی اوباش گرسنه چشم لوامع سحری
آتش فتنه بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دستبرد به یغما
رفت بسپاس فیروزی و شکرانه بهروزی چمنستان نور را در کشادند و ذره ذره را باندازهٔ
گنجائی وقت ازان بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی
و طالع روشناسی شهریارش نبود هم بدان درد سایه که بحسب تقسیم دران صلای عام بوی رسید
سیه مستی آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی دور است هم از اسباب شوکت
جهانگیری حضرت نور است حقا که اگر اینمایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانه معزولی ظلمت شب
بکدام مدادمی نگاشتند مثنوی بامدادان که شب روان سپهر ٭ نقد جان باختند در ره
مهر ٭ دهشت دزد و از میان برخاست ٭ از سر کوچه پاسبان برخاست ٭ بستگی روی
تافت از درها ٭ رفت پیوند بالش از سرها ٭ گرد از راه کاروانها جست ٭ گونه گون
مرغ ز آشیانها جست ٭ در نهانخانه های سوز و گداز ٭ دل ز اندوه رست و شمع از کار ٭
مهر آئینهٔ فروغ و فراغ ٭ خونبهای هزار شمع و چراغ ٭ گشت شمع و چراغ هر خانه ٭ ذره
سرگرد رقص پروانه ٭ نوعروسان خویشتن آرای ٭ گوهرین پایه نگارین پای ٭ پیش ازان دم
که دست در شستند ٭ دست و پا از حنا فرو شستند ٭ شاهد باغ را بجلوه گری ٭ تازه گردید
رسم پرده دری ٭ نادر آن صبحدم بگوشهٔ باغ ٭ نفتد چشم نیم باز بزاغ ٭ برلب آب جوهر آئینه
دید روی خود اندر آئینه ٭ چرخ نیرنگ ساز شعبده زای ٭ کرد از زاغ آشکار همای ٭ تیرگی از میان کنار گرفت
کار بر روشنی قرار گرفت ٭ صبح صادق برات نور آورد ٭ روشنی مژدهٔ سرور آورد ٭

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده باد دست از هنگامهٔ روی برتافت و تاریکی شب که

نموداری انجم درخشنده بادست برآفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار بکیه
تازی سرآمد و خیل خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز آمد شب باز سپهر پس از آنکه
دران سیاهی پرده برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی
شام آمد و رفت سر بپابوس خیال ٭ بر تخت شهی نشست کاوس خیال ٭ از
گردش گوناگونه اشکال نجوم ٭ گردید دماغ دهر فانوس خیال ٭ بدل گشتن خرام
تذرو و سایه سرو بچراغ افروخته و بال افشانی پروانه بپر سوخته بینوا ماندن روشناسان
در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان پروانه سپر انداختن خسرو روز زور
ستیزه و خنده دندان نمای زنگی شب برین آویزه چهره دستی سیاه زنگبار بر لشکر
روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم همچشمی شاه در خفتن به بخت دزدان گرفتار
و هم طرح دزد در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر برآوردن دوشیزگان
شوی نادیده آسمانی و فرو خفتن گشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی بدر جستن
ماهی و خرچنگ و بره گاو از هر کرانه دوم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکسته طلسم روز
برهنمائی لوح ماه و رخ نمودن صدهزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی بار روزگار در میان
نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد مثنوی شام نکو جادوی مشکین
لباس ٭ هم هنر هم باثر روشناس ٭ تازگی کسوت عباسیان ٭ تیرگی خاطر شماسیان
غالیه سای نفس مقبلان ٭ پرده کشای هوس بیدلان ٭ همسبق پرده کشایان راز ٭
همنفس پرده نشینان ناز ٭ نکته وران را بسخن جانفزای ٭ راهروان را دم راحت کشای ٭
رهبر دزدان بنهانخانهای ٭ قاسم مهتاب بویرانها ٭ سپهر پرواز مناجاتیان ٭ سرمه
آواز خراباتیان ٭ رام کن شوخ عروسان بشوی ٭ غازه ٭ شمع شبستان بروی ٭
بربط آوازه شبگیرها ٭ رشته شیرازه زنجیرها ٭ نجستگی آیین شب را نازم که اگرچه
تیره و ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست که هر چند دیده دران بجستجو

نتافتند جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن به بالین پریشانست و این به بستر
جا از پراگندگی نشان نیافتند ✽ رباعی ✽ شب چیست سویدای دل اهل کمال ✽ سطریست ز دیباچهٔ حسن ز
خط و خال ✽ معراج نبی بشب از آن بود که نیست ✽ وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال ✽

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار دلفروزم و در اندیشه بال افشانی پریست پیش چراغ
پریخوان و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نظر فریبم از دل رمیدن طاوس است از
کمینگاه صیاد همانا این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را تاب بادهٔ ایزدی نیایش
رخ افروخته‌ام و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته زهی یزدان زبان سخن نامی
کن و نهی خداوند اندیشه سجده گرامی کن گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیپایگی زبان نجاشی
گرد در روندگان بیشه شناسایش را از سراسیمگی بهشتی بپشیر و اگر روشنایی مهر بیجان لبان روان
تبن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجایی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون به رگ همواره
ندواند گل را با گیا چه پیدایی نظر دوختگان کمین ذره گرد دهشش بگزارش خواب لیخا لب
از ننگ میالا و دل بستگان کهین پره برگ کاهش به پیرایش نخلهٔ طوبی کف از ناز مکشا
به کلکی که هنوز به جنبش در نیامده نقش یکی برسائی انگیخته او و به تیغی که هنوز از نیام بر نیامده
خون دوئی به ناپروائی ریخته او ✽ مثنوی ✽ دوئی بی کفن مرده فرهنگش ✽ خودی دادگر
شحنهٔ درگهش ✽ زبانهای خاموش گویای او ✽ نهانهای اندیشه پیدای او ✽ به نرم
آواز پیوند بخش ✽ به هر پیکر از دل جگر بند بخش ✽ هم از بهر خوشی شور در می فگن ✽ هم از
ناله جان در تن نی فگن ✽ روان را بدانست سرمایه ده ✽ زبان را بگفتار پیرایه ده ✽
بهشت را هشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه نهادن گمان هر دو را شناس
خرد و رازانست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی
ارزش پاداش و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دو رباش تا شادی نیکان از آن آسای

ترگرد دو اندوه بدان جانگزا می ترتوانا دستوران برگماشت و دانا وخشوران برانگیخت تا جهان
را بداد فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی دران روزگار منشور این سروری بنام
نامی فرزانه بازپسین نگاشتند گران تا گران پردهٔ بیگانگی از میان برداشتند دید و دانست
و گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید در دادند هزار گونه
آفرین بر گرانمایه کیشی که بدین خجستگی بپدید آرد و فرخا روزگار بلند پایهٔ که ایزد از برگزیدگی
جاهی و وی جز بوی نگذارد بینشی که بسر فرازی بینش بپام آسمان بر آید خدایش از آرزومندی
چشم براه و روزی که بکار سازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پذیری گوش بر آواز
داغ آور بندگی از جبینها بوده و زنار بت پرستی از میانها گشوده او قطعه فخر بشر امام رسل
قبلهٔ امم ؛ گر شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ؛ در موقف سیاست قهرش زبان زبان
مهر از شعاع میکشد انگشت زینهار ؛ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ؛ گلهای شیشه
میدمد از مغز کوهسار ؛ در بزم رنگ بوی نگاهش زمرد تجلی ؛ در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار
براستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گر درود ارمغانی و بدرستی آئین گزینانش بهشت را
جاوید ارزانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دودهٔ هستی گفت بسراپردهٔ حمد الهی
بازیافت و زبان با آن بهر جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه نعت نبوی بر نتافت
هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن گشایم تا درین پرده آهنگ سپاسگزاری
سخن آفرین نمایم سخن ست که تا روی من در آورده و درین شیوه های گفتار را بمن تازگی
داد سخن ست که تا سروش نامم به **اسد اللهی** بر آورد تخلصم را در غزل به **غالب**
بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که بدریوزه نان جویند و خود را امیر بادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
درد فزون سری بفغان آمده ام ؛ میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا ؛
مستراش آزاد و مغلوبی بجایش می‌نویس ؛ لیکن چون اینهمه نام آوری بفرتاب سخن

گستر نیست این فیض ازلی را اگر نه پذیرم حکیم و سگے را بشری و بهروزی را به پیروزی اگر نگیرم
حکیم سخن است که هر گونه کالا را روائی بدوست و هر گونه کار را شناسائی بدو آنان که از ایزد
نشان آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بر فرستادگانش بسخن درود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرارسند و آنچه بدیدن بدان وارسند تا گفتن در نیاید کام دل از دیدن
و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر گفتار در
دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه بادا باد مکرر نزنند دست بدامن
دلبر نزنند و دلربایان تا در دل باهنگ سرایش زمزمه نپردازند گره با برو نیندازند تا نام
مرده که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که پاره از
گفتن است در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب برنخیزد و بلند آوازگی سخن گذاران بقلم
کشی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدریا دلی از گنجینه سخن کمترین مایه از
والاگهرانی که پشت خرد را بآزاده روئی و به گنج بادآورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده راز آبروی پارسی رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آئین غزل
فرو دسخنش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش المعانی فی غیبی منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هر چه بره گم شود در زاویه
ضمیرش بمنو پذیرد و سروش زمزمه وحی سراینده را هر چه از یاد در رود هم از زبانش بدل
بازگیرد و صائب که مرا عمرا از این نمد کلاهے و بدر دسخنش راهی است حسن را بآراستگی
زیورش به لشعرش می ستاید جائیکه میفرماید فرد فدای حسن خداداد او شوم که سراپا +
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد ✻ دیوانش که بمقتضاے کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس رنه‌های بکوششش سوخته و انایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار در گنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه مهیا لیست پس از آن که سپهر سے
بهنجار پیدائی این کار گشت و صدره بجاده روائی این آرزو گذشت در انشو ریا از جا

همدانان فرهنگ که گوهرش از فروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار
دستوری دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازه این مجموعه گہر کشای
و نکشودن گره‌های این رشته گهر بسته بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری بازوی
تیره زنگارها ازین آئینه بروشن گری سترد و دلکشایش اندازه هر گفتار فهرستی بدان
بربست و آرایش سیمای هر سخن دیباچه باز بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز
کتاب نگاشته اوست از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه ابرنگ نگ هوشمندی
نشانهای راز میدهد مثنوی بدهر آرایش دیوان حافظ که باشد آیتی در شان حافظ
دگر نوشد ز مسیح جان جاگوب ز یوسف کان بدید آید ز یعقوب تبارزی اسم چون
یعقوب باشد بگفت دیگران جاگوب باشد زهی نازک خیال نکته پرداز که در
بندش رسد صهبا ز شیراز می فروقش بجام و شیشه اندر ز مستی در سخن نامش قلندر
خدایا تا بیانها از زبانهاست ز حافظ بر زبانها داستانهاست ازین دیوان و مشرا
تازگی باد کمالش را بلند آوازگی باد

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز و شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانگداز خداپرستی می ورزد
که صبحدم از جگر تفتگی تا بلیسیدن نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد و منکه
ناشناسای راز آفرینشم و نه سرمه سای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکار کشای اندازه
نیروی کلک دو رقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین نتوانم
دانست و بدین ندانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه بروی صفحه سودن
روش بسیاخته اوست شگافتن پیکر نازنین نیاز آگینش از آن روست که در معرض
اندهی نیایش فارغ از اندیشه بازپرس فروگذاشت ناله در دل و سجده در سر نهان
نتواند داشت آری این کلک یا از سر باز سر تازه همان نے بے برگ

سیان ستی است که هم در آغاز نشو و نمای دل در هوای کارسازی فغان بستی و با آهنگ ساز
دادن نوای راز برنگین هزار رباهیان بستی گرفتم که خامه میل سرمهٔ چشم حور و فوق شقهٔ بال
پری است خامه را ستودن و ورق را شناطراز بودن نه آیین دیده وری است چون بگفتار ارزش
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و نبی را
که خامه نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه
سخن پو الای بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کله گوشهٔ ورق بسر فرازی علاقهٔ
گوهر نعت فلک فرسای الحمد لله این قدسی نژاد و خو ولپسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نه بناز
حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا حسن خداداد
سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بربست و فرخ بخت
ازل آورد این برینی گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود را بشهریار سخن در بست
مثنوی شهنشاه سخندان سخن سنج ؛؛ که دارد نقد معنی گنج در گنج ؛؛ خداوان گشته
در کشور خدائی ؛؛ زهے درویشی و فرمانروائی ؛؛ جهان در خسروی ظل اللهش گفت +
بدرویشی خرد خضر رهش گفت ؛؛ سخن را تاج بخش سرفرازی ؛؛ سراج الدین بهادر
شاه غازی ؛؛ خداوندا بدهرش جاودان دار ؛؛ جهانش بخش و دائم در جهان
دار ؛؛ نازم بدین روزگار خرام تراز نو بهار که هم شاه سخن سرای است و هم شاهزادگان
سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری به اردو قلم و کشائی
بالجمله سرحلقهٔ اردو زبانان شمرخوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی عیار جوهر تیغ زبان
در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده شاه نشان ماه لوا
میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که بخشش از زندگی سیمای
کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام در سواد
ورقیکه از زلف افسانه خواند خامه بشاگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از رخ

سخن را شنگرف بگلگونگی روشناس اسم سامیش را تخلص خالص العشق پیوند نسبت معنوی
و تخلصش حق و اسم صفتی از صفات خاصهٔ مقربه جانشینان نبوی تا زبان را بمیانجیگری
دل از گوهر واشته خامه را بنگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه اشعار
ابدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینهٔ اوست ورقی چند از کلک غالب بینوا دیباچه
سفینهٔ او قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از تشنگی ؛ بدعا قوت توفیق عنان گیری
باد ؛ چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست ؛ سخنش را ادم توقیع جهانگیری باد عبارت
در صنعت مقطع الحروف روان را داد و داور و ردش راز ؛ در آورد و از روان
دل را در آواز ؛ روان در دل روش زان ماند دارد ؛ درون دل روش آواز دارد ؛
روان آورده داری در وش ؛ ره آورد ده دل روی زروش ؛ وداع روح دارد
دل دران راه ؛ زروح اوج ز دل داد و زراه آه ؛ راز دار رب ودود و دوازده وارث
آن در دری درج ورود را درود وزن ذات او را وزرات داوار ؛ در او را روان
و دل زوار ؛ روزی از راه ارادت زرکه دل را رزی داور روزی ده آوردم ورای
دل دران راه آواز ورآمی درای درداد داوردا وران ورای آرای راز آوران
وزن روزی ده آدم ودود و دام ؛ وروش دل زار را دل آرام در روز ازل
آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در وزن دل رود او آدم زاد از رای
رز ورای رز آورده دل زود دل را دو داغ آرزو و آداب رز ورد ورد آورد و آرزو
رزدی زر و آن داد از دل در وده و آن ادراک از روان زدوده زر وزر را دو دو
دل آره و دل از ان آره ذره ذره از ورد دل آب و روغ و آرام دل دراز و
آرزو و دروغ دل داده از و وآز رو آز در دم اثر در وه رود آز آده رو را از ذوق
آزادی دارم در روی دل داد ام و درم دار وی در ودل و دل از درد دوری
دام و درم در آزار از رواری و رکه در راه اری از درد و زود ره زان در آزاری اوزان

دو رخ آن از دود داغ آوازه اش ✤ از رو آرزو آرزو در دروازه اش ✤ راه رو دل آزاغ و
ذوق راغ ✤ راه رو آزرده از آواز زاغ ✤ وه وه ای آدم زاد از دوای از داد و از ازرم
و درای زر در دوار از دوری زر زود روی رها داری دل آزاده در دام آرزوی درم در آوردن
دروان را از زاری دل آزردن داور رازق دان و داغ آز از دل زدای و دل را از زاری
دو او اره ایضاً داور دارا دور آن زور او را اثر و راز راه ازرم و دادار اده دوره دارد
آوازه روی آوردن وی دران راه دل دوران از دوران آزرده را از آزار دوری
داده و وزد دوره زن را از زدن دره وزر آوردن دار وا اره آزرده آری داور دادآور
را دآزرم دوا دوا ر و دل ورد ازرم از ورد دوری و دوروزه از آواز آه آه و درای آن راه
و ذره وار دران وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان دژم آزردی دوای
درد دل او ادرب و دود آن درد دوج و داور از و دار دو آزرم و آرام را در دوام رام او دارد

از عبارت تقریظ رسالهٔ موارد الکلم از منشات شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

الله الله رسالهٔ موارد کلم عروس کلام را سلک گوهر دارم کمال اسرد و عرعر و گلکدهٔ اسرار
را گل احمر هر سطر او طرهٔ حور و هر کلمه او لمعهٔ طور عطارد مورد هر کلام او را صد مدح طرح
کرده و طرح ورود هر کلمهٔ او روح در رگ دو صد مرده دل در آورده هر کلمهٔ او دور دو
حسام دو دمه و عدد همه موارد داد همه احدا امراء الکرام را حل صراط الاسلام کامل العلم
اکمل الحلم ماهر اسرار علوم والد ولاور الممالک مرحوم که داد ار داد گرا و را ادام آسوده
دارا دم را که آل حسام الدوله مرحوم مامور کرد که طاوس موارد الکلم را در دام سطور بسطر در آورده
داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد عالم عالم حمد و کلاک واسطه مولد را که واسطه
ورود کلام در عالم آمد واسطه واسطه مدح که او واسطه محرم الحرام و طالع اسعد که مهر حمل و ماه

در دلو در آمد سواد رساله موارد الکلم سر آمد والا گهر حاکم لوهارو که مه او در سطور صدر اوراق
هرگاه محرر را حکم سواد موارد الکلم در داد و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد رساله
اطلاع دهد در مطرح اعلام الهام سر داد و سال سطر موارد الکلام او و سطر محرم الحرام سنه ۱۲۸۵ھ

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسائی که تراست بدان مایی که دانی
در عالم فرض محال سپندمی دیده ام بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سوداست که هر نفسی که میکشی
چون خطی که از نقطه بر آورند همرنگ سویداست آن قلمرو اندیشه که از روانی خامه و روانی گفتار
آب و هوا داشت دی مهش را فروردین پرستار بود و چاشت گهش را نسیم سحری پیشکار بدین
ناخوشی و نژندی و بران جبر است سبزه را چه افتاد که به چمیدن دل از دست تماشائیان
نبرد و غنچه را چه رو داد که بدمیدن پردهٔ شکیب نظارگیان نه درد نظم آن اثر پردهٔ سازت
چه شد ؛ زمزمه خاره گدازت چه شد ؛ آن زجنون پرده کشائیت کو ؛ و لوله سلسله
خائیت کو ؛ آن نفس تا که کمندت کجاست ؛ وان نگه جاده پسندت کجاست ؛ گفتی که
سوز غم دود از دل بر آورد و گداز نفس اودور زبان زد با دلی که هر آئینه نگداخت و با زبانی
که همانا نسوخت عذر عجزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بدزهرهٔ الحذر نوای بر سخن
نهیم و همین زبان کند نغمه این المفر سرای را بگفتار آوریم مژه را که بپالودن خون دل
به درد گشته آغشته تو به تو بهم چسپیده بزیرش این خون گرم که دمادم در جگر جوش میزند
بخیه از هم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم نظم زمین جوی در بند گوهر بستن و
جگر خوردن و تازه روز زیستن ؛ سمن چیدن و در راه انداختن ؛ دل افشردن و در جام انداختن
روان کردن از چشم همواره خون ؛ بشور آبه شستن ز رخساره خون ؛ شگفتن ز داغی
که بر دل بود ؛ نهفتن شراری که در دل بود ؛ رهرو را به رهگذاری مرغزاری در نظر
آورده و دریا بانی بجیابانی در آورده اند که دران تماشاگاه تا بپویه نیم گامی زند موج

سبزه را بنید تا کمر رسیده دران خرامش جا تا بخویشتن جنبد گوشه دستار انگردد از گرانی بار
گل خمیده سخن بسکه به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود بکوتهی زود از کشاکشی که در نورد
بیان رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن ست از هم گسست همانا رگ خزاری
که بسبز کاری انگشت نما شد و بیابانی که سخنیا بانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد
مردمک مداد و همین ریحان رقم صحیفه مشکین سوادست که در نظر داشته ایم و نی بمنوا را
بدیباچه نگاری آن گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی
آسمان سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانه راز رقم کرده اوست
و این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه پایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدگر سرشتند تا چار آخشیج هستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن به سخن داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و داد شناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی بوی و بی پروا خرام ست سخن
بر نغزی و خوبی و روانی در نفس غزلیش تمام ست آری سخن اگرچه بصورت نتیجه جنبش قلم است
اما بمعنی از وابستگان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سرد
ندارد و سینه مست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحله سخنگزاری
که بهنجار دیباچه نگاری ست در میگذرم و گزاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده دران
وامیگذارم سخنور را سروش آموزگار و بخشش را جهانی به آفرین گویی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامه بینش از در نور نیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چنین رونمای نگارخانه
را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشماره شگرفی آئین کا
پیکر آرایان دیده وران آسمایه بیخودی روی آورده و آنگونه فرماندگی دست بهم داده که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکرکده ها پیکرهای باپای پویه تا پای رابرفتار آورد پیوند روی بنازمانی و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کارنامه مینو بارانی خواهم که شادروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریاران است و سرنوشت روزگاران و نه این بی نواکه مرغ دست آموز دستان سرآستی بردو دیوار پیکرستان زمزمه سنج چراستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش و راندیشه برنتافتمی و تا خود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در بن کوه به پیاله داغ پلنگ شورابه پیمائی نیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه از خنهای بهم پیای انشانگاه و دیده چون دلربای پروانه خونابه های مژه ور خساره بهم سوزر افروده بجای اینک در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و نشستن جای خداوندان اورنگ افسر کرشمه سنج میگزرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها شاخ گل بست سای و گلچین گرزند نشانهای شاهان گذشته یکیک در اندیشه می شمرم و لاوری پرچشم نشانهای لشکر کشان کشورگشای پیشکش مرا که بگفتار لشکر و کشور هند از زبان نگشایم سخن درانست که درین ستوده آئین راه سخن گشوده کسی ست که دل آزاده در بند هوای او لبسی ست ؛ خوشا دانا دل هنر دستگاه فرخا کردارگزار کار آگاه مهرورزکین فراموش اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جوادالدوله سید احمد خان بهادر عارف جنگ آنکه خامه اش را در نگارش افسون زنده کردن نام مردان روش روانی داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی ترمی با آب بختی استوار تر و فرجام یگانگی فرخی باگوهرش از یگانگی روشنی بمهر پاره آشکارتر با همگنانش دلی ست از فرزانگی بآئین مردمی دانا و با منش پیمان مهری ست از دل نشینی به پیوند خون ما نا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنه خویش از گهرهای گسسته خنده دندان نما داشت بدستیاری این گرامی هنر در جامه خسروی و پیرایه نوی یافت آزاده

مردی نرو کارگزار را بی مر آفرین که تا در نورد این فرخنده گزارش که خبر گزاردن کردار پیشینیان
وافزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت ازان دست سخن براند که هم
بدرفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور گنجینه غالب
پلنگینه پوش پاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن از
نیامدگان دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از رهگذر این
رهبر که آورده شد به نمودار این نشان که انگیخته آمد در کردار پسندی و سپاس پذیری
با رفتگان هم اندیشه و در کردارستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست گوئی
گفتارسنج در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را بشنودن آوازه دیر بایست و
زود بیا پاسخ ست و آیندگان را بسرودن زمزمه زود بیایند و دیر پایند فرخ شادم
که نگارش بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی انگاه
نازم و شادی و شیره اندران هنگام روا باشد که روان در شبگیر اندیشه بروشناسی
روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست گرایده و دشوار گزار پندار پیدائی را از میانه برکرانه
ره سپرد و مرا ازین شاهراه به بالادوی بردر میخانه مستی فرود آورده بود که رامی مردافگن آن
خمستان پاره به سفالم ریزند تا به سیه مستی آن باده روشن انبوهی نمایش آز و آرزو هم پاشد و
نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از مستی نامی
ماند و نه از هستی نشانی فرد غالب ندیم از همه خواهم گزین بس ٭ کنجی گزینم و بپرستم خدای را

دیباچهٔ دیوان ریخته نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن ستائی را از حضرت مبدء فیاض صلای عرض جوهر دیده وریست که
شاهد سرمست بی پروا خرام سخن روشی که دل از خاص و عام تواند برد و در انداز جلوه گستریست که
آنان که اندوه سواد و بیاض طره های شانه فرسوده و رخساره های غازه اندوده علم نظر اندوخته
اند و از حسن بدین ادا که خاص که عام ست چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند با که گوییم و اگر گوییم از چون منی که آنمایه گرانبار پندار روانشم که اگر در
سماع سخن بیت برافشانم یک سومنات بت از آستین فرو ریزد چنین حرف تنکمایه کی باور از اند
که درین هنگام که بهر گرمی هنگامه گفتار هزار رنگ سخن ساز مهیا ایست داد ساز نطق مر از خمه تا ک
بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و رنها از خمه جنبشی بهنجار نیست بگاهی که باندازه آویزش با خویش
از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی خویش فرارسیده طبع در
گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روائی دل بر نمی تابید طعنه میزد و دیده
بر افسردگی دل چشمک مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن آشتی
میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام خویش
نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودازدهٔ من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آباد سروها همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ و
هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو و گل آنچنان تنگ که دانی زود است که آن بگریختن از حلقه
بدر رود و پنداری نزدیکست که این را خون بجستن از پوست برون رود باری بمشاهده برگ
و سازه توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شاد کام خواستم و سرسبزی از سرود
شگفتگی از گل بوام خواستم اگرچه آن بسرسبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نوا اسندان
طرح داد و ستد به بیگانه نینداختند اما تذروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل بسختی خراش
و پارهٔ تراشش به پامردی نامرد قلم ساختند کلک خشک مغز سبک سر بدان دایه که از تذرو
یافت هم با تذرو در پویه با جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرده هم با هزار در
زمزمه همنوائی کرد آرامش خاطر برامش و خراش خامه که آن غم از دل برد و این دل از دست
بدانگونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و به آئینی ستوده تر ازان شیوه که از پیش
در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایه سخنوری که بستایش وی لوای
بلندنامی میخواستم افراشت مرا بران داشت که سخنور را بفر فرهنگ و فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنورست هم
به سخنور ستوده باشم هان ای همنفسان داد و نواجان من و جان شما به فرجام ستودن این
بزرگوار موسوی گهر مصطفوی تبار روائی نقد ارزش خویشم هوس ست ورنه فرمان رب الارباب
دیده رباب برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرا از بهر ستایش وی نه بس ست زهی صاحبدل
درکه دیده در آتش بصاحبدلی پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را بمشاهده
شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی محیط سیادت
افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و تارک سروری را افسر
نور دیدهٔ بینش و چراغ دودهٔ آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب نواب فرخ القاب
فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هرچه گوئی و
بفروتنی از سیرتهای درویشانه جز ریا با خلق هرچه جوئی داشت با آنکه در رهروی از همه پیش
بود و در سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و به هیچکس در پایه بیشی گاه گاه
به نوائی که عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی و در آئین سخن به نظم گستری
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با این همه هرچه از دل بزبان و از زبان
بقلم دادی جز بر طاق نسیان ننهادی پس از آنکه به بربینی گیتی که در انجا تیر از پایه
برتر الستی روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن روان
کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گرد آرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد راز دلنشین فهرستی

نبشته آمد و بر در گنجینهٔ دلگشا پرده فروهشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گردآورنده را جمعیت ارزانی باد دیباچهٔ تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم آوردهٔ
میر مهدی یارب این جگرخراش خروش که بمن سپردهٔ چه خونست که هم بر لبم موج
خونست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه دانستمی
و گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهمه تراوش خون از آنجا صورت
گرفت آری نواسنج خسته درونست و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از ناله دلخستگان
قطره قطره خون چون فرو نریزد فرد خون دل از شگاف قلم میتراودم ٭ بارد پیام ابر و نم از
ناودان دهر ٭ حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن گشته تیغ ستم جز بلبلی بر زبان
مانده باشد از آن همه لاف توانگری هستی و پندار پایه وری پیدائی که سختی را از آن متاع
کاسد دل دانند و پارهٔ را زبان خوانند آنچه من دارم همین چشمی ست نا امید و آوارهٔ بهر
نگران خواهی آنرا دیده گوی و خواهی دل انگار همانا روزی این دستانسرای گداخته دم را
بدن پای پر آبله که چون راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و
به تار جاده راه می آسوده است از وحشت گلگشت آورده اند و از وی من بچمن برده بسکه تماشای
آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی دران انجمن ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دواپذیر و زخمهای مرهم گریز این
را میرم که اگر صد سال دارو ندهند و مرهم ننهند چشمداشت باقیست آه ازین خستگی و داد ازین
ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه ببوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشامم رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد رباعی گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد ٭
غمهای کرشمه چون بهم برخیزد ٭ مشکل که دهند داد ناکامی ما ٭ هر چند که فرجام ستم برخیزد ٭
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی برکنار سپس سخن دران میرود که چه میگویم و از موج
رنگ گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجویم درین روزگار تیره تر از شب تار

دانان روکه صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبح دمی واز انجا که بشب چراغ افروزنده
وشب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود ومن در زندان تنهائی
سرسلسله خائی داشتم ودفتر امید وبیم یعنی دل ودینم درپیش نهاده ومن دران جریده راز بشبانه
سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم وآن دوده مردمی را چراغ سیدزاده دلبند و
یگانه جگر پیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی آبادانی که پنداشتم نسیم سحر است باشمیم گل
هم نفس بسر وقتم گذشت ودگلبه تارم را اگر روز بود مهر درخشنده واگر شب بود چراغ فروزنده
گشت گلدسته که بکف داشت باآن دل لخت لخت که من درنظر داشتم برابر گذاشت
اینت نوآئین مجموعه پراز نواهای پریشان ودلنشین سفینه بحرهای دوهی روان تصویر لیلای
معنی را نگاره وتمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامه شیوا بیانان را قانون وگهرهای
اندیشه رازدانان را گنجینه از ننگ سوری ولشترن حمیی وازپری پیکران زمردین
پاره گوهرین پرگرانجمنی ددوائر حروف در سواد حروف چها دبران ماناکه پنداری ر افیانند
سیمین سیمای ودرغوله موی بگردش پیمانهای می غم ازغمزدگان ربایی ودل از اهل دل
جوی گزین گردن گفتار سمره گفتاران دلاویز اوداره که رگ اندیشه شان نا سیده تا بسان
بلکه خود آن سطرها روت کش بدکشی این ساز ترانه پرداز ست ازدیده زیست بین ودل
شایسته گزین گزیر نیست آری مشتی از سویدا بکف آوردن وسخت درهم افشردن وزان
پس که به پرچشم پالوده باشند دردفرو گذاشتن وصاف نگهداشتن مشکل که آسان توان
دانست الله الله این نالهای که از دل جسته به کلک آویخته واز رگ کلک برروی ورق فرو ریخته اند
درنهاد آفرینش درایشی بوده است که اگر بمثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرا
شیلرز سروده است مصرع سلاع زهره برقص آمد ومسیحا را شد از انجاکه گرایش اندیشه برقم سنجی هر
آثار این طلسم رانکه هم بدین نام ازنامور سفینه ها ممتاز ست بفرمان ذوق سخن روی داده هر آئینه
لبنتوی سخن پرستی درنگارش سپاس مستی وگزارش درود مستی مهابیست از نظم ونثر نقشهای نظر فروز انگیختن داشت

وپروین وپرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و
جامه گرد آورد را در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم
وسخن سالسخن ستوده باشم هم ازان ستایش بخت بمن بازگردد وادا شناسان را زبان بهنجاره بر من
دراز گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش ست نه گرفتار بند بلند نامی خویش آئین
آزادگان سخن پیوند نیست نه خود پسندی هرچه بر دلها گران گذرد چرا بر زبان گذرد بارے بر آنم
که چون از سخنوران خوشنودی خویش نجویم ونیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد دیباچه
بروی شاهد سخن طره خم در خمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار ست
نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر ∴ کرده ایثار بر آفاق همایون اثرے ∴
این شرف نامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف ∴ یافت پیرایهٔ اتمام بوالافطرے ∴ سال اتمام خود
آنست بآئین حساب ∴ که هر آئینه بروج فلکی راشمری ∴ اول احاد که چون باعشرات
آمیزی ∴ کند از روی ورق نقش دوشش جلوه گری ∴ چون بآرایش عنوان مات
آری روے ∴ خرده دو دو نبود آنچه در انجا نگری ∴ آن دوشش درین ده دو دو اینست
شماری عجبے ∴ روزگاریست که عالم شده اثنا عشری ∴ دانم این تذکره باغ ودران
باغ بود ∴ جنبش خامهٔ غالب نم باد سحری

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام به مفتاح حمد احد ومدح احمد ست که چون عینک عین بین
عینیت بر دیده نشانی به بینش بینی وبه دانش دانی که احد بشمول میم احمد واحمد بعد حذف
میم احد ست آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا بسجود واین را درود اما بعد دیدن را
اشارت وشنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ مکوکب نواب
فلک بواب از هر باب ابواب منظر سرور ونشاط بر انظار نظارگیان کشاده وملائک
آسمان آرا یک خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقرر دوام امن مژده امان داده

بزم آرا اگر سلطانست عالم ملک ملک او و گر عمانست قالب فلک فلک افسر
راه پرستش سجاده جاده او و در معرض پرسش خلق هر گرا خدا دل داده دلداده او و در دینداری
حمایت حمیّت دلنشین و در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق بطاعت سرافراز
در موقف شرع باطاعت ممتاز قسمت ارزاق را کفیل طریق اشراق را بدل دلیل
صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی معنی که از آرایش
رای اوست هم برای آبست قهر چون آتش در شناسد و مندهی رعایت مقلوب مستوی
داد اگر بر گردد و همان داد است حسن اتحاد معنوی ساقیان ببارش شراب سرمست همانا
بی رضای وی اند مطربان بشمار رشش تر دست انا با تجای وی اند ضمیر هر شین که بسوی عدو وی و
راجع شود آن شین را نیش انگارد هر شیر که بپایه شمشیرش دو چار گردد آن شیر را ریش پندار
شرف در دار الشرایع فرش ست هر آئینه شرع در عهد وی از روی شرف عرش ست روف
را فتاد دو د و داد را ع گوییم غم دهر هر چه باد ابا داد غالب کثیر المطالب بمطلب در غربت
غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر و مانش با دو خروش سروش بزمزمه
این مصرع سعد که از سعدیست نوید سعادتش دهاد ع و للرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدایا سپاس جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فرا آمد که کارپردازان
فرازین جهان این نشیمن نشین را از سر آرایند و آن بر بسته ها را که بند از روزگار و تیره بهر این
روز نگاه داشته است نورد از هم کشایند سپهر سهره سازد با یوان عز و ناز نوائین بزمی سازد
هر که هر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرای مهر و ماه و انجم باز مانده است
بدین انجمن باز دهد و هر چشمداشت نظر فروزی خلق آشنایه زرفشانی رو دهد که بروی زمین
هر جا که آسمان را نگرند سه چو انجم بشب مهر گیتی فروز بنیارند مردم شمردن هر روز بنهد شوید آیا
دل بد خواهان این دولت جاوید پایه که من گدای در اویم سپند آتش گرمی هنگامه دنیا

دیگر بیست و دوم دسمبر که به دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان
یگانگی بست و نقطهٔ انقلاب شتوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که
از دولت روزافزون روزنشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه
چنانکه جهان در صفر حمل باشد آنچنان دارد* هند در فصل خزان نیز بهاری دارد*
گوناگون سبزه حلی بند خیابان آمد* دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد* اندرین ملک گل و
سبزه فراوان آمد* تا برد داغ غم هجر شقایق ز دلش* گل صد برگ بدلجوئی دهقان آمد* نیشکر
بسکه صف آراست کدیور به نسیم* گفت جا نیست که سرزده نتوان آمد* اگر در شرف مهر جهانتاب
که آن غرفه فرازگاه برّه پیکر بپذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو داد
و داد سرچشمهٔ فروغ حسن خداداد از غیرت اوج در رشک افزائی بام بود در بلندی با ایوان
کیوان برابرست هر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندرست از کجا که درین همسایگی به پایهٔ آن
در چشم ستوده باشد و ازین روپایهٔ وی چندان افزوده باشد که در حمل نبوده باشد زهی داور
دادار یا در کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد بازد و همین خرد و به بلندی
پایه و همین سپهر سجویی و سرشت همین بهشت و به فر و فرناز و هشتمین سیاره مشائیان گرد
اندیشش نپره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی اش نورالانوار گفته مهین شهریار
دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان بشاهان نام آور صاحب سکه ما نا اما از آن
روکه نخست زر را بصورت درم گرد باید آورد تا ازان سببی که نقش نام توان انگیخت و
گرد آوردن زر که ایهام اندوختن تبر دارد نه شیوهٔ خداوندان بیشمار بخشش است سکه بزر
نزند و سهم جمشید بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف کلاهش دریوزه گر عز و جاه
و اورنگ سلیمان با اینهمه بلند پایگی از گوشهٔ مسند جاهش دایه جوی و الائی پایگاه
سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در جز بدل نیز دست حاتم و کسری
توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بود هر یک چنانکه همی بایست کار

نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سر در شاه نشان سپهر نمط
تا تنها دران دو فن گوی از ان دو تن برده و خواهش دو هر لفظ جامی فرخ انجام یافت نور
حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
خور عکس رخش چون نگنجد چرخ چارم قدر پست تر از منظر اوست بکریم دوست نواز
بغضب خصم گداز گفتش ابر بیست که برقش زدم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد دگر نیز ز هلاک
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک تنگ تر است آبادی بین خلد یابد غبطت
که در بدره از کشور اوست از گهر ور نگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه ببوی
سر اوست خوبی گل بود از رائحه گل پیدا خوبی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش
رهست سویدای دل خلق میسر هرچه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست و اگر اویم درویش
نظر افروز منت هر تک ذره خورشید رخ انور اوست از بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته ام
بدل خویش که انیم در اوست غالب غمزده گر جان بتن لفظ دمد از اثر بخشش انفاس
روان پرور اوست عمریست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی شنیدم
و به راستی این واگویه نمیگردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد سگالنده را
چنان در دل آمد که نشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که ما نا بماه نا کاسته
باشد بروزگار پیشین اینچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نوبود و جهان را همین یک جهانبان
خسرو هرچه از وی سر زد بینندگان آنرا هنر پنداشتند و دانندگان به آفرین در خور نگاشتند
شاه ببوی انگورهای در سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همی کرد این باده های
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستونها را
به پروین و پرن پیچیین کاری کرده اند و دیگر ستارگان را بهر جای به سقف آویخته حضرت
فلک رفعت مهر طلعت نواب عالیجناب همایون القاب اباتی چند از نامداران

فرنگ ہمہ صاحبان فرہ و فرہنگ ہر یکی بارویی چون ماہ نیم ماہ و ہر یکی در سروری
خسروی دستگاہ انجمن آرای نیکروان یکا دبخوان و سپند بسوز و چشم بد دور بگوی و این
بیت بزبان نامہ نگار بسرای ؎ زان رو کہ بپیدائی بزم تو نہانست ؛ انگارۂ این
نقش توان گفت ارم را ؛ تخت اطلس فلک ابپای انداز گستردہ اند تا خلعت گرانمایہ
ہمسایہ بفرمان خدایگان سلاطین فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان
چین ؎ وکٹوریا کہ کاتب قسمت زد فترش ؛ توقیع خسروی بجہان خسروان دہد از بارگاہ
آسمان کارگاہ مہین دستور جناب مستطاب وزیر اے قلم و ہند خطاب جان لارنس بہادر
کہ بنظیرش زنہار ہیچ بینندہ نہ بیند بجہان خدا حول بہر این جہاندار کہ از آفریدگار کشور آرائی
رامیو دارد آوردہ اند فرخ فریدون کہ گنج و سپاہ و تخت و دیہیم گویند ہفت اقلیم داشت
اگر درین روزگار بودی و خروش ہما و بخشش یار بودی در بارۂ خویش سود مند سگالش کردی
و این خلعت را با درفش کاویانی آتش کردی ؎ اختر بقضای بارگاہ آمدہ است ؛
ہنگام فروزش نگاہ آمدہ است ؛ چون نور کہ از مہر بماہ آمدہ است ؛ تشریف شہنشاہ
بشاہ آمدہ است ؛ یارب دولت و اقبال و جاہ و جلال این سرمند کرم گستر درویش نواز
روز افزون بادو بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ؎ گر ہمین ست حد افزایش

وای ما بر عیار اکنون باد

تقریظ ریختہ خامۂ جناب فیضمآب نواب والا جناب نجم الدولہ دبیر الملک نواب محمد اسد اللہ خان غالب نظام جنگ دام اقبالہ

؎ خدایا چگویم کہ شاہی تراست ؛ تو خود ہرچہ گوئی و خواہی تراست ؛ اگر ترا می ستائیم و اگر
ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو بہ تن و ذوق در دل تو آفریدہ و اینکہ فرستادہ خاص
و باز پسین نامہ آور ترا بخداوندی پذیرفتہ ایم نیز از ان روست کہ چراغ ایمان در نہانخانہ
سویدای دل برکردہ تا در ان روشنی دیدہ روشناس جادۂ راہ راست آمد ہر آئینہ

هر شایستی که ترا دهر نیایشی که با تو دهر پوزشی که با وکیل مطلق لست و هم به لست هم از
لست لا موجود الا الله و لا موثر فی الوجود الا الله ٭ دبیران را آیین آنست که پیش از
حمد و نعت در مدح سخن بر صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این یلی ٭ واگرد که در سال هفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را برهم زد و مرا در آن
زمانه وسط فصل برگ‌ریز پیری بوده آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم
و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان دراز
کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایهٔ هستی من جز آن نبود به یغما بردازان
همه گرمی هنگامه مهرورزی و سخن‌سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد و اندک هوشی با من ماند
تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن و
سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی اردو را
از ان راه نام نبرده ام که آن خود از خانه‌زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاءه فرا رسیدم و فرزانه کاخی افراخته و بوستانی
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانهٔ تصویر و همه بخشش
خامهٔ نقاش نمودار دانگاه دران باغ ابرها بارنده و آبها روان و گلها بویا و مرغان نغمه‌سنج
پنداری گزیده اشعار را از یکهزار و ششصد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده که آتشکده
را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود هر بیت که از غزل بانتخاب گرفته از روی داد
بیت الغزل همانست اگر ناموران را باندازه بایست یاد آورد گمنامان را از ارزش فرو نتر
ستود آنست قدردانی و اینست قدر افزائی من برسائی دریا لشکبه بمن داده اند آن می‌سنجم
که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه‌های ستوده بمقتضای نخواهی الولد سر لابیه پرورش
آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش ست آن دیرین آموزگار یگانه روزگار سخن را ابوی
ناز و معنی را ادوی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

۱۲ یعنی دارا
یعنی زوال
یعنی سبب
انقلاب ۱۲
سخن ۱۲

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه‌های خرد افزا نوشت که هر یا تن در کنج لحد آفرین گوهی اوست شرح نگاری اینچنین همه ان را سزد نه آن خیار از چنار ناشناسان را که چون خو جمند در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنانه باز باز ارادت خان واضح را ترا و دیده رگ پروین نگار و پرن بار مولانا نورالدین ظهوری و انماینده‌ها ان دهان غالب لاابالی شیوه از دشمن بدوست روی آرو دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین مهر است ؎ مرحبا مظهر ظهور علی ٭ در دزبان کن یارب بیاتگ داورا ز عمر دولت و برخوردار باد

آهنگ پنجم

در مکاتبات که باغزه سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی بندر

قبلهٔ خداپرستان سلامت ٭ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بد نماچه گویم تا ابروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ کوته قلمی برخیزد همانا این عبودیت نامهٔ اقتباس سلام روشنائی ست و دائرهٔ هر حرفش را پروانهٔ کاسه گدائی لختی شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جان خرد وران دانند که این هر دو صفت تا آئینه اندر ست و اهل کلکته برانند که قلم و آهنه هوگلی بندر ست آرسے آئینه از هوگلی و گل از گلشن ایثار از جناب و سپاس از من شوق میسگالد که هر آئینه تا پایان فصل دو سه بار بنجاطر ولی نعمت خواهم گذشت و آزمی نالد که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت **فرد** گلویم تشنه جان و دلم افسرده ہی ساقی ٭ باده نوشینه داروی که هم آتش هم آبستی ٭ تخل مراد هم بارور باد و هم سایه گستر آن بآرایش نو امان نگاه و این به فرق غالب هواخواه خطی که در تهنیت **شادی** منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت ٭ میدانند که

غالب صافی مشرب را چون دیگران دل بساختگی آشنا و زبانی به تکلف مزه سرا نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش نه زبانی بخشیده اند
که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه اینچنین بودی من از آن مردم و دل که
درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال ست از اقسام سخن چه با بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ نیر بخت
چراغان نمودمی تار از طره حور و پود از بال پری آوردمی و لوای آئین نمطی درهم بافته بدان
همایون انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را برامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک بیابانی آئینی که بشبستان نظم بستمی مهر درخشان
را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط مسیحانه ذوقی که از رگ زرستان نثر گشادمی
باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم بگلو سر دادمی در چشم خیالم بهر گوشه از دل پرزاد معنی گرم
بال افشانی ست هما ناگردی که از حاشیه بساط این بزم میرود بند سرمه سلیمانی ست بنا میزد
آرایش این بزم طوبی گرد عمر از دل شوی را نازم و رونق این هنگامه مینو بازنامه استائیم
اکنون پدید آمد که زهره عشق رامش خامه از بهر گرمی کدام محفل میگردد و مشتری متاع سعادت
ذخیره از برای صرف کدام روز می اندوخت مهر آئینه بامید مشاهده جمال که میزدود و چرخ
گوهرین پروین بتمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب لعل ساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید اینهمه قطره میزد اندیشه
بسرایا این گمان نه پیچد که انچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاصه طبع سخنور ست نشان داده میشود تا دیده وران
فارسند و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه است وارسد که نگاهداشتن اندازه سخن
که آزادگی را ایمان ست و ادب را زیور با همه جوشی که دل نیز و زبان را بگفتار دستوری نداد
و از لب خیر طلب جز زمزمه دعائیکه مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همایون تواند بود

نه پسندید یارب این کتخدائی از سازگاری بخت و دانه کامرانی ارزانی باد و نوید شادمانیهای
تازه و فیروزیهای بی اندازه رسانا د برادر عالیقدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان
بهادر تبقدیم مراسم خلت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی و عرض مراسم
تهنیت با نامه نگار همزبانند **نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر**
رقم شد فرد کار برادر به برادر نکوست ✣ ز برادر نتوان یافت دوست ✣ هرچند شیوه من
نیست در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید
و هم دوست ناچار بشما میگویم که یک چند باُمید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار
گداختم نشسته ام بعینها بیکه مجرم بزندان نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم بیند به فیروزپور از بهر آن
نیامده بودم که یارم بدهلی باید آمد نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و یکبار شهرتی
که بالتفات میمانست از راه بردند تا کجا شکیب ورزم و خود را بهیچ شاد دارم از درد
دیوار شاهجهان آباد بلای بار و روزم از تیرگی چراغ شب نشود حاشا که چون من شنیده
نی ورین سنگباران نتواند بود میرامام علی را با عرضداشت بخدمت نواب فرستاده ام زنهار
با من زمانه سازی و از نواب محابا مکنید و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم
در انجمن باشید تا گزارش را بگذارش نیرو دهید و میرامام علی را بسخن دلیری بخشید و طلب ما را آنجا
گرم خون نیستم که خواهش من جگر گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که به نواب مینگرانی و درد دل
با وی نمیگوئی ورنه از کجا که نواب بچاره برنخیزد و کار ها روائی نپذیرد اینها که میکنم از بهر زبان بندی
این ادا ناشناسانست خدا را طرح آن افگنید که میرامام علی زود برگردند و بمن پیوندند تا دوستان
ناصح را خیرباد گویم و ببرگ و برگی که ندارم بشرق پویم والسلام **ایضاً** برادر صاحب مهربان گرامی از
جان سلامت ✣ مداری خان میرسد و نامه امیر ساند آنچه از کالای ناروائی من در انجا باشد
بوی بسپارند و نیز آنچه نزد منا حقه بردار و ودیعت ست هم بنام گرفته بدهانند شنیده میشود که
نواب بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپای

نواب میرسند یا نه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود به فیروزپور رسیم
و شرف قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم عمر و دولت روزافزون باد **ایضاً**
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران ست دریابد که
غالب رهرو راه روزگار بادیه نوردی سرآمد و رخت سفر بسر منزل کلکته کشوده شد چه کلکته
جهانی از هرگونه کالا مالامال جز چاره مرگ هرچه گوئی پیش هنروران و سهل خر بخت هرچه
خواهی به بازارش فراوان ؛ فرود آمدن جای من ؛ کاشانه ایست به شمله بازار که آنرا
روز ورود و همان هنگام ورود بی زحمت جستجو یافته ام بالجمله انیروی نوازش مست از خواب خویش
برخاسته و روی ناشسته بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمانروایان جای داد و در انجمن پایه از
خواهش برتر بخشید مستر اندرو استرلنگ نامی از اعیان کونسل درد دل دردمند شنوی و خستگی
بند غم و هم نهی به بیکسیهای من بخشوده است هرچند دل که عمری به ناامیدی خوی کرده است یکبارگی
پیوند از رم و بربن آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجای بود و تاثیر کامبخشی
میانه من و یاس طرح جدائی جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام یاری داشتم
او را ناگرفت در عرض راه خبر شد آباد یافتم در نو گفتگوهای و پرسش جوهای که رفت از جامه
گذاشتن **فخرالدوله بهادر** بمن خبر داد و باز بکلکته میرزا افضل بیگ و دیگران برگفتند آوخ که
چراغ روشن این دودمان مرد و شبستان آرزوها تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که
آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را روزبازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود
که انجمن از هم پاشد و پراگنده چند گردانید دولت روی گرداند و آسودگی برخیزد زینهار هوشمندی را
کار باید بست و همواره نخوذ نگران باید بود دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا
مدارید و هرچه در آنجا از این گیتی آشوب ماتم پدید آمده باشد برنگارید عمر دراز و بخت سازگار و دانش
سومند روزی باد **ایضاً از کلکته** جان برادر سخن را از فراوانی بهر رو هم افتادگی است و گره در گره
گردیدن من آن میخواهم که بانگ گویم و سود بسیار دهد و شنوده آنرا از دود دریابد و این پیچ روائی

پذیر نیست مگر آنکه گوینده دران کوشد که بشتن از گفتن آنمایه دورتر نرود که سر این هردو رشته باهم گرنتوان تافت و نقش یکی در آئینهٔ دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فرا رسید که چه میگویم وازین گفتن چه میخواهم و شما را در برابر آن چه میباید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست شاهنشان نمانا د که از جاه مندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگیست گرانمایه و بلند پایه و دانشمند و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار هر که دادخواه آمده ام بفرمان روای دهلی سپرده اند و خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و فانی هست بسیار شناسم اندرین باز رقم کرده است و من آنرا به نوردنامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام خبر یافته ام که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت بنهج یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در آغاز کار کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان بافزونی فروغ نامور و صاحب ریذیدنت دهلی را بجای برادر ست از بهر من سخنهای سودمند نبشته است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفاتش بحال وکیل مرا فزایش ست وقت ست که رپورٹ مقدمهٔ من از محکمهٔ ریذیڈنٹی دهلی بالا روائی گشاید لاجرم شما را باید به منشی التفات حسین خان سر رشتهٔ گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که تقریبا ذکر سپارش نامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر با صاحب ریذیڈنٹ بهادر درمیان آورند تا گل مدعا شادابی پذیرد و ارزش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را شاید شما که اندران هنگامه جا دارید نیک وارسیده باشید زیاده ازین چگویم که یگانگی دلی و محبت معنی و نکوئی برمنی تا بد و السلام و الاکرام بنام مولوی محمد صدر الدینخان بهادر صدر الصدور قبلهٔ حاجات امروز پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز آمده بود چون دولت بسجود قدسی آستان رسیده ستم و چون در دولتکدهٔ فراز بود حلقه بر در زده ستم پیش از انکه حلقه در را جنبش آرد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و باسعادت همتاشی ذوشت بر در آمد و نوا بر آورد که شمع اقبال در دیوان مظالم روشن ست و وجود مسعود سهیل

آن همین ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را بغمکده همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستار در آن
برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن

مکاتبه در جواب خط نواب مصطفی خان بهادر

سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات اند
آگهی را این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه
فروغ هستی از آن فرا گیرد جوهر گردد و فروزندهٔ نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تابد و
تیرگی نیستی هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین ست از چیست که ازین دو صفت که هیچی و
ناتمامی گفته شود نخستین سراسر زبن پیدا نیست و دومین باندازهٔ دستگاه کرم از گنجینهٔ فیض نمود
بهره ربا نیست آن ورق از انگارهٔ نمایش ساده و این را از پیدائی همان نقش نیم رخ در کار اگر
فیض هستی عام ست و چنانکه وانمود اند تمام ست بایستی هیچی نشاط همگی بر گرفتی و ناتمامی تمامی
نام آوردی بالجمله سر رشتهٔ خیال از دیرباز گرانبار زحمت عقدهٔ این تامل بود و میانهٔ من و خرد
درین پرده سخنها میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بروی دل گشودند نیز آگهی بدرخشید
اندران روشنائی سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایهٔ همگی داشت چون همه از من
باز گرد آمدند فرجام هست و بود برخاست و از وی جز هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام
بوده است چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب
چه شگرف کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در سبکی گرانم و در بستگی خام دل در بند ست و
چاره جوئی زبان خود پسند ست و راز گوئی مگر از سر راز گوئی برخیزیم و سنگریزه ها از رهگذر اندیشه
بر چینیم تا سخن را پای به سنگ نخورد و درد خود ازین جانگداز تر چه خواهد بود که تا دکان را در گشاده ام
و رنگارنگ متاع سخن بر رویهم نهاده کس از مشتریان حلقه بدر نزد و سودای خریداری از هیچ دل سر
بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورده
که نقد رایج سخن خود را بهای گفتار ناسرهٔ من میدهد و گوهر را به بیهایگی خزف می نهد هر چند
آنست که اگر سخن برابر سخن گزاردمی و آواز بر آواز افگندمی شرمسار نبودمی لیکن دانشناس اند

کرا این خجلت از آن شرمندگی افزونتر است چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن از خس پوش زبون تر آن و بهای خریدارِ دکان بیرونق از فراوانی متاع ورود مسعود همایون نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه خویشتم بر من برشک آورد حوصلهٔ مرا که فرسوده غمهای هرم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشهٔ مرا که دل شکسته دورباشها را انجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمان گیرد که اینچنین شادی را نخود در پذیرمی دوستان را نا کجا قدرناشناس پندارمی که از شما این قدر ستایش در بارهٔ خویش باور دارمی حقا که نه آسانست ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوارتر ازانست اندازه نمائی باندازهٔ واهان قبلهٔ فرد چهل ساله جگر کاوی آنست که فراهم آوردم و بر فرق فرقدان سای افشاندم اکنون آن هم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سختن آن گنج گنجدان رفته و از سخن هرچه از آن آورد من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب بساختگی سخن دراز میکند اینک من و اینک فرد اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنودستید هیچ زمینی بخاطر نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته منظر میگذرد و رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد یارب اندیشه آسمان گرای ابدین زمین سر فرود آید غزلی بگلدستگی رنگ بو گرآید غزل من بوفا مردم و رقیب بدر زد :: نیمه لبش انگبین و نیمه تبرزد :: در کشش همین و اعتماد نفوذش :: گرمی انگند هم بزخم جگر زد :: زان بت نازک چه جای دعوی خونست :: دست وی و دامنی که او بکمر زد :: کیست درین خانه کز خطوط شعاعی :: مهر نفس نیزه ها بروزن در زد :: غیرت پروانه هم بروز مبارک :: ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد :: دعوی او را بود دلیل بدیهی :: خندهٔ دندان نما بجنس گهر زد :: لشکر هوشم بزور می نه شکستی :: غمزهٔ ساقی شبخون راه نظر زد :: برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم :: هرچه ز طبع زمانه بیهده سرزد :: شاخ چه بالد گرار مغان گل آورد :: تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد :: کام نه بخشیده گنه چه شماری :: غالب مسکین بالتفات نیرزد ::

خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسهٔ اکبرآباد :: رباعی امروز شرارهٔ بداغم زده اند :: نشتر برگ صبر و فراغم زده اند :: از کثرت شور عطسه مغزم ریش ست :: تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند ::

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ مطاع مکرم مخدوم اعظم را نازم که با حیای هوسهای مرده ساحت خاطر
را عرصهٔ محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش
ازین مراهم در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بمغز اندیشه فرو برده اند
خونچکانی نواها تماشا کردنی ست درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال ست
و بدانست نامه نگار کم از بست سال نیست سر تیز گزلکی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر
بدان ستروده اند آغاز ورود بدهلی که در دبادهٔ غفلتی بقدح داشتم بختی از عمر بهمیدون جاده کامرانی هوس
گذشت و بیراهه خرامیده شد تا از سر مستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطربه پیمای بگوی فرو رفت
لاجرم در هم شکسته سراپای و گرد اندوده سر و روی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی برادر یکطرف و غوغای
دام خواهان یکسو آشوبی پدید آمد که نفس را ره لب و نگاه روزنهٔ چشم فراموش گردد گیتی بدین روشنی
روشنان در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فروبسته جهان جهان شکستگی و
عالم عالم خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه مردم تیغ نالان بکلکته رسیدم فرمان دهان آن
سرزمین بکوچک دلی کردند و دل اینرو بخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش
آورد و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس
آتشکدهٔ یزد و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بپارس میخواند از ضمیر بدر جست
دو سال دران بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی
رسیدم روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال ست که
خانمان بباد داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بر روی بیگانه و آشنا بسته
من اگر با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف نژه مند نیستم اما گرانمایگان جهان مهر و وفا
که درین روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو
بمیان آید و سمند شکوه عنان بر عنان تازه گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آمدن

که منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد فرد کس از اهل وطن غمخوار من نیست ؛ مرا در وهر دیار دیگر وطن نیست ؛ مخدوم سفیر باید که اینک از گورنمنٹ و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه این سگالش سپرده است که مگر غالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد وکار فرو بسته او ازینجا کشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نفزاید مرا درین هنگامه کار بنا شد چه عدالت دیوانی با آب قطلمی که مراست نیست و سر محکمه گورنمنٹ همان خود رای دردمندکش ست که فگار روشنه پیدا اوئیم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست ؛ یارب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوته دل جز با امید مرگ نشکیبد و انده هر نکوئی در حق خود گمان ندارد این ست پارهٔ از درد دل هزار پارهٔ غالب بیچاره دیدار فرخنده بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه ها رسید و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام به مولوی کرم حسین خان سفیر شاه اوده قبله حاجات ؛ نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سر مائده کرم حوصله آز گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب تفقد ابرام میرود و بدریوزه گری نام بفضولی بر آورده میشود قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه وست مزد خویش می سنجم روشناسی حضور وست و تشریف قبول و نوید التفات و عطیه فتوح اما کشایش طلسم این دعا دیگر وآنست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح بر شمرده شود تا باندازهٔ ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیدا است که جائزه با دخوانان تا چه قدر ست و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی سیده هد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب باندازهٔ گفت سبحان علی خان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساریهای سائل در نظر ندارند و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بکیس نوازیست قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو پیچند و آنچه بجا نامه نگار در خور دانند کمابیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی گردیده
باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعتست اگرچه پایه فرومانده اوده بالاتر ازانست که
چون منی لب به ستایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثنا خوانی و سخن طرازیست شایسته
تنگ دودمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد ز دودمان اسلیم همین
دهم بس یاد ٭ که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد ٭ بالجمله سپاس از بخت دارم که مرجع من
صاحب خلق عظیم و مراد اندرین آرزو کارساز کریم هست مولوی سید کرم حسین خان بهادر
با اسد الله خیز کرم نکنند و از قدردانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکنند مکتوب بنام
سبحان علی خان رباعی ای آنکه همه اسیر دامت باشد ٭ صاف می خسروی بجامت باشد ٭
تسبیح بهر اسم الهی که بود ٭ آغاز ز ابتدای نامت باشد ٭ مرا که پیک خیال در بدرست
و سررشته گفتار گره در گره ولی با هزار غصه در ستیزه لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای فطرت
پیمانه آفرینش ادا ردم و با اعتبار حالت ناصیه بینش را داغ والائی همت خود را سپاسم
که درین آشفتگی خبر با آستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرو دنیاید و فرخی طالع خویشتن را
ستایم که درین جستجو خاطر خبر با التفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت خار این آرزو
بدامن دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد بر انگیخته که این عرضداشت بفروغ
نگاه قبول آصف ثانی بشرفستان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود
تا مرا که سخن پیوند ستایش نگارم بجایزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان
گرانمایگی که هم بپایه ام بلند نامی دهد و هم در نظر خویشتم گرامی کند خرده مسگالد که این آرزوهای شور آ
و این خواهشهای ناروا را چه مایه دور باش پاس فرا برست اما همدرین سگالش دل بدین اندیشه
نیرو می پذیرد که خان ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش در آزادی
پرتو مهر از چارمی سپهر رد کرد ذره های زمین لبان تازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای
خاکنشین فرو رود دانم که اندرین تنگ دودبهر و تشنه لب خفته خردمی مانم که پرویز فی بگوشه چادر نهد

و آنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هر چند نظارگیان بی پروا ابشان ازین
روش لب از خنده فراهم نیایند و از درد دل آن تفته جگر حبابی بر نگیرند اما فتوت منشان که
غمگساری و اندوه ربائی شیوهٔ ایشان ست بخشایش آورند و بدلو و رسنش دریابند و انمودن
این مثال که آئینه صورت نمای حالست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح
از خالصا حب و الامناقب جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد بنام نامی نواب مصطفی خان
بهادر حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرار است و اندیشه سگالش گستاخ امید که
دران پایه بزم خوشامد گویان شمرده نشوم و بدین مایه جرات نژند نگردم بنامیزد تذکره ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که پیش طاق بلند نامی را نقش و نگار است و نهال نکو سرانجامی را برگ و بار
رهرو نظر چون به بیدای کتار ناپیدائی ذوق سخن کام تماشا بر دارد نوشته به ازین بر کم نتواند یافت
خضر با آنهمه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش ز شبحهٔ آبی تر نتوانست کرد و آن آب دریا بخشیدن
بود شما گروهی را از نه در و نزدیک سخن زندگانی جاوید بخشیدید و این بخت از عمر بکار دیگران
کردنست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را به نکوئی
نام بر آمد باری گهر نه سفتن خامه و گوهر نگشتن نامه در ردیف الف بنگارش اشعار این
نثار حضرت آورده از چه روست هر چند ذکر خدام بر جبین مقام در جریدهٔ این فن نه سزاوار شان
فضیلت شان است لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جراتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی آن به
پوزش نیاز همی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده
کشاکش خیالم یعنی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر
امداد علی و نام پدرش میر روشن علی خان است و درین نسخه به امداد علی بیگ نامی گور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب دلنشین پاسخ نشاط اندوزم هر چار جزو تذکره بعد الاخدمت
بازمیرسد چون تحریر گران نپذیرد و این اجزا را شیرازه بسته آید به من باز رجعت گردد والسلام

نامه باسم سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی اسد الله

نامهٔ سیاه که از رحمت گسسته امید و درین دوروزه پندار پیدائی اسیر زحمت جاوید است بعرض
خدام والا مقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب ایمان میرساند اگر به وسعت
حوصلهٔ حلم بندگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با همه شرمساری روی سخن کجا و
نیروی عرض مدعا گو آری میگویم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بخاک ویرانه‌ها تابد بزرگان
عطا چون از خوردان خطا بینند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار خجلت از دل برندارند هیهات
دل از غصه صد جا درگروست و در نظر با هزار اندیشه در جنگ روز از شب و دیده از دل
نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که با اینهمه شورابه که من در
سفال داشتم سوزش الماسی بران افزوده اند تفصیل این اجمال آنکه برادر والا قدر ستوده سیر
نواب امین الدین خان بهادر ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین
روزگاران که روزم از شب سیه تر ست محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم همدرین
خرابه خاک بسر مانده از رنج فراق این یگانه آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نپذیرد و شوق جگر
تشنهٔ این نوازش است که چون برادر صاحب جمیع المناقب بسراپرده قرب جا یابند از تفقد و عنایات
آن قدر دربارهٔ ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند درد دل شنیدن و طریق چاره نشان
دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه با خویشتن نموده ام
سختی بسامان تر و فراوان تر از همراهی والا تبار میخواهم و بدین سپارش هم بر خویش منت می نهم
زیاده نیاز است و بس خط به شیخ امام بخش ناسخ مکرما مطاعا از نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم
میرسد همانقدر ست که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق و آنچه هرچه گزارش می پذیرد خود نه آنمایه
تواند بود که در کلکته ورق گنجد بتاریخ دوم اگست منتخب دیوان ریخته در مومین جامه پیچیده
بسبیل ڈاک انگریزی بوالا خدمت رفعت درجت فرستاده شد و تا امروز که بست و ششم
جمادی الاول و ندانم چندم ماه انگریزیست بالجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن
آن نرسیده بارها بهوای این جنون بسر پیچید که هنگامه برانگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گروه کفیل رسانیدن کاغذ و کتاب ست نه وکیل حصول پاسخ و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم ست اهل ڈاک را چه گناه و آویزش را چه اثر خدا را بپنظران پرداختن ست و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام

عرضداشت بجواب شقهٔ صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض

ایستادگان حضور فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزادهٔ کیوان ایوان شمع فروزندهٔ دودمان گورگانی شایستهٔ اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آئینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش ست که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانها در کالبد هواخواهان ندمیدی سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب را روانی بیش نداده اند در رونمای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف بالای طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد چه این همه جانها و میدهٔ فیض جنبش خسروی بوده است لبلب انجام کاری که فرمان رفته است هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خرد گرای داشتمی پا از سر ساختمی و درین وادی بسر تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه چه مایهٔ آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که یاد در رکابم و فردای نگارش این عرضداشت گام سنج بادیهٔ آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی معین ندارد هر روز بجایی و هر شب بسرایی است نه سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد راه دراز بریدند و تا پانی پت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند طریقی چند در سگالش چاره بخانصاحب موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کارهای خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد ادب ٭ نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی فروغ باد

رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص نوازا والا نامه رسید سرفراز گردید

اینهمه سر بزرگی و کوچک دلی شهر مسارم ساخت هی هی چه پا لغزی و کدام دستیاری ام کور بینائی کند خطائی بود در نگارش بود نه در گزارش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن سواد روشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگرستی میخواست و قطع نظر از آنچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که میانجیگری کرده ام و وکالت میر امداد علی خان بجای آورده اگر منشی ست بران نه بزرگوارست نه بر ملازمان گرایش اندیشه و فا پیشه لبسنجیدن زمزمه تقریظ پاره بفرمان مهرست و بخشی بهوای دل همانا این آرزو دارم که به پرده این تقریب ستایشی که از دیرباز در خاطرست گزارده آید و چون چنین ست دانم که از سر انجام این خدمت باز نمانیم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بپایان و نامه بعنوان رسیده باشد هر چند میبایست که بیش از آنکه مطاع بجهانگیرآباد خرامد این کار بپایستگی انجامد و درین دو روزه فرصت نگاشتن یکدو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی برجای و زبانی سخن سرای ندارم عوائق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر میرزا علی بخش خان بهادر بضرور از جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده و دیگر در انجمن گفتگوها رو بداده و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه بیتابی افتاده اوقات به بیمار داری ضایع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره بازپس میفرستم و سخنی میگویم تا حق وفای یکی از احباب که روانش به مینو آسوده باد دیگران نمانند میرزا احمد بیگ خان ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندی از میرزا جان تپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایشش برشمردم برادرزن مهین برادر نواب احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در مهرپیشگی دل با زبان یکی داشت و مراسم یگانگی بجامی آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جاه مندانه میزیست چار سالست که با آغا جان خرامیده بهنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتائج طبع خود بمن سپرده تا چون بدهلی رسم بنامه آور در

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدیهم من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید
آن سفینه پیش میکشم و پیام آشنا میگزارم گویی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند
خاموش کرد آوخ که مرا خود از کلامش بیتی بضمیر نیست و اگر بسبب گرمی التفات ملازمان اوراق
اشعار مرحومی مرزا احمد بیگ خان که از من بسر ور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگ خان درین فروهیده جریده ثابت گردد
منت بر من خواهد بود والسلام

رقعه بنام حکیم احسن الله خان

دردمند نوازا بنسیم درود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشایی و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار رنگ
مد طول زمان فراق نقش بی اعتباریهای من از صفحهٔ خاطر احباب نسترده و ترکتاز صرصر باد
جدائی خاکسار بیهای مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فرو ماندتر ازان میزبان
بیدستگاهم که ناگرفته مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره لب با بگرد سراپای سرمایه خویشتن
بگردد تا شوربای دود پختی و نان کشکینی فرا آرد من و ایمان من که بگرد آوردن نثر پراگنده پرداخته
و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فروریخته کلک انگیس نقشی ست نزدیک
رقمیست فرهمند در صورت اول چه لازم ست خود را بهیچ فروختن و وبال نظاره آیندگان
بسلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان چه یافته که ما را
آرزوی آن دایه بیتابی ارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهی که توانائی قتیل را
بفروهیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف بشیوای شیوه برافراشته باشند
با که باید گفت که نتائج طبع ما گنجائی ست و ما را چه مایهٔ لذت درین جگر خائی ست سطری چند
که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دود سودائی که بارایش سفینه سوم
به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم تنگ مائگی آب میگردم والسلام

به الف بیگ نام دوستی در باب تسمیه پسرش

مهربان روی
مهربانی خوی سلامت بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد آنچه دربارهٔ نام نهادن آن نوپیکر پرپرور گلبن
آورده دم مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخته و
قطعه دران خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این اسم
لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالهای
دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی ٭ پسری یافت سربسر غمزه ٭ نام او همزه بیگ
کرد بلی ٭ الف منحنی بود همزه ٭ یاران انجمن شمار البیاریاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید **مکتوب باسم سامی سبحان علی خان** بنامیزد بدین نازش که نامه
بسوی که میفرستم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که بزمین و آسمان
درنگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خوردیم نسبتی ست بزرگ ٭ ذرهٔ آفتاب تابانیم ٭ هرچند
سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاید زبان با دل ازین شادمانی
در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون کار نازکست
و سررشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیوائی یافته و هزاهز در اندیشه در وارد
در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هرچه آهنگ خرد و سخن درین کشاکش از کدام
پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم
را بستودن نتوانی ارزش آن داعیه بارسطو زیباد و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که حالا و الائی تمنای زمین بوسیدن برنتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن
نیابی آن منصب خطیر بعطارد ارزانی و این پایه بلند بمشتری مبارک هان دهان چون منی را
این مایه آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آن دو نیز برین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه هوئی برکشیده
گدایانه شیاًلله گویان و دایه جویان پیش دو دیده باشم ریزش آبروی سائل که از فرط لطافت

پرده هیچ گوش نخراشد بران سامعه گرانی نکناد و شام آگهی بوی کبابی که بینوایان را از جگر خیز
وعطسه ریز بخشایش باد ایضاً قبله حاجات سخنوران و کعبه آمال ثناگستران سلامت وزیست
که قصیده و عرضداشت بدان حضرت رسیده و هم اینقدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیر التفات فروغ
نظر تا کجا گسترد و گشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار بکدام دستور برد و هرچند نقدم را
سیمای روائی و سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر
خطوه افزون نبود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسرگرمی
گرامی تفقد این قدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاریکه تا دستور رسیده است چرا
به بادشاه نرسید قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوتاه کردم و شعور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه
اجرای عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه درهم سرشتم و رنگها باهم آمیخته شگرف نقشی
برنگذار نظاره بستم تا چون فرزانه داور و دانش پیشه مربی دیده دربدین ورق نگرد دریابد
که رهی را چها در دلست فرد فضلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام ؛ میتوان راز درونم
خوانده از سیمای من ؛ خط بشیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فروماندگی
از اندازه گذشته و دل بافسردگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین نگرستن
نگه از نازدیده دمی نگنجد و درین نگارش خامه از شادی در بنان نمیرقصد بخت را به رسائی ستایم
و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمان تمامی آفرین گویم و انگارم که موسی را با ید بیضا دیده ام
اگر مخدوم مرا بگرفتن عیار این دعوی حیرتی رو دهد و اینمایه بالاخوانی و خودنمائی از من
عجب آید گویم آن انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره بسیدی مکرمی میر
موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فروغ عالی عنوان زهی دیوان که مدادش
از دوده چراغ طور ست و غلافش از دیبای حله حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نکوئی خواه نامه گرد آورده هوادار نگارندهٔ این پیکرم شادم که این نامه
دومین نقش ست ازان خامه اگر آن نخستین نامه پسندیده بودی مرا این یگانگی نظیر بودی آری
هر متاعی را که بیکتائی نام برآید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن بروزگار مخدوم
بپایهٔ بلند رسید و از دو مرا رونق دیگر پدید آید اینکه تا رسیدن نامهٔ من بخاطر عاطر جای گرفت
وشکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در نظرم جلوه گر ساخت خوشا من
که دران چشم و دلم جای باشد و چون نامهٔ من نرسد به آرزو ارزش گرو سر این نوازش گردم
و برین پرسش جان برافشانم خاطر نشان باد که هجوم غمهای دهر آسیمه سرم دارد ورنه دل را
از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ
قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون دران هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادستم
و این سررشته را آن مایهٔ استواری نیست که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن
و نارسیدن آن عرایض دو دل بودم اکنون که کار یکروئی شد و پرده از پیش نظر
برخاست و نارسیدن نارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم
و درین نوبت خود این عریضه را به آورندهٔ دیوان یعنی حضرت میر موسی جان سپرده ام
تا اگر نرسد مرا در گیرودار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی بوده باشد غزلیکه درین
روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم
وچشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده بدل جا گزیند **غزل** رفتم که کهنگی
ز تماشا برافگنم ۞ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ۞ در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ۞ معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین ۞ کز لاغری ز ساعد او
زیور افگنم ۞ هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم ۞ اندیشه را هوای فسون در سر افگنم ۞ نخلم کرم
بجای رطب طوطی آورم ۞ ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم ۞ با غازیان ز شرح غم
کارزار نفس ۞ شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم ۞ با دهریان ز شکوهٔ بیداد اهل دین

مهر ز خویشتن بدل کافر افگنم ٭ ضعفم بکعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ٭ سجاده گستری تو و
من بستر افگنم ٭ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ٭ بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم ٭ راهی ز کنج
دیر به مینو کشوده ام ٭ از خم کشم بیا و در کوثر افگنم ٭ منصور فرقهٔ علی اللهیان منم ٭ آوازهٔ
انا اسد الله در افگنم ٭ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ٭ خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم
غالب بطرح منقبت عاشقانهٔ ٭ رنگم که کهنگی ز تماشا بر افگنم ٭ **خط بمولوی نور الحسن**
فرد جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن ٭ از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ٭ ندانم عید کدام
آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست که کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شیره
خانهٔ روحانی را کشایشی تازه در گرفت سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا بر انگیخت
که با اینهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش سر و زانو بایدم گسیخت دیده سواد نامه گرامی نگرد
که نگه سیه مستانه در سرمه می غلطد سخن کز شرح ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی
بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی هاے جناب مولوی نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر
جولان قلمش در سنبل در و دشت و اندیشه بذوق لطافت رقمش در باده پالودن ای
آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شماد غالب وفا پیشه هم بدل و هم بزبان
بدعای نیک سرانجامی شماست و ورود خجستگی رقم صحیفهٔ شادمانی که نگارش اندازهٔ گذارش
آن بر نتابد ارزانی داشت و نشاط ضدیتهای روزگار خاک نشینی کلکته بر دل تازه کرد
نیرو بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی فرزانگیهای شما و گرم خونی دلربایی های
حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان است و جاودان دلنشین خواهد بود
پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار را در انجا آرایشی هست
یاری هم دل را به پسندیده شغلی نهاده آید و هم بدین فن گزیده روشی پیش گرفته دم
سردی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد میکنم و خون گرمی شما در
خرد اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه نهالی برگزیده دارم

بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده و رطب بار آورده نی نی هنگامهٔ یوسفی در نظر
دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و هر سفت گرده خواسته آید
که مسودهٔ نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگریسته هر کرشمه و انگه هر ندا را بشایستگی
برآراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز بگفتار سره نگردد و سخن بسخن
شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعهٔ سعادت من و خرسندی شما موجب شناسندی
منت لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار بر نیاید آری نگارش یکدست
و گفتار بخت ستردن یک لفظ از میانه آوردن لفظ دیگر بجای آن بر شناسنده وا
شناسد که چه یار گفتگو چه قدر پرس و جو دارد و حق این پرسش نتوان گزارد دیگر بهر بابی
درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست سخنهای پراگنده مرا
که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست زین پس آن مجموعه
پریشانی را پیش شما بفرستم تا دستمایهٔ سگالش در سخن و باز نمایندهٔ اندازهٔ نکوئی فن
تواند بود داغم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطهٔ خانسامان
هیچ سمتی و جهتی وا نموده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریدان ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکی
دل بدین استواری نمی شکیبد هر آئینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی
که عنوان مکتوب را بران نگار توان بست بر من نگشایند کتاب بشما نفرستم منت ایزد را
که رسیدن نامهٔ شما ذریعهٔ آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبهٔ خود بهره‌ور
شدم امید که این سجده‌های نیاز که از فرق قلم میریزد بلطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبد القادر صاحب که بهبعیت غائبانه خدام ایشان را ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود ؛؛ با کریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدیدار نیست لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم هی هی آوانان

به پرده وفا دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید
و بنامه یاد نیاورد و پس از انکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل نفاق نه از روی
اشتیاق سلامی خشک فرستاد و لاجوردی غمزه به بجوی من گماشت خواهم که سلامش
باشکارا همچنان بسوی وی بگردانند و پنهان ازوی فرجام ماند و بود او را من رقم فرمایند
تا بدانم که چه در سر دارد و روزگارش چگونه میگذرد و دلنشینی آوازه کمالات خدام جلیس المقام
حضرت مولانا علی اکبر شیرازی دلم از دست برده مهر آن بزرگوارانه راه گوش بدلم فرود آورده
شوقی را که از گفتار زاید به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده
کامیابست و دل آرزومند و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو دربند اگر خود را بشایستگی
ارزش التفات مسلم داشتمی نامه بهزار گونه آز و آرزو بجلازمانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای
قبول نداده اند لاجرم صرفه در انست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمنامی خود را بهرزه
رسوا نکنم غزلی از فکرهای تازه همدرین ورق مینگارم و از شما بدین تفقد امید دارم که وثیره
از بهر این کاربندان والا گهر پیوند دهید و غزل را پیش باریافتگان بزم والا پیش برخوانید و
عرضه دارید که هندوستانی بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید در خور آفرینست
دستوری تا دیگر از کلک وی ورق کامستان و بخیال نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دور
باشی تا بعد ازین گرد این آرزو نگردد و بهرزه خون جگر نخورد ؞ غزل ؞ بیا که قاعده آسمان بگردانیم
قضا بگردش رطل گران بگردانیم ؞ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ؞ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم ؞
بگوشه بنشینیم و در فراز کنیم ؞ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ؞ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ؞ دگر
ز شاه رسد ارمغان بگردانیم ؞ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ؞ و گر خلیل شود میهمان بگردانیم ؞
گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم ؞ می آوریم و قدح در میان بگردانیم ؞ ندیم و مطرب و ساقی از
انجمن رانیم ؞ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ؞ گهی بلابه سخن با ادا درآمیزیم ؞ گهی ببوسه
زبان در دهان بگردانیم ؞ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ؞ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم ؞

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم ؛ بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ؛ بوهم شب همه را در
غلط بیندازیم ؛ ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم ؛ بجنگ باج ستانان شاخساری را ؛ تهی
سبد ز در گلستان بگردانیم ؛ بصلح بال فشانان صبحگاهی را ؛ ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم ؛
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود ؛ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ؛ بمن وصال تو باور نمیکند
غالب ؛ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ؛ بنام نامی مولوی حافظ محمد فضل حق

صاحب قبله و کعبه : اگر نه این بودی که لاله هیرالال را هوای دیدن عنقا در سر
و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بست و پنج ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گذر افتادی
آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه و رخت همسایگان از هر کرانه و
نرسیدن آسیبی بلازمان و را میانه از کجا شنودمی و اگر نشنودمی هر آئینه هم حق دوستانه
پرسش که شیوهٔ غمخواری و اندوه ربائی ست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمه
حق شناسی و سپاس گزاریست بتقدیم نرسیدی هان ای دغا دشمن بیگانگان کامیاب پیام
و نامه و آشنایان جگر تشنه رشحه خامه فرود آی بر من که رقیب از تو بمن بنماید ؛ نامه واشدهٔ
مهر بعنوان زده ؛ همانا سوزنده آوری گرمی شوق از من فرا گرفته بود که بیتابانه گرد سر گردید
و اندران اشتلم زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و اینهمه دعوی بلند از
کجا خود نمائیهای کمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لای و یافه سرای دارد ورنه
آنرا که از شعله آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته پیرامن نسوزد و
شکوه پیشکش و بیچاره بر طرف خدای توانا را شکر گوئیم که بلاهی بی زینهار از بندگان خویش
بگرداند و تا بی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه نیروی جبرئیل
و معجزه آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یارب این شگون سلامت که رنگارنگ
فرخی دارد خجسته تر ازان باد که شماره آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد و اگر دانستمی
که بیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهد شد ازان مخدوم بی عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه درخواستمی و پرسیدمی
که دران هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسراغ تیرگی دود و تابش بمنودی فرا رسید شما چه میگروید
و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس ازانکه رستخیز در همسایه آشکاره شد
و هراس در انجمن افتاد و سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی برونی هواداران چه قیامت
آورد و ازینهمه آشوب چه مایه درکشید و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه دواب و
بنه بارکهاران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر ازینها طعمهٔ آتش بلکه افروزینه
آتش ست چه گذشت لیکن چون ارزش التفات ازمن سلب کرده و مرا نیک در دل
فرود آورده اند که غالبا دران گوشه خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق آرزوست
نه بسبیل سوال والسلام والاکرام به **نواب مصطفی خان بهادر** فرد مردم
ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم * یارب کجا برم لب خنجرستای را * سحرگاهیکه دلم ازورد شانه
چنانکه مومن مهرپیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و دستم ازآشتلم بیتابی دل رعشه دار
فرخنده سروشی از در درآمد و بسپردن بهار سامان نامهٔ گل بجیب تمنا ریخت هرچند نامه
سیارمس امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را
زیور بخشید لیکن ازانجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامهٔ اعمال زاهد از ذکر
می و شاهد ساده بود و دل سودازده بدان نیاسود و خمارم بدان یکدو جرعه صهبا نشکست
گفتمی هی هی نه مژده دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب بزمزمهٔ
آن توان گشودن هرچند درازنفسی خواهش در آغاز حال بخروشم آورده بود و میخواست
که خواهی نخواهی عنان ناله به پرده گوش الهام نیوش فشاند اما دوراندیشی فطرت با خودم
در ستیزه افگند و پس ازانکه بر افتادن پرده از روی کار و آشکارا گشتن راز نارسائی فهم و
ناتمامی دانش من بر همنفسان خاطرنشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و مهر خموشی
بر دهان نهاد و بفتوای شیوهٔ آزادی هم بدین مایه شادی که باری از فرامش گشتگان نیم و

[illegible]گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب آزرم خرسندم کرد. بذله که مائده گفتار را شکر و شکوه
[illegible]توان دوستی را نمک ست پیشکش درنگی که در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب
[illegible]اندیشیم میتوانم گفت که مرا بدین جرم نتوان گرفت همان و رد شانه که ورود والانمیقه بر اثر
[illegible]آن بوده است سختی گران پای آمد و کما بیش دو هفته برنج روز افزون گرفتارم داشت چون
[illegible]روان فرسا زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق
[illegible]بگشایش آمد و شکر یاد آورد و شکوه فروگذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد
امید که ازین بعد زود و نه دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید روبکوتاهی نهادن روز
فراق که اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت اقبال
روز افزون باد

عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپهر آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند والای
رتبه اورنگ جهانبانی که نمونه سریر سلیمانی ست برتر از آنست که پایه آنرا بآرزوی بوسه نگاه
توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی بسر پایه آن توان گشود لاجرم بگوشه
بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل روائی آثار همایون پرتوی بادو جانی که بفروغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینه
یزدانی ست بسبیل نثار می افشاند و بزمزمه تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را
با جهانیان همزبان و جهان را با خویش آمین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل
انتظار پیش آمدن آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آرزو نیکه
از دیرباز در دل بود بدلپذیرترین صورتی برآمد ذره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی دیده
بهر سو هم گشودن ست و خار و گل را بچرخ افروزی نشاط کامرانی دل از سینه گرد ربودن بهار
تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه و نو و گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در
صورت گوهر میگیرد و هرچند جاییکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت
پرویز سرهنگان را به شمار سعد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگا
به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقف بشمار آرند و زمینیان را که هم پایه
نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از آنجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق اظهار ست
خانه زادان به فرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار ست حقا که ربودن
سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر زکوة گنجینه روانی
یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و گوشه پرچم لوای جهانداری آسمان
فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نوازا به خستگان بندی
دوری اگر دم زنند بیساختگی نام برآورده و به توانائی انگشت نما شده باشد در دو
قوم آرایش گفتار برنتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد لاجرم مرا که یکی از نیایم خامه
مرهون مدعا نگاری خویشتن تا بعد از آنکه خود را بسخن آزموده باشم بنارسائی اندیشه و کوتاهی
بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرا یاد خاطر عاطر خواهد بود که نامه بنام نامی مکرمی مولوی
نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان زحمت آن داده ام که این را به لکهنو
فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصول نرسیده تاب
این اندیشه ام می گذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را انجاطر گذشته باشد
که غالب آشفته سر وفا ندارد و حق دیرین صحبتها نگهداشت و در ایثار جنبش کلک تنگدلی
کرده چه شود اگر پاسخ آن به تقاضا از لکهنو به طلبید و به فرستادن آن مرا از بند تشویش
بدر آرید دیگر از دیر باز میخواهم و وعده نیز همین ست که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم از آن میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که رسیدن

آنزا روشنی این تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید لیکن
در تمامی سفینهٔ نثر سخن سست چه آن وابسته به تفقدیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد که
در خیال نقش بسته‌ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والا گهر ست به من باز رسد
تا آن نیز بسبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ در ڈاک
صرف بیهده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده‌ام بنده‌ام
چگویم که جای مهر در دلست نه بر زبان شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد بنام
نواب مصطفی خان بهادر فرد می رنجید از تحمل بار جفای خویش ٭ هان شکوه که خاطر
دلدار نازک ست ٭ جناب نواب صاحب برانگیختن رسم نامه و پیام که مرا در گفتار بلرزه
می افگند چون بکردار آمد هر آینه پرسیدنی دارد و بانه گفتنی کی خواهد اگر بی پروائی ست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائیست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکس را بسخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان بخود پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات تمثیل ست مرا که نیز متندم
بنگه نواختن و ساز پوزش مرا به نوا انبیا و رون گناه کیست کدام نامه ازان سوی رسید ٭
کدام باد ازان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان بر گذار این فشانده نشد من خود از
فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدانسان ستوهم و بهوای دل نفس
زدن و بادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهدهٔ نامه
فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط جامهٔ زمزمه سنج آمدی تا اندیشه از گرداب خون موی کشان
بدر نیاوردمی و خود را بزور بسخن سرائی نه بستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور توانستمی خواهم
و نه ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود فرد چه نویسم تو در نامه کز انبوهی غم ٭ نیست ممکن که
روانی ز عبارت نرود ٭ داستان درماندگی جز به گفتن راست نیاید و از نوشتن آشوب افزاید

هنگامه را بر نتابد یارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل به پیوند همزبانی آرامش پذیرد

و نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپوزش جرم کاهلی قلمی و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی

فرخ دستگیرم را روشنی اختر من بس ٭ در راه ادب حسن طلب رهبر من بس ٭ آئین آمیزه فرهنگ این کهن کارگاه که ایزدی دبستان ست آنست که هرگاه خداوند از بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلاویز و بردی وخوی مهر انگیز ست هم خواجه را دل بدوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند نشاط از خاطر بریده گردد آمرزش از درون سو بهانه جوی آید و سپارش از برون سو شایسته گوی لاجرم این چنین بنده روشن را بند حرمان جا و پیر بر دل نهند و پس از یک دو روزه جدائی که گوشمال ادب آموز لیست دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بنده که بسیار گوئی و دشوار جوئی شیوهٔ او بوده در نکو بندگیش پایه و نه از شایستگیش مایه هر آئینه بهیم گناهی که از وی سر زند از بود و نابودش در گذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت نامش نبرند آری من آن بنده زشت خوی ناساز بختم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای شمارو زی باز رست و همدمان را اندوه تنگ همدمی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر خواجه گزاری و نه نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طوافی با اینهمه با کسی به توفیق این پدیده ور شادم که شناسائی با دافراه کردار خودم بخشیده اند و گله های بیجا را انجا طرراه نداده هرگز نبوده است که درین دوری آویزش از نازمانی شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی ابرام بدامن مقصود دست در آویخته و از فزون سری خواهش ابروی گفتار به نابایست ریخته بودم هر آئینه شرمساری بر من هجوم آورده و بیخودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه بعریضه نویسی بایستی نشست و ستم از بیتابی دل آشفتگان ملبرزه در افتادی که عذرهای بجا خاطر آورده بیش از آنکه بهنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم بخواست از قلم فرو ریختی و اندیشه را سر به مدعانگاری و پوزش گزاری مکلف نماندی فرزند گرامی نه بتحکیم طلب رحم خطاست ٭ سخنی چند غمهای

نہانی شنو، نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی
در اندیشه اشتلم کردی و از مکرمی میر سید علی پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
و آن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنو، می سوزنده آتشے از رشک در نهاد
من افتادی و بوے کباب از جگر برخاستے هنوز آویزهٔ محبت و فطرت را آتش هنگامه تیز بود
و ستیزهٔ مهر و خرگرمی بازار رستخیز داشت که سپهر سرگشتگیهای من بخشود و بخت بکارسازی سر از خواب
گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به الهٰ آباد ارغنونی ساز کردند و آن
فیروزی ساز را بر غوله ریزی نواے مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ ساختند نشاط زمزمه
در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق بهانه طلب بتقریب اداے
مراسم تهنیت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود را افسرده و مرا اثر بود داشتی از مستی طرب
برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا به رخ فروهشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته
یافت باندازِ کشاده روئی آهنگ پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت
عطای تشریف قاضی القضاتی از پیشگاه گورنری که از روی فرمانده‌ی شهریاری و کشور خدیوی پیوست
با فرخندگی و همایونی قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد
خدام مخدوم را به تحسین پایگی دلنشین باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر دراز نفسی
بوده است بر خاطر عاطر گذر نکند و اسد الله نامه سیاه با اضافه تابش نیز قبول روسپید
جاوید آمد نگاشته یکم جنوری ۱۸۳۶ع رقعه موسومه مولوی محمد صدر الدین خان
صدر الصدور قبله حاجات :: اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و
پریشان را حق بندگی نیست از کجا که برین بے بضاعتی نتوان بخشود و فرو گیرم وفاداری
اش هم بجا گرامی :: زین سادگی که دل باثر بسته ایم با شور کرشمه تعقد مخدوم به روائی
کار شفقی مرزا اسد بیگ زخم سنان آن دورباش که بپایا سخ سپارش اقبال نشان مرزا
زین العابدین خان بمن رسیده بود به نمک انباشت و با دامن رشک آتش

یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت به پنبه مرهمی در خور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده
وزود میر نیست سخن کوتاه هرگونه عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی
مرزا فاضل بیگ صرف گردد اگرچه آن صرف از اسراف بجایی رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت
زحساب افزون باد

بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت

رسیدن دلنواز نامه دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ
نامهای خویش میکنند و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما گرانی داشتم که کجائید و
چه در سر دارید باری پرده از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید
ناگاه ورود جناب مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد و شنیدید که فلانی
از سخت جانی هنوز زنده است مهر کهن به جنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی
روزگار گذشته اندیشه کردید لاجرم ورقی چند بر هم بافتید و آنرا دیباچه دیباچه نامه ساختید
بهرحال دیر پائید و از دهر جز نکوئی نه بینید دیباچه هائی بلند رسید از حال من پرسیده اید
چگویم که بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند **فرد** شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم
که در میانه خارا کسی زند و رها نه خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از
سراسیمگی برجای چهار سال میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل در پیش است و
دلم از تفرقه بیم و امید ریش حکمی که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بپایان
رسیدن تیره شب نا امیدی در نیامده حالیا بران سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف امام
لارڈ ولیم کونڈس بنیٹنک بهادر بدین دیار در آید بدامنش در آویزم ؛ داد خواهم و تا هنگام
صدور حکم اخیر گنجم گروهی برانند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم از آن رهگذر با جمیع
خواهد رفت اگر همچنین است بدامن روزگار من دا آوخ از دوری راه و درازی کار من
خواسته آید که نتائج طبع والای شما بنگرم و از تراویده هائی کلام و زبان خود
به شما ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گویند و دریوزه اخبار

از بہر در ترتیب افراد مقدمہ و تمہید نگارش حال سنجیدن اندیشہ ہاے رنگا رنگ و سگالیدن
اندازہ بیان آن مایہ دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم کہ چون ورقی انشا
کردہ باشم نقل آن تواند برداشت یا چون دفتری از بہر نگرستن پریشان کنم آن اوراق
پراگندہ را فراہم تواند کرد بہر رنگ چند روز دگر معاف دارید و تا زمانیکہ بہ من پیوندید
گاہ گاہ بنا رنگ زدای آئینہ وداد باشید اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریستہ ام
و از جملہ بزرگانی کہ در ان افراد مذکور اند مرزا حیدر علی افصح را فرد کامل دیدہ ام
روشی پسندیدہ و طرزی گزیدہ دارد و ہمین ست شیوۂ مکرمی شیخ امام بخش ناسخ و خواجہ
حیدر علی آتش و دیگر تازہ خیالان لکھنؤ غزلی از ان بزرگوار مخمس کردہ آید اما ندانم
کہ در حسن مطلع تصرف شماست یا سہو کاتب چہ در رکن اخیر مصرع اول کہ باصطلاح
عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیمزہ واقع شدہ کہ بر صاحب طبع سلیم نہفتہ نمی ماند
دانم در اصل مصرع اینچنین خواہد بود فرد نہ خریدار کا حصہ ہون نہ حق بائع کا ؛ مین
وہ دانہ ہون کہ گر جاے کفِ میزان سے ؛ والسلام نامہ بنام نامی مومن خان
صاحب فروغ طالع گفتار سلامت ؛ دوش اندیشہ دیوانگی پیشہ با روشنان سپہر
ستیزہ (؟) ستیزہ سر زنشی کہ بہ پرخاش انجامد آغاز کرد و تیغ ذو دمۂ چار مین مصرع این رباعی در میانہ آن جفت
فرزند پیکر بہا در رباعی آنم کہ بہ پیمانۂ من ساقی دہر ؛ ریزد ہمہ درد و در و تلخابۂ زہر ؛ بگزد
سعادت و نحوست کہ مرا ؛ ناہید بغمزہ گشت و مریخ بقہر ؛ با آنکہ ہنوزم لب از تلخی این دو پیہ
زہر فشانست دل از سادگی در بند آنست کہ اگر نگارش تقویم این سال گران پذیرفتہ باشد
منش نیز بنگرم تا بروز افزونی شکوہ خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم زہی نادان ہوس شیوۂ
کہ من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا کہ دل نہادن من بہ آثار نوروزی بچشم داشت فرخی
و فیروزی از روے مثال بدان گویہ آن کنیز کم خرد و سال ماند کہ چون شب عیدش لشاطی
تازہ در گرفت و بزمزمہ عید آمد و عید آمد نوای شادی بر گرفت خاتون گفت تن

زن که اگر عید ست در رمضان تو و همان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه می فرستم و میگویم
یارب نامه برازان در تهیدست برنگردد که هر آئینه اندران صورت قطع نظر از وهم سردی ذوق
و اندوه عکس مدعا بمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و استان دوست را سپهر پنداشتن
والسلام

نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان یعنی پارسی بی آمیزش عربی

فرد بتو گزلیسته ام تلخی این درد بسنج ؛ بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست ؛ آباد بران شیوه شیوائی که تا زبانش بدهن جنبد بخست سپاس توانائی سخن گزارد
که سرانجام هرگونه سپاس گزاری در گرد آنست کیست که این دلکشا پایه را به بلندی نه
پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نه فرستد بنگر که این هوای شگفت آور نیرنگ نمای را
چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان را دل از جای برانگیزد
هم زبان را بگفتار آرد و هم خامهٔ ابر فتار و شگفت تر آن که نرم نرم وزیدن این باد را
آئینی بدان استواری داده و اندازهٔ بدان سازگاری نهاده اند که درین دو روش
بیگانه که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد همان یک گونه خواهش
ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگیست که چون چشم بر روی سخن کشایند ناگاه
به نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرد جهانی یابند جهان جهان آرزو را
روز بازار و گوناگون آگهی را گرمی هنگامهٔ دلدادگان را برامش رام کرد ماتم زدگان
را بمویه گره کشای چنگ را بنوا مایه سپار و چامه ابدم بلند آوازگی بخش شگفتگی گلهای
بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن گونه سخن از
دل زاید و دل بسخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرهمندی پیدائی مهر پیش ست در خوشنودی
و گله و در شکر آب چون مرا دوستی ست بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرسد و اگر من نیاز نیازم
تیز باز نپرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه برگ مهر سیاه نپوشم
امروز که آرزوی همزبانی بر دل زور آورد و اندوه دوری بپارسی ناآمیخته بتازی

نگاشته آمد بهمن روزست از اردی بهشت که درین روزگار باندازهٔ رفتار ستاره به روز زبان
ترسا بیست و دوم اپریلش توان گفت تا ببینم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیر و شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً بجناب عالی :: دو سه روزست که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را
بکمین بهانه شماری می‌نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ
شوق از دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار
و شگفت تر آنکه من خود با خواهش در شکرابم و با سگالش در سازم چگونه درین ستیزه جانب آرزو
نتوان گرفت و بهیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن
گفتن ست و این را خود از سنجیدگی در سخن سخن است سرمایه نگارش اگر بخیه است دست بهم
ندهد پیداست که پدید آوردن و گرد کردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا بآفریدن آنچه نیافریده
همت برگمارم آنچه بدیدن ارزانی ست بیداد تموز ست و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلی از آن
نبشته شود خامه چون خس کبریت برافروزد و خود را و نامه را باهمدگر سوزد گرفتم تا هنگامیکه دو سه
سطر نگاشته باشم نامه و خامه را آب دیده از سوختن نگهداشته باشم دل بحال نامه برسوزد که چون
بیچاره را آتش در نهاد افتد و الفش بر لب و رفتارش بپای نگذارد این را چه چاره توان کرد و
یزدان را چه جواب توان داد و آنچه بشنیدن ارمغانی ست آمیزش و سگالشست با خسرو ایران و
گرایش این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گویه دیو افسانه بیش نیست [illegible]
خوشتر که زبان را بدین گفتار دستوری ننهد و برین آوازه دل ننهد هنگامه گرم و سر در روزگاران
برطرف و آوازهٔ صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاسگزار
یادآوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا بگران ارزی توان ستود سال از نبه را
روزگار شمار افشانی سپری نگشته که شکوه سر داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که بنگاشتن
آن جگر بر بگذار نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم ست و داستان اشتیاق را

بیان نارسا لاجرم لب ازین برو زمزمه خاموش ست و گله فراموش پیش ازین که یاد آور
فراموش ایضاً ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت ☆ هنوز گل افشانی گلبن التفات شستن
را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر نرفته بود که نخل
تفقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضهای فردوس بروی آرزو باز کرد
زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سو بشیر شسته و از درون سو بشکر انباشته بتازگی
آب از چشمه خضر و باد از دم مسیح خورده و به شیرینی گوی از شکر و دل خسرو برده بپاکیزگی
گوهر آبروی خانواده آبرو هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دوده برگ و نوا ازینسان
تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نجست دفتر از حساب زیان زدگیهای
روزگار گهرسازی نتوانست شست انگور اگر در رسیدگی دانستی که آب گشتن و باده ناب
گشتن دیگرست و چاشنی خدا آفرید این شیرهٔ پاک دیگر هرگز آب نخوردی و بار بنیاد زردی
تا درین ساختگی بمردم دردسر ندادی به نیشکر اگر در آغاز کار وا رسیدی که به گوناگون
فشار در آمدن و لبعی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگرست و گوارائی ازل
آورد این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالا بخاک فروتنی
تا درین نموداری بالبهی انگشت نما نشدی انچه خامه شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیشتر من یک نیمه پخته دیگر هنوز خام ست سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی اینچنین غالیه فام ست من ضامن که بهشتیان باده طهور نگرایند و شیر نوشان
آن روضه نتوانند که دل از هیچکس باید گفتم انچه به پختگی زرد گردیده کرشمه کارسازی
عنایت ست که کار بینوایان بفردا نگذاشت و انچه پیش از رسیدن رسیده باشاره بخونگرمی
ذوق ست که درنگ در دلجوئی روا نداشت دل گفت همانا انچه به پختگی زرد گردد و نهایت
شوق ست که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و انچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل ست که من بدان آرزومندم که دوست مرا بزبان باد

به مولوی سید ولایت حسین بیکسان امیدگاها غریب زدگان ملاذا؛ والا نامه تفقد رقم مع سه قطعه نوٹ دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکیهای خود و سپاسگزار دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که فرستادن کاغذ زربای حضرت مولوی محمد علیخان ست ازانجاکه جناب قبله گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم بمن ننگاشته اند شگرف حیرتی روی داد و بوالعجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان و خرد را سرمایه تیرگی و در عطای بزرگان بیجایی و خیرگی ست ناچار هر سه قطعه با خود نگاهداشته ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی که مشعر کیفیت این عطاست نه بینم و حالها در نیابم روانم نیاساید و خشم از دل نرود بامداد روز یکشنبه بلا زمت میرسم انشاء الله العظیم **خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد** مخلص نوازا؛ خجستگی این روزگار را ستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی گویم که در عرض دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد تحسین بمکتوب نامه مولوی نور الحسین هدیه آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه راز یکه از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد جاودان مانید که پیکر مردمی را جان نید فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم عرضداشتی باسم سامی مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میرسد چون کشاده عنوانست بخوانید و بحضرت مکتوب الیه سانید و هرچه ازان لب جانبخش فرو ریزد مرا ازان بیاگاهانید و اگرچه من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوارنیم که رشحه خامه مخدوم آبروی من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستید تا حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام **ایضاً** صاحبا؛ زمانی دراز گذشت که دیده بسواد گوهرین نامه توتیایی نگشت ازین پیش انچه بحکم بیکس نوازی نوشته آید هنوز نقش نگین ضمیرست و شیره همدران باب خارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و هنوز زنگی بهار پدید آمدنیست ماجرای من اینست
که از داد کدهٔ این خلاف آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار غمکدهٔ خویش گردیده ام شمع امیدی
در بزم خیال افروخته و چشم بداد گریهای فرماندهان صدر دوخته دارم چگویم که حکام اطراف
چه هنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگاری هم بدین نهج خواهد گذشت خانها
غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عماید غمازی و نمامی اختیار کرده اند و حکام
گوش به گفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزان ست خستگان را مرهم
نوازشی جز بیداد کدهٔ صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیف و میل را روائی نیست
ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز ست امروز که بست و هفتم رجب و دوازدهم جنوری ست
جام جهان نمای آئینهٔ شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع ست منکه باندیش دوستانم
چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود بداد نگراشیهای من فرارسیده نوید
عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر ماه یکبار میفرستاده باشند زیاده عمر باد و [illegible]
ایضاً قبلهٔ دیده و دل سلامت :: حیرتی داشتم که بمرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان
دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ ستوده خصال ایزد را چیست و کارپردازان
والا کدهٔ قضا ازین سانحهٔ سترگ کدام نتیجه منظور دارند حالیا حالی شد که بسیلاب فنا دادن
بنای امیدواری غالب ستمدیده بخشت میخواستند و آن صورت نمی بست الا بظهور این
طوفان هوش ربا فرو مانده این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادرش نامند با والی
فیروزپور پیمان یکدلی بست و رپوٹی چنانکه خواست بصدر فرستاد هرچند پرده داران
در پرده بارم دادند و سختی ازان راز به من باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم اسٹرلنگ
حق پرست و حق شناس کسی ست که سر رشتهٔ هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیش ازانکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا
اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن

کاغذپاره‌ها که فرستاده این داور بیگنه‌کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس بهادر در بارهٔ پرورش شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری غرّ صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیڈنٹ بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بسجده فرو رفتم و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه می فرماید کار مرا شکستی از این خوشتر می بایست من و خدا که نبودن مستر استرلنگ را بهر جام کارها سرمایهٔ فرو ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدور هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره از شش سو فراز و چرخ و ستاره را با خویشتن ناساز می بینم بر من ست که عرضداشت انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بڈاک فرستم و حال خود را مو بموی در آن برگذارم و بر شماست که مبادی تظلم مرا پارهٔ در گوش صاحب سکرتر حال برسید تا نامرادی را بیاد آورده خسته را بشناسد **فرد** بر دل نازک دلدار گرانی مکناد ❊ خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست ❊ **ایضاً** والی من و مولای من ❊ هفتدهم رمضان بود که برادر دریا پیشه گنج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ خویش گردید از آنجا که سر بزرگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد و سرم را به سپهر رساند مژده میدهم شما را که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود خویش بیمار و بعارضه تپ و سرفه و سعال گرفتارست رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده تا تلخی سبکدوش برآمده سخن کوتاه آنچه من فرو ماندهٔ آنم اینست که دو روز پیش از ورود مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرو مانده دهلی وکیل مرزبان میوات مرا نزد خود خواند و کاغذ گذارنده وی بوی باز داد و گفت جعلیست مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد و سر جان مالکم بهادر این را بدیده وری نپذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشتهٔ خیال افتاده

یکی از دیگری سخت تر و محکم تر نخست اینکه سرجان مالکم چنانکه این نامهٔ فارسی بی نام و نشان را باور داشت رپورٹ انگریزی را که جگر گوشهٔ دفتر سرکاری ست نیز غلط و انموده است یا نه دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورٹ انگریزی را نسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار یکرو شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی بمدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آوردهٔ اوست باز دادند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجهٔ این را باید ستد و دیگر نباید خروشید ظرفگی درین ست که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده و خود را ازین راز بیخبر نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه دار ماند و خاطرم را فارغ گرداند ناچار از شما می خواهم که تا توانید رازها بدانید و بمن بازگوئید تا دانم که چه بایدم کرد زیاده زیاده ٭

ایضاً مولای من ٭ چگویم که از بخت چه قدر گله مند و از هجوم اندوه چه مایه نژندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابو القاسم خان ترک مهر و وفا گرفتند خواه بی آزرمی رفتند نامه از آنسو میرسد نه پیام روزی داؤد بیگ نزد من آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم وای به کلکته کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از انچه دران هنگامه رو نماید بمن تواند نوشت خیالی داشتم که مرزا ابو القاسم خان وعده دادند که چون کرنیل هنری املاک از فراش رنجوری برخیزد سپارش نامه بنام هاکنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند همدرین روزها یکی از ستر گان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر لبنگ مینزنم و جان بناکامی میدهم عدو جاه مند و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی لتشنهٔ خون منست خدا را اگر بکانپور و از انجا به لکهنؤ رسیده بعشرتکدهٔ خویش آرمیده آید سطری چند از اوضاع دادگاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل لشگیبد والسلام

ایضاً جائیکه الطف اجزای آن به تحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش باز مانده
ست اگر به پای دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در
عالم مهر شرمسار بوده باشم یارب چکنم ناحق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم
مشاهدهٔ صفوت نامه دیده را آئینه دار جلوهٔ شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد
اغلب که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامهٔ دیگر از من بشما
رسیده باشد سخن اینست که بار گرانی دارد خدایا دوش همت نه دزدیده و گریبانه این کار را
کشیده و دانم که همچنین کنید چه از کریمان و گرانمایگان نیز حال آن نادکدهٔ و اوضاع آن محکمه در نظر
دارم حقا که راست میگوئید لیکن ماتم زده را دل جز بمویه نیارآمد و خسته جز مرهم نخواهد بخدا
اگر چاره سوختن مهربان گردد در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من آسان ست
و اگر این قدر خود میدانم که سامی وی درین داوری راجع باستحقاق من است و این خود
از تنگ ظرفیهای من ست که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من کار شماست
و اگر خود را کار شما نمیدانستم چگونه این راز سترگ درمیان می نهادم هر نامه که از من رسیده باشد
بعد خواندن و به مولانا نمودن میدریده و به آب و آتش می افگنده باشید همت کارها دارید
والسلام ایضاً قبلهٔ من به رسیدن دلکشا نامه روان را بنوید تازگی بنواخت و
درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بیکس نیم و کسی دارم سلامت باشید و جاوید بمانید
از جانب شما و بیرونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت اینه و بخشایش گر شما را که از نیکوانند
نیک نگاه دارد و به هرگونه انقلاب که روی دهد به ترقی تازه رساند خوش و ناخوش
دهر را وقعی ننهاده روی با خلق و دل بخدا باید داشت من و خدا هرگاه بر شما و حالهای
شما نظر می افتد دل می سوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف راه می سنجم با اینهمه
خدایا شکر گویم که تا به آتشکده رسیدید و رنج راه سرآمد مضامین گرامی مفاوضه سر به سر
خاطرنشان شد در بارهٔ خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بداد رسم چه طالب ظهور

حق حقیقیم و اینچنین کسی را محروم نگذارند انچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود
آویزهٔ گوش هوش گردید به عظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امریکه موجب پراگندگی
دل باشد از جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نیستم
فلانی در قفای من با مرزا صاحب هنگامهٔ هرزه زبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند
مطابق مقصود خویش به میان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر
هیچ نباشد این مایه خود را انگاشته باشد که مدعی استحقاقی دارد و اسد الله حیف میکند
و می خواهد که حق پوشیده و در اتلاف حقوق کوشد چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگاشتند
دندان بجگر نهادم و بدین شعر استاد زمزمه سرا شدم **فرد** دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست
اکنون که دوست جانب دشمن گرفته است :: لله الحمد که ساده دل و راست گفتارم
آفریده اند هر چه در دل داشتم بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا بزه مند باشم
نهیب تعذیری و اگر شایستهٔ بخشایشی بر آیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این
نیایش نامه ایست از غمدیده اسد بجناب مولوی سراج الدین احمد عنوان گزارش مدعا
اینکه نگارین نامه به جنبش نسیم ورود جیب و کنارم به گل انباشت و رنگ و نگارش
پاسخ از ناپروائی نبود میخواستم که سرمایهٔ تحریری دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدر خشید
اندرون که جادهٔ مدعا طلبی بپایان رسید خامه در نامه نگاری بسر شگافتن آغاز کرد و
شوق هنگامهٔ پاسخ نگاری ساز کرد و فیض رسانا نامی نامهٔ شما از صحت وجود فائض الجود
قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت حقا که مژده دهندهٔ این نوید بودم
از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوته قلمیها باز خواهند امید که در عرض یکی دو هفته
بخود آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرایاد خاطر عاطر شان دهم دیگر انچه مرا از گردش سپهر و
ستاره پیش آمد اینست که بروز چارم از مئی که چارشنبه بود و یازدهم ذی قعده
مطابق داشت رپورٹ مقدمهٔ من ازین داورگاه بصدر روان شده ای چه رپورٹ

وکو مقدمه رپوٹ چون موی زنگیان خم اندر خم رپوٹ چون حال دلبستگان درهم رپوٹے
فتوی خون نگهبان آرزو و رپوٹ فرمان ریزش آبرو از انجا که فرمانده شهر را در آغاز بر خود
مهربان شناختمی شرمم مے آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن این قدر خود هست که
اگر بنای امیدم را استواری پایهٔ تحریر صدر نبودی پیشه ستان این محکمه رخنه در بنیان
مرادم افگنده بودم و حاکم با بر من دگرگون ساخته کوتاهی سخن تا امروز رنگ و بوی کار آنست
تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضاً مطاع غالب و مخدوم غالب و قبلهٔ غالب
اگر نه اندوه ستر رگ بند بر دلم نهاده بودی من دانم و دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در
گله چه عربده ها بنیاد کردمی صرفه شما در ناکامی من ست ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر
با شما در آویختمی که شما را دامن و گریبان بریان رفتی و مرا سر و رو شکستی آخر از خدا بترسید
و از روی داد بسنجید که کار من و شما بدان رسد که روزگار را بگندد و بنامه یاد دگر دم گفتم
که در بند گزارش اندوهی تازه ام شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد اگرچه اندرین ورق گنجائی
این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه بران پیچید که مبادا دوست اداشناس من مرا از خود
خرسند داند و بدین گمان از تلافی فارغ باشد و من زیان زده جاوید و گسسته امید باشم
بالجمله بدین نامه نگاری مدعای اصلی بدین رنگ ست که برادر صاحب مشفق نواب
امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر
رستم جنگ را همان موج بلا که زورقم شکسته بود خانه بسیلاب فنا داد و خون وفاییم بگردون
که درین سفر همپایئش باز ماندم فرد روی سیاه خویش زخود هم نهفته ایم * شمع خموش
کلبهٔ تار خودیم * واماندگی و بیچارگی من ازینجا توان سنجید که دندان بر جگر نهم و
امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر قاضی محبت بدین جرم بر نطعم
نشاند و بتیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم ولطف درین ست که هر چند درین باب بگفتار
گرائیم و هنگامهٔ پوزش آرائیم شرمساری بیشتر گردد و خجلت افزاید مگر سراج الدین احمد

ابتلائی برخیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی کمر به غمخواری و رهروانوازی استوار بندید و خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانسته آنچنان چاره سازی و سگالش گرمی بجای آرید که دردمند دور از خانمان اسدالله روسیاه را فرامش کند و شمارا بجای او داند و نیز به برادر والاقدر سلمه الله تعالے گفته شده است که چون به کلکته رسد و شمارا دریابد داند که اسدالله پیش از من بکلکته رسیده است قطع نظر ازین مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و داوری هست افسانهٔ ناکامی و ستم کشی این فرع ناصیهٔ سعادت یعنے امین الدین احمد خان خاره را دل بگدازد و آهن را آب گرداند زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از ساختگی گریزانم الله بس ماسوی هوس **ایضاً** ظفر درسید نهای منقارها بر استخوان غالب پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را نه روزگاری دراز درپیچ و تاب انتظار کوتهی گزیدیم تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم اینهمه ساده پرکاری و خویشتن نگهداری که خود را شرمسار وانمودید و عذر بر تر از گناه آوردید بهر تقدیر مصرع عمرت دراز باد که این هم غنیمت ست ؛ اغلب که برادر صاحب والامناقب فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نامه بنام نامی شان در نوردید این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جاے شان خبر داد خدا کند که بکاشانهٔ شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی نداشته میگذارید که چون ترا یعنی نامه نگار را با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آئینه مدارج پاس و وفا تبقدیم رسانیده خواهد شد سرت گردم معامله من وادنه آنچنانست که لفظ مودت و محبت درمیان تواند گنجید چه این الفاظ افادهٔ معنی دوئی میکند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هرچه با وے خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خداے توانان گروه را

توفیق یکدلی بخشند زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزوی دیدار رست پایانش کو
و اگر اندوه روزگار رسته تاب گزارش آن کرا نگاشته چهاردهم اکتوبر ۱۸۴۳ع

ایضاً

صاحب من دیده بمشاهدهٔ آئینه سکندر فروغ افزائی گردید و صفائی عبارتش گهر رشتهٔ نظاره
کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته‌های دل پسند و قصه‌های نظر فریب دارد
قربان شما به جان و دل که دانسته در روائی این اوراق کوشش فراوان مردم این دیار
بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست با خبار ندارند انصاف بالای
طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته خبری نگارد که در هفته
دیگر خود تکذیب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور پیش از رسیدن
موسم زمستان ببلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن خبر دروغ بوده است
در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل بدین بها فروخته شد باز بعد از
دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیع و شری روا نداشتند بهر حال امروز که
یکشنبه چارم ستمبر است نامهٔ نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است مبارز الدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر دیدند
و خریداری این رسانه پسندیدند ازین پس هر که از اعیان دیار هرچه به من خواهد فرمود
بشما عرض خواهم کرد والسلام **ایضاً** جناب عالی امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش می خواهم نهفته مباد که لارڈ ولیم گونڈس
ٹنگ بهادر بروز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹهی ریذیڈنٹی فرود آمد و بعد از
دو روز لشکر و بازار لشکر یار رشته جمعیت از هم گسست و مردم را برفتن دستوری داد از انجمله
خیام خاصه به شمار روان شد صاحبان سکرٹر جابجا در شهر رحنت اقامت افگندند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو شبانه روز غمکدهٔ راقم را آرامشگاه داشته کاشانه
و در تنگنائی خویش بهمسایگی کوٹهی ریذیڈنٹی بکرایه گرفتند و در انجا فرود آمدند شاه دهلی با نواب

عالیجناب بہ پیوست رفتن صاحب سکرٹر بہادر ہمپاے صاحب سیڈنٹ بہادر بارگاہ
خسروی و رسیدن مختاران شاہی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلاے بار دادند
و گروہا گروہ مردم پایہ بپایہ زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاستہ بود و نیز پیشکشی این بار
قرار نیافتہ ہر کس خواست نذر گذرانید و ہر کس خواست ہمان کورنش بجاے آورد نخستین بار
نواب فیض محمد خان بہادر مرزبان جھجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوختہ یکصد و یک اشرفی
پیش کشیدہ و بقبول نذر و عطاے خاتم الماس نگین چہرہ نشاط افروختہ دو دیگر بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دوندی خان زین پس امراے شاہی و عمائد
شہر و وکلاے اطراف و کارگزاران دفترہاے سرکار ہویدا باد کہ درین ہنگامہ میر حامد علیخان
داماد اعتماد الدولہ میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساختہ و بست اشرفی نذر کردہ و بپاداش نگین
انگشتری آبرو یافتہ دیگر چہ نویسم کہ مقصود جز این قدر اظہار نبودہ است الفنا سرت گردم
بدخواہی گفت کہ اسد اللہ داد خواہ مرا از دیوانگی ستوہ آوردہ است خدا را از نالہ و فغان این
دردمندان نباید رنجید و تیرہ چون من دردمندیکہ از بندگان است نامہ منشی حسن علی صاحب
رسید و شرمسارم کرد پاسخش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد و دانند کہ دیگران آشفتہ
و جمعی نخواہد داد در حقیقت این تدبیر ہوسی و طمعی بیش نبود کار بدان عرضی انگریزیست
کہ من بشما فرستادہ ام در رساندن آن بدل توان کوشید چہ اگر آن عرضداشت پذیرفتہ
شد البتہ کار رونق گرفت ورنہ من و ناکامی جاوید اللہ بس ما سوی ہوس نگاشتہ پنجم
جنوری روز شنبہ وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ الفنا قبلہ حاجات
گوہر آگین نامہ دلنواز پس از روزگاری دراز رسید و دیدہ و دل را فروغ و فراغ بخشید
تا رسیدن نامہ با افسردگی شوقم حمل گردید چہ ابرگ من حمل نگردید تا از آشناییہا شما خرسند
بودمے و شمارا اہل دل و دانشور شمردمے من و ایمان من کہ ریشہ مہر شما بمغز دل و دیدہ
و محبت شما با جان در آمیختہ تا زندہ ام بندہ ام وفا آیین من ست و مواسات دین

سن ست اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و هنگامها
در نظر و تفرقه‌ها در خاطر و سوداها در سر چگویم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر می برم نامهٔ موسومهٔ
کجمن داس اخبار نویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگ خان بهادر جابجا رسانده و آنچه برتر
از آن نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجات داده سبکدوش گشتم و از کشاکش
وارستم اکنون جمنا داس داند و نواب فتح الله بیگ خان وی داند و شیخ علیم الله زین پس من
در میانه و ناوک تقاضا را از هر سو نشانه نیستم زیاده جز افسرده دل و شکوه بخت و فراوانی
مهر و استواری و فاتحه بسرآیم والسلام بالوف الاحترام ایضاً قبله حاجات ۞ داغم از
نارسائی بخت که نیروی سرانجام پویه که از دیر باز گرد دل میگردد دوست بهم میدهد و توانائی
بسر کردن شیوه که خاطر از یک عمر در گرد آن گشت رو نمی نماید چه نامه نگارد آن در سر ست که رخت
از ورطهٔ آمیزش برکنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد و می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را
پایان و ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر به صحرا
خواهم نهاد عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت **فرد** نومیدی ما گردش
ایام ندارد ۞ روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد ۞ آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم و مجمع احباب کلکته خاطر خرسند مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و مودت را جز
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کمابیش یکسال ست که مرا یاد نیاورده و فراموشی
را عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسوی ست
دل از درد بیخبری بهم برآمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر نام من
یاد آیم دشوار است که در پیرهن گنجم و داستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضاً عمر من و جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دمی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود از هم
گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی را برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت و گره گشای بسته کاران رائی بناخن شکست خامه‌ام بدین چگو
گویم وا اگر من نگویم کیست که شنیده اند که مستر اندرو استرلنگ مرد و از گیتی خبر نام نیک
با خود نبرد کاش وی گداخته بروزنه گوشم ریختندی تا نشنودمی که چه شد اکنون امید غمخواری از که
بایدم داشت و دل را بخیال گردش چشم که تسکین داد در پورتی که فرانسس هاکنس بهادر خصوص
داد خواهی من بصدر فرستاده است چگویم که چه مایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است
بر کارسازی آن چابک خرام بیدلی افتاده داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن ست زنهار
در پاسخ این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والاگهر را چه روی داد آن گلبن رونموده مرگ
راکدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفترکده چه شد و جایش که گرفت الله بس
ماسوی هوس **ایضاً** قبله و کعبه ؛ والانامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ ساینده
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم نمیریزد
میگفت که بدهلی می آیم وعده فراموش بیمروت راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند گرفتم که
خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سر شان باز گرفت
وای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید و دست
تار و پود پندار هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت ست هنوز هنگام مردن
مرزا احمد نبود چرا آن قدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و زروقه نظاره فروزش دیگر باره دیدمی چرا
آشنا به درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها باندازه دانش وی روان گشتی حیف
که مهین پسرش خردسال ست و باشد که به حقیقت سرمایه پدر دانا دیگر دآوردن زرهای
توانا پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد و بر فرودستان
خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد هر آینه درینحال امینی باید هوشمند و حق شناس
که گرد جاده برآید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید لیه درمن قال **قسه** دمرا باشد از
در و طفلان خبر ؛ که در طفلی از سر پرفتم پدر ؛ والله که تیمار آن بیچارگان عین فرض

فرض در فرض عین هستم هم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان بیکسی این جماعه در نظر باید داشت و
غافل نباید بود والله لا یضیع اجر المحسنین **ایضاً** هان وهان این نامه ایست از اسدالله
دردمند بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامه
یا دینار ز شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو
میکنم که روز رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن
بدین سو فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال ؛ صاحب من این دشوار طلبی
نه از فضولی و فزون سری ست بلکه کشایش گرهی چند که در سررشته خیال افتاده بتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دهان می آیند و بدهلی میرسند و ازینجا میگذرند و باختر
سوی این دیار راه می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر میشوند و تابستان و برسات آنجا
بسر می برند و درین نوبه هرگونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک را بتقاضای وقت کارها
سره میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبه گورنری تا الهآباد خواهد بود و بس و
درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آنند که نواب والاجناب از الهآباد به کلکته میروند
و بعضی را عقیده آنکه به الهآباد درنگ میفرمایند و دو سه ماه اندران بقعه می آسایند
مرا ازین کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار نگشته
هیچکس در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فروغانی کوکب تا الهآباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست
بر شما آشکارا شده زنهار بی سر و دل بگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بمن بنگارید
والسلام **ایضاً** قبلهٔ حاجات ؛ هر چند ورود نامی نامه روان در تنم دمید اما بآتش سودای
خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجال عمه های خود که عاشق اویند چرا نمی پردازد
و خیر طلبان را السلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را بسعادتمندی

میستائید ہر آئینہ مرا بادی بدگمان نباید بود و سخاوتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری
را از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین ست کہ ہرچہ غالب حزین نفس از
درد دل فرو ریزد و نامہ ابدان نگارند تا مخدوم نگہی تماشا آب دہد سخن این است کہ
نفس زبادیہ پیمائی و رنگ ندارد فراوان خون خوردہ و جہان جہان پارہ دل بدامن
شمردہ میشود اگر خواہم کہ ہمہ آنرا بورق اندر آرم نامہ از درازی بکلکتہ رسد و رقم انجام گرای
نگردد اما چون مخدوم مرا بہ نالہای زار من سری ہست عہد کردہ ام کہ در ہر نامہ یکی دو جامہ
یعنی غزل می نگاشتہ باشم تا فرمان بجای آوردہ باشم فرمودہ آید کہ نامہ را باخبار آن
مرز و بوم باید آراست چگویم آنچہ نتوان گفت گویند در ایامیکہ تازی بر ایران دست یافت
و آن فرخندہ بوم را بہ ستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازہ شناسان کیفر و پاداش
گفتند کہ تازی صورت معقولہ کردارہای ماست چنانکہ گفتند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
ہمچنین درین روزگاران بفرمان منہی داور یعنی حاکم حقیقی خوہای بد و طمعہای خام و ہوسہای
تباہ ما در قالب ریختہ پس از آنکہ با آتش غضب گداختہ اند بصورت مردی میانہ بالا بزرگ شکم
ساختہ اند و آن صورت نخست زہر بلا بر سر ریخت و دود از نہاد مردم برانگیخت و از آن پس
در ہندوستان میگردد و ویران آباد و کوہ و دشت می پیماید مرحلہ بمرحلہ و منزل بمنزل
آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعلہ آن آتش سپندست مگر ابر رحمتی از جانب بحر
محیط پدید آید و برین سرزمین کہ ہندش نامند فرو بارد ورنہ فرونشستن این آتش بی
زینہار محال بالجملہ این خبریست برای معنی یابان رمز جوی اما بمذاق صورت پرستان
آشکارا گوی نیز وانمودہ میشود نہفتہ مباد کہ لارڈ گونڈس بنٹگ بہادر سومین نوبت
بدہلی نزول اجلال فرمودہ نوید بار داد مرزبانان و مشاہرہ خواران و بزرگان و مالداران
شہر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند غالب ستمند کہ کشتہ صورت معقولہ اعمال
خودست درین ہنگامہ جا گرم نکرد و ببارگاہ نرسید چشم براہ پدید آمدن ابر رحمت

از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر جدید ست دارد والسلام والاکرام
ایضاً زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین که چون
قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد به نشیند من گریان و مویه کنان دران هنگامه آیم
و در تو آویزم و گویم که این آنکس ست که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از
سادگی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی
کرد خدا را بگو که از زبان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد وای بر من
که روزگارها گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا
بپاداش وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان ست لاجرم
جفا نیز باید که فراوان باشد و اگر خود این تغافل بپاداش جرمی دیگر ست نخست گناه
مرا خاطر نشان من باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا از هرزه گفتار
نباشد منم که معاش من از گوناگون رنج و رنگارنگ عذاب بمعاد کفار ماند خون در جگر و
آتش در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافرین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این
خواری مبیناد راست به تنهاروی مانم که در صحرای پایش بگل فرو رود و هر چند خواهد
که بالا جهد نتواند و فروتر رود والاقدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را
برویش دیدمی و وصالش از زندگی دانستمی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و
دل را امیدوار که شادمان دارم و ماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن
و در وا داشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده
تا چون بدان دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی
سراج الدین احمد این کار بر نیاید و دلم جز بوی نه شکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی
سپرده ام امید که چون شما را دریابد آنمایه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را
بجای من شناسد والسلام ایضاً دیروز که یازدهم اکتوبر و چارم جمادی الاولی بود قدسی صحیفه

نگاشته بست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران
لفافه هر چند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن
نامه نوز دیدن اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش
از انست که گفته آید اما بدین زودی بر بنیاد چیره نتوان شد چه اندرین روزها آوازه درآمد
بهمین در آورد و کلای اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را اردی
در رفتن ست تا این آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد
کار من بدادگاه دهلی چنانکه دانسته باشد بتباهی گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز
بدان در رسم و درد دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم
هیهات اگر معاش من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان
آنرا معدلت آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی
که هرزه مخروش آنچه تو باز یافت وانموده یافتنی از آن افزونتر نیست و قرار داد نیز همانست
لاجرم دیوانه بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران نیند به ستیزه
برخاستمی و بباطل سیری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصر الله میانجی گری و طلب
اعانت از جارج سوئنٹن بهادر بهدایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما حکیم که کار برگشت
و روزگار برگشت خدا را بنگر و بدرد دل من دارس کولبرک بتوسط کرنیل هنری املاک بر من مهربان
شود و رپوٹی که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر ازان نتوان
سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد تا کسی که
بجای کولبرک نشیند آنچه برهم زدن هنگامه سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من
دران داوری از مستر اسٹرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپوٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر اسٹرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه نگسلم و بدامن جارج سوئنٹن آویزم
گرم از جا برخیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرک

بمرگ ناگاه نمیرد دیگر استرلنگ بولایت نرود دیگر جارج سوینٹن درخور این صدمه‌های جانگاه
نباشد مگر اسد الله دادخواه اکنون بمصلحت دوران می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمایند و
وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصر الله صاحب هست باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند الله بس
ماسوی هوس ایضاً والی من و مولا من یکشنبه دوم جمادی الثانی بخت سعی آوارگی در
زاویهٔ دهلی پای بدامن کشید نازم آئین غمخواری و جان پروری نکویانی که درین سفر دیدهٔ
روشناس کف پای آنان گشته که وطن بی انبذاق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت ساخته
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا به شادی چه رسد هر که از اهل نظر مرا نگرد هرگز نداند
که این رهرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده است بلکه پندارد دردمندیست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی باغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم الست جرعهٔ فنا
چشیده گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفله گان و سفیهان اورنگ
بروی کار آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر
نارسیده ام هر سو دویده ام و آزرم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب
شهر آشوب آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت دیوسار
و اهرمن خوی اما هرچه ازین عالم ست عامان را زبان ست و خاصان را گمان سر رشته
بهیچکس پدیدار نیست نامهٔ نامی که در بانده بمن رسیده و جوابش هم از ان منزل مرقوم گردید
سطری از نهفت لوای جهانگشای گورنری داشت هنوز آنچنان بروی کار نیامده همانا آنکه
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل او با دفتر آن محکمه بهند با خود آورد
و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بجرم نگذارند و هرچه درین باب

دانسته باشند بمن بزنگار رسید دولت روزافزون باد ❁ ایضاً قبلهٔ حاجات ❁ دلنواز نامه
پس از عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باشد و سپری شده را تلافی تواند کرد اما شاد کردن
دلی که بنیادش بغم سرشته باشند نه آسانست منم که چون نامه شمار سیکدمستانه از جای برجستم
و جهان جهان نشاط اندوختم اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار
شد بخست آنچه بنظر در آمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن
خواهر عزیز شما یعنی این مخدومه مرحومه همانست که تا در کلکته خبر رنجوری وی شنوده بودید دل
از دست رفته بود و سراسیمگی سراپا خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی
دارد و این سانحه را در روزنامهٔ عمر شما خاتمهٔ مکاره و مقطع مصائب گرداند آشکارا شد که مخدوم مرا
از علاقهٔ تازه خوشنودی نیست هر آئینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدارا
دلتنگ نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست
خاک نشینی آن دیار از اورنگ آرائی مرز و بوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق
ناموس عیال بگردن نداشتمی دامن بر هرچه هست افشاندمی و خود را دران بقعه رساندمی
تا زیستمی دران مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هواها بس دلکش و خوشا آبهای
گوارا فرخا بادهای ناب خرما ثمرهای بشیرینی فرد همه گر میوهٔ فردوس بخوانت شیوهٔ غالب
آن آئینه بنگاله فراموش مباد ❁ هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبلهٔ جان و دل میرزا احمد بیگ
خان از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید واحد علی خان روی اقامت دیده الحمد لله
و لله الشکر نامهٔ موسومهٔ شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم ست از جنوری و ثالث هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته کلک اسدالله واه خواه میگردد امید که بنظرگاه قبلهٔ دلها و کعبهٔ جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفاتی بسراپای ذرهٔ بیدست و پا تا بد گمنامی

را نامور ساختن و هیچی را همه بنداشتن عنایتی ست سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ عنایت را ابرام داعی رد نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای بظهور آید نگرنده اگر دیده حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند محض عنایت پیرایهٔ وجود بخشید و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آئینهٔ سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون ناخواسته اینچنین نوازش بمیان آمد هر آئینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا فضولی بمیان نهاده آرزو را بسر انجام گفتگو داده میشود نهفته مباد که بی تمیزی و قدر ناشناسی حکام انگریز آن بجنبید که فاضل بی‌نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت استعفا کرده خود را از ننگ وی عاره رها نمود حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی فضل حق آنمایه بکاهند که از صد و یک وا ماند و باز آن پایه را بسر رشته داری عدالت دیوانی سنجند هنوز این عهده دون مرتبهٔ وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرده نزد خود خواند روزیکه مولوی فضل حق ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا پدر رود کنه سوی خود طلبید و دوشالهٔ ملبوس خاص بدوش وی نهاد و آب در دیده گردانده و فرمود که هر گاه شما میگوئید که من رخصت می‌شوم مرا جز اینکه بپذیرم گزیر نیست اما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بصد هزار جر ثقیل تا اینجا سخن ولیعهد بهادر است و غالب استهام از شما میخواهد که دفع توودیع مولوی فضل حق واندوهناکی ولیعهد بهادر و بدرود آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آئینهٔ سکندر بقالب طبع در آرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید و السلام ایضاً مخلص نوازا عمرهاست که بورود دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آئینه داران التفات اند و بمذاق بار یافتگان هر دو گوارا تر اما آنچه من می‌نگرم تغافل ست و این ابر نتوان یافت مگر

با دلی چون کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا مینداشید که بر من درین روزگاران چه گذشت و خار خشکم با کدامین شعله و کشش گذشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم چنانکه گفته اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم ٭ روز شانزدهم از مئی بود وقت برافروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنٹی دہلی رسید و نامهٔ مهری ولیم فریزر بهادر بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم کشودم و دیدم که نامهٔ مهری ولیم مسٹر جی مکناٹن صاحب بهادر در درنورد است مضمونش اینکه کواغذ منتظمهٔ مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز هاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گذرانندهٔ مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرجهٔ دفتر سرکار با مصرح و ناکمل فقط لستد و من قال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گذار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبرها بوقلمون شد دهلویان حسد پیشهٔ ناجوانمرد چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز دو بار یا سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گدازتر بیان نماید تا بعد از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهدهٔ سکرٹری اجنٹی دہلی دارد شنودم که جرمی و بزهٔ چنان که در سر آغاز داوری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشتهٔ زندگانی کردم و چشمی بره باز داشتم تا بروز بست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بدورقی که خاص از بهر شان پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعهٔ مهر و وفا را دریافتم آشکار شد که این بزرگ را باد آورد رخصتی با فره پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه راهداری از دفتر جنگ آورده بالجمله آن جان پیکر مردمی را بدرود کردم و سفینه لنگر برگرفت

مرا از هجران وی و نامرادی خویش سترگ اندوهی در گرفت خدایش نگهبان باد و مرا در غم
دل صبر کرامت کناد والسلام ایضاً چار ماه است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم
سیاه است کافر باشم اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه در آن کشاکشم
که نارسیدن نامه را چه اندیشم نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه
در راه اینهمه یکسو از روی انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد
خدا را برای اکرمی مرزا احمد بیگ خان چه قدر اندیشم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب
سگالم گوناگون اندیشه‌ها و رنگارنگ وسوسه‌ها بخاطر میگذرد و دل هر دو از ده بتابم دارد
خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش کرده باشند لیکن تندرست و خوش باشند خدای
که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ
کلک فرو ریزید و بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو زود ترین هنگام بر آید و هنوز مدت
رسیدن این نامه بپایان نرسیده باشد که نامه شما از در در آید و گرامی مفاوضه بمن سپارد
فرجام داد خواهی من جز این قدر نیست که لارڈ کونڈس بهادر کاغذ مقدمه مرا از دفتر دهلی
باخود برد و کارپردازان دفتر گورنری میگفتند که دادنامهای پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده
است تا بمشاهده آن مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آئینه دار راز است سر ناامید دارد
نظر بتفرقه که در قوانین حکومت روی داده و بحکم کشاکشی که در سرشته کار من افتاده اگر فی المثل
در باره من حکم قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود
شگفت نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هرچه باشد گو باش والسلام ایضاً انا سپاس الله
نامه سیاه بوالا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه
بار و دیبا که شنونده را بچشم آرد پذیرفته باد اگر بنای تغافل بر مصلحتی ست شاد باشید که از من بجلید
اگر این دیوانگی از بیگانگی ست هیهات چه مایه بی مهر و زود گسلید باری اگر نامه نگاشتن نتوانید
اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای لو انچه بشنوید در آئینه سکندر بانطباع آورید تا فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه زمان فرو مردن شمع و
چراغ و هنگام بردمیدن ستاره روز نزدیک ست آنچه پرتو شمع چراغ نیافته اند اگر بروشنائی
روز دریابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش بمن داده آید
هنوز بر جان و دل بر والست تا ریش دل در خونابه فشانی بود و ناخن فکر پیشۀ جگرکاوی
داشت هیچ تاب سرای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آدینه شبهای رنگ رنگ ست قافیه
سخن سنجی تنگ ست منم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتمی به نیروی فکر پنجه
ارباب عجز بر تافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هر چه از قسم شعر بزبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامۀ روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش که
نام دگرش تغافل ست پشیمان شود والسلام ایضاً مولای من ؛ درین روزها که غم روزگار
بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم سختی ازان برنگارم خامه روائی تواند گرفت تا آشناسا
کسی از در درآمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهدۀ عنوان صحیفه مرا بدان فریفت که مگر چرخ
را از کجروی پای آرزو و ستارۀ آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد که روزگار در
ایثار عطیۀ نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن در سر که دل را به بند غم خسته تر کند و اسیر
که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آئینه بار اندوه گرانی کرد و دل را نگرانی افزود
و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را آشوبیش و نادم ارزانی چون شمار از خود
آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و **غالب** را اغلب یاد آورید چکنم تا فرجام
کار را دانسته باشم و هر چه در سانجاروی دهد مرا در نظر باشد هان ای ساده
بر کار خویشتن نگهدار نامۀ دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره را به تلخیۀ
شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم کدامین کشور و شیوه کدام مردم ست پیش ازین
ورقی بپاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی
محمد صادق خانصاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گذارندۀ

پاسخ آنم سطرے از سپاس ورود آن ندشت و سراسر از گله کوته قلمی من پر بود مرا هنوز
آن خامه که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از بان لبس زنش تیز و لب
به شکوه گستاخ زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا گهر جناب محمد حمید الدین خان صاحب
که بخدمت میرسند و نامه من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و شگفته مباد که ایشان از
عمائد روزگار و روساء والا تبار اند ساکنان ایشان خسروان هند اسروران جاه مند بوده اند
و تا سر شیخوپور و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و به صله جانفشانی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته مهین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار باش و بود اختیار کرده اند با من در مهر دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا انشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان ست چون با من از رفتن برادر
خود به الهٰ آباد و سنشای خصوصیت اصناد سخن کردند پیش از انکه زجانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هر گونه تفقد و التفاقی که درین مایه مدت بگنجینه
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است و مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از بهر
این بزرگوار والا تبار در خواهم در دل شنودن و بیچاره ره نمودن و اندوه تنهائی از دل
برون و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم انچه در حوصله وقت گنجد بکار
میتوان برد نسخه پنج آهنگ که خامه لاابالی بوی لطلب آن جنبیده نیز پس از روزی چند خواهد رسید
بشرط آنکه بر نگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت
بفرمان باد و سپهر جز بکام شما مگرداد **ایضاً فرد** هر نسیمی که زکوی تو بجا گم گذرد ؛ یادم از
ولوله عمر سبکتاز دهد ؛ رسیدن مهرافزا نامه دل بر دو جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند
دهم بسر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جانبخشی باقیست امید که تا جان
بخشیده یزدان در تن ست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین دود دل چه است
هنوز نشاط ورود آن نمیقه ندول و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

که غالب خویشتن‌شناس سختی از رسم و راه سترگان پارس برگوید و کتابی از آن گروه نشان دهد که راز آن دیرین کیش و سان آیین باستانی زبان از آن اوراق توان یافت لاجرم بدانش بس اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع بر نتافت فروزهن کز بیخودی در دل رنگ از بوی نشناسم به بهر یک شیوه نازش باز میخواهد جوابش را اثر چون دوباره گفتند که خواهش چنین ست ناچار مهر خموشی از دهان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این اثر و هش خسته نتوان کرد و نگارندهٔ دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشنا روئی آنچه میگوید نه همه هست و نه همه بر جای خود ست پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند زینهار گمان نبری که از آن گروه جز نام نشان دارند آن بویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار نداننده و خرد تخمه و نثر اد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار و برگزیدگان دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانشهای سودمند کنشهای خرد پسند داشتند گشایش را از خرامش هفت سپهر و نمایش اندازه گردش ماه و مهر پدید آوردن رخشنده گهرها از ته خاک و بدر کشیدن باده ناب از رگ تاک تیز و هش اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره گری و پرده کشائی فهرست اسرار کیانی و فرماندهی و رصد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکدگر بستن رنگ رنگ گهرها و هنجار سره کردن گوناگون هنرها دارو گیاها فراخور هر درد بکار اندر آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن والاهی اندازه هر گونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آئینه اندیشه این فرزانگان روی نموده و انگیزش بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی از آن بسیار تازند از مغز دانش این فرهنگیان بوده است گنجینه خسروان پارس را از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهری چون دولت از آن طایفه روی برتافت و سکندر ابن فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خانهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گنامان بهر گوشه و کنار داشتند
برجا ماند تا بروزگار پیروزی تازیان در آن کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه
افروزینهٔ گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آذر پرستی هم با آذر باز گشت زبان آوران
عرب فارسی را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن
درست تواند گفت و از آن دیرین آیین براستی خبر تواند داد و شیوه دهندهٔ این راز را کام دل
برنیاید و من ضامنم که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان
توان نهاد از من به مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا
باز باز گویند و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک شکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار نا روائی خود
برنگارم و لختی از ماجرای خود برگذارم اندیشه ابلب گزیدن و خرد را شگفت راز افگند فرد
چگویم از دل و جانی که در بساط من است ٭ ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی ٭ از چه بدان آرزوم
مرا این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام
فرخندهٔ هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بینان زود زوال و بوالا دید یکتا گزینان
نمودی بی بود است آنچه بمن داده اند زبانی است یاوه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم از
بیمایگی چون کودکان که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و پیمودهٔ خامه را پاره
پاره بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب نمود و نا روائی آن خونست
دیوانی ترتیب داده جا بجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش **غالب**
مستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت انتخاب
والتقاط اشعار حواله برای نامه گرد آورست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه نامه
گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش بسپاس آشنائی بنان گوهر آمای او شادم

بشادمانی سختی که از بهر خود اندیشش برگزینید و نازهم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش برچینید اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریده آن فن از من سخن رانند سخن را در ستایش من بدینگونه یکبری نشانند که از ناکسان روزگار و یکی از دهلی دیار مسلمان زاده ایست کافر ماجرا و گبر نیست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص میکند و بدین رنگ ژاژ می خاید فرد خرسندی غالب نبود زینهمه گفتن * یکبار بفرمای که ای هیچکس ما * پنهان نماناد که در اصل آفرینش ز دوده روز فرورفتگان و حلقه بخت برگشتگان ستم رسیده و روی بهی نادیده گسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب و پشنگ می پیوندد و بزرگان من از انجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعهد دولت اینان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاهمندی آن گروه چون ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد و طائفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد از میانه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همرهی معین الملک گزید چون بساط دولت معین الملک در نوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست از ان پس پدرم عبد الله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون پنجسال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عمم نصرالله بیگ خان چون خواست که مرا بناز پرورد گاه مرگش فراز آمد کمابیش پنجسال پس از گذشتن برادر پی مهین برادر برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگدازی و گردون را کمینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی بهنگام هنگامه لشکرآرائی و کشورکشائی صمصام الدوله جنیل لارڈ لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عمم مرحوم از دولتیان دولت اهل فرنگ و با انبوهی چارصد سوار در رکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضاف اکبرآباد

بجاگیر داشت سپہ سالار سرکار انگلشیہ بخوبیہای آفتاب کہ تا بہ رگدایان را چراغ و ما
بینوایان را بالعوض جاگیر بمشاہرہ از خزانۂ خاص بخشید و بہ معاش فراغ بخشید تا امروز کہ شمارہ نفس شمارئ
زندگانی بچہل و چار رسید بدان راتبہ خرسندم و بدان مایہ قانع در سخن از پرورش یافتگان مبدأ
فیاضم و سواد معنی را بہ فروغ گوہر خویش روشن کردہ ام از ہیچ آفریدہ حق آموزگاریم بگردن
و بار منت رہنمائیم بر دوش نیست رباعی غالب بگہر ز دودۂ زادشمم ٭ زان رو بصفای دم تیغ است
دمم ٭ چون رفت سپہبدی ز دم چنگ بشعر ٭ شد تیر شکستۂ نیاگان قلمم ٭ نامہ بپایان
رسید و شرمم پراگندہ گوئی و درازنفسی بر من آشتلم کرد دیدہ وران دانند کہ گفتنی فراوان
بود و افسانہ پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را اگر درازی نگاہ داشتمی مراد را آنچہ رفت
گناہی نیست و اگر خود گناہ است دوست کریم است و کرم عذرخواہ والسلام مألوف الاحترام

خط بنام رای چھجمل کھتری جناب من ہرچند می خواہم کہ بنالہ زحمت صداع یاران
نہ پسندم اما اندر دل بجوش آوردہ است و ہرچند رمیحوشم کہ دامن جہد آوارگی بکمر بزنم
دست قدرت زیر سنگ آمدہ است چہ نالہ ہا کہ از بیم رسوائی از دل تا زبان نارسیدہ
خون شد و چہ خونہا کہ از زور بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون میرود چارۂ رنج
بیدلی معدوم و پایان کار ہا نامعلوم پیداست کہ از قفس جستہ بدام افتادہ را چہ حال خواہد بود
و از دست فی بناخن فرو رفتہ کدام عقدہ خواہد کشود جلای وطن و عزم سفر و آرام غربت
مصیبتی است کہ نصیب ہیچ آفریدہ مبادو وای بر نگون طالعیہا در رسیدہ بختیہای کسی کہ اینہا
را بانہدو خواہد و نتواند ہر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است ہنوز با اہل کاشانہ راہ
نامہ و پیام داشت ہرچہ دیدہ میشد آشوب چشم بود و ہرچہ شنیدہ میشود زحمت گوش است
نیم جانی کہ از آن ورطہ برون آوردہ ام ودیعت خاک فیروزپور است کہ مرا این ہمہ اتفاق است
اضطراری اتفاق افتادہ و مرگی کہ منش بہزار آرزو از خدا میخواہم بگذارید سرزمین موعود
است کہ این قدر درنگ افتادگیہا رو داد و ہرچہ از اخبار معاودت نواب شنیدہ میشود

راهی بحرف مدعای من ندارد چه سود بسر آن افسانهٔ نکبت انوریان و آرایش صفوف قتال
و داستان گون گشتن کارهای اعدا و درست آمدن فال سگالان دولت فخریه است کلمهٔ مختصر که
نواب صاحب در اینقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده شد و دل
مضطر تسلی نمی پذیرد دوستانیکه در رکاب نواب صاحب اند و دادا انجا آنمهربان بصفت
اسدنوازی غالب پروری بیشتر از بیشتر متصف اند واماندگان تنگنای اضطراب ابتلا را یاد
نمیفرمایند تا با بلاغ اخبار معاودت رسید طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت امروز
یا غم که در کارزار بنجر و مقابلهٔ حریف باش زخم کاری بر تن آمده باشد که اگر نه دنیا را دگر بخت و اگر
خود را هر جای دارد نتواند ایستاد چنانکه هرگز نیاید قهر دم از زبانهٔ طغیان دست بسته و تیغ به
تبر لبقضم و گوید که هان سری میخارد خدارا کرم نمایند و از تعین زمان معاودت رقم فرمایند که
طبع موحش از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مراد خود
بیش ازین نرنجاند زیاده ازین زیاده است و بس ایضاً گرمفرمای من مطلب بیشمار و وقت
بسیار و حوصلهٔ وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید مجمل این سطور اینکه دوستی هست
در مادهٔ سفارش دوستی بخیال دل نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزدهٔ کلک بدائع نگار میشود بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سرشام سواد
مهربانی نامهٔ قدر رقم جلوهٔ بینش فروخت هر چه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد و متاع روی دست
مضمونش بود و بس جواب جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم همدرین هفته جوابی
چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراویدنیست بلکه یقین است که ورود آن نامهٔ موعود
که در ڈاک فرستاده خواهد شد بود و صحیفهٔ هذا مقدم نشیند آمدم بر سر مطلب مرزا صاحب
عظیم المناقب امجد علی خانصاحب که به رهنمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات سامی
خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار چون
سفر راقم عدم و کام اضطراریست از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن برنگارم

که ذریعهٔ شناسائی سن ایشان گردد منکه نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم و استغنای
فروشی یاران را عمری خریدار بوده ام بخود فرو رفته ام و میترسم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری
بتقدیم نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع
اخلاق بلند گردیدم مپرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب سفر است
نگوییم که این کنید و آن کنید اما اینقدر ها دانم که از مروت ها چنان کنید که سزاوار باشد زیاده
فضولیست و بس ایضاً برادر مهر اقتضای را ایضاً حسب رافت گرایی پنهان مباد که در تنگی
که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشای آن نبود چه در زمانیکه رقیمه سامی در ورود
یافت سر در بین السفر و الاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر بنقش مدعا رسا نشیند و هوس
رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال برهم خورد
و بخت رمیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در اواسط
کار هنجار نبود سنت ایزد اکه اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو اینکه اعیان
سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین خویشتن داری
و ننگ شیوهٔ خاکساری بود بتفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز بتقریر ادا نتوان کرد
وازو فور بی ربطی آنرا ابدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد از کرم پیشگی
و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد بجز آنکه
حال بعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بروی پیچید لاجرم
یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود خاطرش
جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خاندانهای قدیم لکهنو از بیداد این بیرحم
بسیلاب فنا رسیده و ناز پروردگان این دیار آوارهٔ جهات گیتی گردیده داد خود از
تردستی و اسراف خود پشیمان شده و ازین شیوه برگشته باجمله بازار بیداد گرم است
مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان نقد مال خود را کجا نبرد میسر ساخته

دا امین نمیند هر که بود گریخت و هر که هست در بند گریختن ست چون حال این دیار بدین رنگ است آن خوشتر که سخن از خود گویم بتاریخ بست و ششم ذی قعده روز جمعه از ان ستم آباد برآمدم و بتاریخ بست و نهم در دار السرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای بانده میشوم در انجا چند روز آرمیده اگر خدا می خواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را پذیرفتار و با پای چوبین در صحرای آتش رفتار شده ام اگر کار بجد عا شد زهی من و خوشا من و اگر دستم بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد ایضاً

رایضاً صاحب مشفق شفیق غمخوار درماندگان و یاور آوارگان سلامت * چه نویسم که از بستاع نوشتنیها پر تهیدست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و معاشست و همان برودت جگر و حرارت قلب و ضعف قوا و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست که قطعه مغلوب سطوت غم دل غالب حزین * کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود گوئیده زنده تا به بنارس رسیده است * مارا بدین گیاه ضعیف این گمان نبود * بالجمله ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در تحریر رود که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی وطن بر نگارم تا آنان را خرسندی بیفزاید و اینان را دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف ست یکی بجناب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بغم خانه مدبر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند زیاده ازین زیاده است ایضاً رایضاً صاحب مشفق و مکرم مظهر بی التفاتیهای فراوان سلامت شرمنده و هم غلط کار خویشم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا که هر گاه تامل میرود و سگالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بمجرد تامل حضرت به ضمیر می آیند و بس مراد مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول ساغر و درد چه معنی دارد هر گاه که سبادی صرف تحریر تغافل مے فرمایند زحمت سرانجام کارهاے سترگ کجا

خواهند کشید، یا بفرمایید تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را مرجعی
دیگر داده شود ورنه بجو آیند و به جویی همگنان گرایند. مجرد ورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده ام. نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است. چه نامه که با وی بمعیت
در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش هم امروز نزد من آمد. آری رسید و گلدسته طاق
نسیان گردید. اینک مکتوبی بی لفافه در لف خط عمخانه میر سید راقم را تا این زمان حالی
که در خور تحریر باشد روی نداده با شما التماس اینست که زحمتی کشند و بختی از اوقات
خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح و بسط
چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز ننموده هر چه معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود آن را نیز
معلوم ساخته بنگارند و حال دربار رزیڈنٹی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط
حاکم جدید با تازه مسندنشین سوات مفصل رقم فرمایند که هر آینه مراد ضمن آن نظر هاست
نه اینکه از جناب طالب افسانه باشم و بس دقیقه دیگر است و از استفسار آن چاره ام
یعنی اگر بنده را در هیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت وکیلی از جانب
خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد یا نه. هر چه درین ماده مضمر ضمیر
باشد بی تکلف باید نوشت. اما برای فرستادن نامه دو طریق است. یکی بتوسط راجه
سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سررشته ڈاک
ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در شمله
بازار نزدیک تالاب گردو در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد. ایضاً
نه پندارند که همچو پابستگان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم حاشا. تا
این مایه دوری ندارم اینک رای جنجل را در روی خویش می بینم و از هر در سخن
پیوسته ام علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمه ترقیات
مستقبله شنوا و کاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی و از شادمانی

جواهر سنگه طول عمره فراغ یافتند خوشا مسرت و زهی شادی جای آنست که هم مبارکباد
گوییم و هم تهنیت جوییم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آن قدر فرصت دهاد که ما و شما بزم
کتخدائی فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو و سر بسر
مدار چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط نخواهی انگاشت
و زری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت از
منست ورنه زر از تست برعنوان مکتوب کلمه نواب را جزو اعظم ساختن یعنی چه و عرف
پایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسدالله شهرت دادن چه کم است که نوابی
و میرزائی بر سر هم باید افزود اینکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کار آگاهانه میگزارد
با اینهمه اندوهناکی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت ندانی که بر
اسپان بادرفتار برنشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن را بلباس
رنگارنگ برآراستن و معده را بالوان خوردنیها ممتلی گردانیدن شهوت از اندازه
بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و پژوهشگاهان را نشاید
کار دانشوران چیست دور از آبادی در بن کوهی نشستن و از شش جهت در بر روی خلائق
بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به بیخودی پالودن هر که حکیم خرد گزین است کار و بار
کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدر جسته بفراغنای سرخوشی
رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود هنوز اوعیه منی از ریاح غلیظه صاحبکم
کبدیه ممتلی دارد هر آئینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری گره بر کیسه زر
زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان مهمان را از نزد خویشتن
رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و هرچه کرد از بیخردی و ابلهی کرد چه اگر
دانا بودی و خردی داشتی آنانرا که رانده است نراندی و کارها از آنان گرفتی و
اینان را که با خود در یک پیراهن جا داده است و چون غبار از دامن فشاندی

وهرگز بهوای اینان نرفتی کودکی و بیجا صلی ورزیدی مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از اینان
دلی بر داشت و با اینان بختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام اینان بدین
کوری در آمدن نه بفتوای دانش است نه بفرمان بینش حکیم گرامیگوئی و کرم پیشه گرامیخوانی
بر بنیایه لغزش نیز شناسائی نابخردی خویشتن نگشتن و چون افسرده دل فرسوده روان را
دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نگردان و بی پرده لبسوی آن دیلو مردم خواندن
کدام آیین دیده ور لیست و کدام شیوه خرد گستری چون سخن در پیناب بسیار است نامه بجا
ختم میکنم دیده را بینشی درست و دل را دانشی سودمند روزی باد ¤ شیخ امام بخش ناسخ
حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم و ورود بوی یکدلی و همدردی بمشام
آگهی زد چار ماه است که نامه نگار بکنجی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است اگرچه
بزندان اندرنیم اما خور و خفت من بزندانیان ماند انچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم ¤ اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یکینه ازان تواند دید چنانچه عرفی گوید

فرد ¤ از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس ¤ زهر یکه در پیالهٔ ما کرد روزگار ¤ نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زد آن بود که دو تن از گروه دام طلبان چنانچه قاعدهٔ عدالت
انگریزیست ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر مندرجه
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابر است ازین
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود
بر رهگذر یافته نشوند باسیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبروی خود اگر در آمد
وترک نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خودداری برپای و دل فرمانده اقامت گرای
دارم همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار
باد ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد و دل ز جای رفت و سترگ اندوهی

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر
سترده شد قضا را به نشانهای داده دوربینان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی
فیروزپور بجرم آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی
و علاقهٔ مودتی داشت در آن انزوا که گفته شد بودم آسا پردازم خبر لیشب نبود گاه گاه
شبانگاه نزدم بودی رفتمی و لختی چند خوش گزاردمی چون این واقعه رو داد مرا در پرورش
کار دخل اسرار با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با
تنی چند از خاصان خود اسیر شد و تهانه سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری
بود و مردم شهر آنرا امید بستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت و داورکش را
بگردن من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدینخان بیگناه
است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینهٔ دیرینه دروغی چند بر هم بافته و خاطر حکام
را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفگی درین است که فتح الله بیگ خان
خود این عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجای رسیده که نفرین من ورد یاوه سرایان
دهلی گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر میسوخت اما
اکنون هم قاتل متشخص شد و هم بدگمانان شهر مرا ستوه آوردند از ایزد ستمگر کش ستم رسیده نواز
بدعاهای صبحگاهی میخواهم که این خیره سر بی آزرم زودتر بباد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ
دار آید و دانم که هم ظفر یابم و دعایم مستجاب است دمی که دوشنبه هفتدهم صفر بود حاکمی
از حکام سته مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورنر جنرل بهادر بدان
مامور است که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را با معان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعزیر بپایه
قرار داده کار را یکسو کند و پیداست که گران نپذیرفتن این هنگامه افزون تر از یکماه نکشد
این بود خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت انچه درباب پاسخ مکتوب من زبان گوهر فشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است نه چنانست بلکه حق آنست که خان والاشان بگمانان نپرداخت

والتفات بخاکساران تنگ پایه خود شناخت ورنه بشرط تامل پنهان نمیتواند که مقصود من
همه آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و بختی از خاکساری و بی اعتباری
من گفته شود و اینها خود این قدر دشوار نبود سبحان الله والحمد لله **فرد** حریف منت احباب
نیستم غالب ؞ خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد ؞ کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و میفروشد
در نظر نیست و نه از هیچکس شنوده ام که در دهلی آنچنین کسی هست آری شهر معمور است یکدو
نسخه از بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بار یاب این سخن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط
باشد بجویند و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام **ایضاً** قبله حاجات
درنگی که در نگارش ضراعت نامه روی داده بر افسردگی شوق محمول نشود چکنم همت بکاری
شگرف آویخته بود و نظر بمنظری بلند را دیده بانی همیکرد تا آنکه هنگام سر آمد و هر گردی که
بایست یافت مرزبان میوات مانند کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شد و برادرش
بعدم آباد رفت **مصرع** هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ؞ تفقد نامه در ڈاک انگریزی
رسید و مرا شگفت زار افگند چه مخدوم میفرماید غالب روسیاه خود را فرایاد خدام نداده حاشا
که چنین نیست با همه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت
ما فی الباب اینکه فرستادن نامه چندانکه زود زود نبود هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
زین پس نژند نباشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیردار فیروزپور
بجا تو کشته شده جاگیر وی و هر چه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته پیداست پس از انکه این ماجرا بصدر کلکته
خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار انگریزی
زری می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری بختم صاف
ترک اینکه انچه جاگیردار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده و بدان قدر از سرکار
قانع نیستم بالجمله سخنی است پیچ در پیچ و کاری است گره در گره انچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده **خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدرامین**
باندا البوند بلکهنڈ قبلهٔ خداپرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت :: خود را فرایاد خاطر
خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مرام نیاز را تقریب کامیابی پیشنهاد
حال مکتوب که رجوعش محض حسن اتفاق ست گواه انجمنی ست که نامه در چه عالم تحریر
آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موده رسیده تا یکشنبه بآرامش گرائید دوشنبه کوس
رحیل کوفته شبی بروستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسیده لله الحمد که زحمت صداع و حمی
از ساحت طبع رخت بربست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده بامداد ان
اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد زیاده حد ادب **ایضاً** قبلهٔ جان و
دل سلامت آداب کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لله الحمد که زحمت صداع
و حمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردّدی نیست چه این
رفیقی ست که از وطن کمر بهمرهی بسته است همپایهٔ حق گزارش قولیست هم سایهٔ وفادارش
کارفرمای مزاج تا نوی بالجمله دوشنبه از موده برآمدم گردونکی که درین ملک لڑها
موسوم است برای بار کشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر افتاده بود و آن آهسته
خرام بلکه کم خرام دوازده کروه راه نتوانست برید و از موده تا چله تارا نرسید تا چار شبی بدی
اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من خود دو پهر روز برآمده بکاروانسرای
چله تارا رسیدم و آن هیچ مخرام تا ساعتی از شب نگذشت بمن نه پیوست همانا زبان
مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان نهی چراغ نیفروخته بودند رقم کردم چون
میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضهٔ موسومهٔ جناب مولوی به تهانه دار
چلهٔ تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز بلکه اول شب بکاروانسرای
چلهٔ تارا در انتظار گردونک و واماندگان راه نشسته بودم که ناگاه تهانه دار
بکاروانسرای رسید و هر سو خرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه از وی

اعانت جستم اگرچه نپذیرفت اما پذیرفتی سخت سفینها نه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد
مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از من
طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالبکه از نظر خواهد گذشت
اما این عبودیت نامه که گردون تا آن حال ست اگر نخواهد رسید زمان رسیدن او به باندا
باهنگام ورود عاصی بکلکته مقارن خواهد افتاد چه درکم ازین عرصه از جلیه تا راجه باندا
رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیء قدیر خلاصهٔ تحریر اینکه آخر از بیداد گردون
دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی بکرایه گرفته
دادم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسٰها برخوانده سفینه در رود
جمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد همدرین بقعه
کاربندم و روزی چند آسایشی کرده باحتیاج با مصاب سانده رهگرا شوم و دیگر جز مرشد آباد
به بنگاله در هیچ جا توقف گزینم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد ماند کشتیبانان
گویند که در عرصهٔ سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه قریب
نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا بسته ام زیاده حد ادب ایضاً بجناب
مولوی صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی ٭ بعد گزارش آداب و التسلیم معروض اینکه
لله الحمد که هنوز سررشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش
رقم نامه عطوفت طراز بعز وصول خود سرم را به سپهر برین رسانید و مسرت یاد آوری
کف خاکم را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت از بن هر مو زبان میرویاند اما گفتن
با اینهمه داستان را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم است
در بند بستن رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت
فردا بروز شنبه از بنارس می پویم نهفته نماناد که ناخدایان ناخدا شناس بنارس در باب
کشتی مضایقه کردند چه هر که بر خوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید و تا پٹنه افزون از بست روپیه

خواست ناچار ہمان اسپ سوار و تابدان بقعهٔ صحرا خواہم پیمود و ہنوز ہوای کشتی از سر بدر رفته
در پٹنه نیز جستجو خواہم نمود دیگر ہر چه جز سپاس لطف و شکر ترحم گفته آید از عالم ہرزه درائی است
یزدان سلامت دارد و اجر لطفی که خالصًا لله بی سوابق معرفت در حق ہیچمدان ہیچمیرز کرده
در ناکسی قرینه ندارد و ہم در بیکسی ہمال ندارد مبذول فرموده اند و بیفزایند و روی گیتی بدہد زیاده حد
ادب ایضًا جناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشاتین مدظله العالی روزگاریست که نفس
از سوز فراق آن قبلهٔ راستان شعله خیز و جبین بہوای آن آستان سجده ریز ست و
که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند بہفت دریا حائل است و
از سنگ آن درگاه که مہر نماز عبو و پیتیش توان گردانید دوری باندازه بعد کعبه حاصل
عطوفت رقم نامه در ایام خاکنشینی ہای بنارس چشم بجنت را نوری و بجنت چشم فروغی
بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغتنمات فرصت انگاشته و ورقی بخدمت خدام
ذوی الاحترام نگاشته ہم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد با لجمله بدستیاری میامن توجه انفاس
بزرگان چون گرد که ببال باد پرد در ہر گام از خار و خاره سینه بردم تیغ نالان گاه از تشنه
پردلیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز سه شنبه چارم شعبان
پاره اندروز بر آمده به کلکته رسید غریب نواز بہای و ہاب بی منت را نازم که در چنین دیار
خانه چنان که باید و ہر گونه آسایش را بکار آید ہم او را باندازهٔ فراغ خاطر از دوگان
فضائی و ہم اندروی مانند وہان از دنیا طلبان ہیت الخلای و در گوشه صحن پر از
آب شیرین چاہی و بر طرف بام در خور اہل تنعم آرامگاہی بی آنکه جستجوی رود یا
گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماہانه بہم رسیده و آدم و چار دار آنگه گاه
آرامش گردید دو روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور مشعل راه مدعا ساختم و در کشتی
نشسته آہنگ ہوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی اگر
گویم که مرا از بخت عجیب آمد رو است و اگر گویم که مرا بر من برشک آورد نیز جا دارد

بخدائے که خرد آفریده و خرد در برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگرے
نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی که از کدامین دودمان
باری چون نخستین صحبت بود بیچاره و مصلحت پرسی در و سر ندارم و دو سه ساعت نشسته
به غمکده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را باحکام هوگلی بندر خصوص زمینی که وقف
امام باڑه است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است همدرد قائل
فرد همه امانتی حسرت دنیا دیدم * چون بستر تکده گبر و مسلمان رفتم * روزگار فرمانبر و
بخت فرمان پذیر باد ایضاً قبله گاها بیکسان پناها شگرفی آثار رحمت الهی ست که
آب و هوای کلکته با من نیک در ساخته درین بقعه آسوده تر از آنم که در وطن بوده ام
رباعی غالب هر پرده نوای دارد * هر گوشه از دهر فضای دارد * هر چند بهشت است از
دائم بکسیر * بنگاله شگرف آب و هوای دارد * بیمین فریزر اسسٹنٹ سکرتر را دریافتم ملاقاتی
شایسته رو داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد طرز
ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومه نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرٹر بهادر سپرده اند همدران صحبت صاحب
سکرٹر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیر لیست یار رای
و فرهنگ موسوم به اندرو اسٹرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه هدایت و قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت ست چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف
سخن وا میرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده نخستے
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه بتبعی کسے ملازمتش بروشی گزیده و این معنی
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای سخن افزود و عیار امید وار بهای من کامل
برآمد قصیده و پاره برخواندم محظوظ شد و دلجوئیها کردم و وعده یاریگری داد پوشیده
نماند که اسٹرلنگ بهادر عهدهٔ چیف سکرٹری دارد و منجمله اجزاے کونسل بشمار

سیمین فریزر صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داورست هرگاه دو سه مقدمه
از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب اسم و رسم دادخواهان بوی عرضه میدارد
و وی فراخور بایست هر کس او را بسوی خود می خواند و در مقدمهٔ هر یک تاملی بسزا آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انجا که عرائض ناشنیدنی بگذرانندگان بر میگردد و
شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوس شادمانم که نامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی پدید
شد تا دران انجمن چه روی دهد و فرمان فرماندهان دربارهٔ من چه باشد ✽ زیاده حد ادب

ایضاً از جگر تشنه بدریا سر وده و زتن بیجان بمسیحا درود ✽ از شب دیجور به نیر سلام ✽ و زلب مخمور
بصهبا پیام ✽ از دل افگار بمرهم سپاس + و زمن رهجوی بخضر سر التماس + ده روز بر دو ماه
گذشته که سواد والانامه سرمهٔ چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشته غرهٔ ذیحجه و عریضه مرقوم
هشتم ماه مذکور که در لفافهٔ مراسلهٔ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب بسمت
ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش ترا ز تغافل بر دامن
التفات حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از کثرت اضطرار
بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن
نامهٔ شریف هش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچو من چشم براه دارد اگرچه در دنا یافت و نایافت
اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بداغ دو فرخ تا آب شاب نسوخت کوتاهی سخن
هرچه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که بتفصیل چه بد معروض رای
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نخست زمزمهٔ تظلم بگوش رزیدنت دهلی رسیده آمد گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتا برزیدنتی دهلی
گراید بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکس نوازی کرد
و خود کارفرما شد و وکیلی قرار داد و بمن نبشت من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

و هر گونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نورد نامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما که بر
من از من مهربان‌تر در کارسازی و دادخواهی از من خورده وان ترست در نوردیده
بدهلی فرستاده ام ؟ تا درمیان خواسته کردگار چیست :: الله بس ما سوی هوس

ایضاً قبله گاها آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که همای والا نامه
ببزم سایه گستر گشت و مرا از قلمرو شادمانی جهانبانی داد و زهی به نرم روانی رافت نامها
غبار اندیشه ها فرو نشاندن و دل را با من آباد و جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
عبودیت نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم محو شد هرگز رعایت آداب القاب نگنجانیدمی
چه من آن نمیخواهم که نبشتن کم از گفتن نباشد هر آئینه لبا باشد که بیان از پرکار افتد نه تقدم
و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز وادی گفتگو مستانه طی سکیم
و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که حالها برای مشکلکشای قبله گاهی پنهان
نماند ازین پیش بدو هفته روز پنجشنبه پگاه جناب مولوی سید ولایت حسین صاحب از در
در آمدند و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و به تقریب دوره عزم سفر دارم تا در
غمکدهٔ مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر همدرین روزها نامه از دهلی رسید و
کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسید و دست کارفرما آنرا پذیرفت و وکالت نامه
بوکیل داد هنوز وکالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن الدوله سر اِدوَرد کولبرگ صاحب
بهادر فرمانروای دهلی سنجار دوره بال نهضت گشاد هر آئینه انتظار و بازگردیدنش درپیش
و این درنگ که بیخواست درمیان آمده بجای خویش ست دیگر از اخبار این دیار آنکه
ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بروزگار پیشین وایس پرسیڈنٹ نیز بود
حدلیا به ملک بهار رفته است و لارڈ ولیم کونڈس ٹننگ که اکنون طغرای گورنری نقش
نگین اوست به بالده که شکارگاهی است شهر قریه کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب خلق
عمیم مولوی محمد عبد الکریم میر منشی دفتر کدهٔ فارسی رخصت هشت ماه گرفته براه دریا به لکهنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان
این بقعه پس از ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین
سخن گویان در مدرسهٔ سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه
گرانمایه مردی که از هرات بسفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده بآهنگ
بلندنامی ستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیرلبی میفرماید چون طبائع بالذات منفقون
خودنمائیست همگنان حسد میبرند و کلانان انجمن و فرزانگان من بر دو بیت من اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که مرا مخدوم
و ملاذی نواب علی اکبر خان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند جوابهای یابند و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم به فرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد
از اظهار عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی
پسندیدهٔ طبع عالی افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید
ورقی ازان ابیات درخورد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی و ولی النعمی را دام ظله العالی گرد
سر میگردم و جان نثار پا می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم سر برآرم نه
سپاس یادآوری گران پذیرد نه شکر قدردانی افزائی باندازهٔ تحریر پریروز جناب منشی
علیجان بهادر کتابچی بمن فرستادند چون عنوانش بشگافتن رسید نوری ازان پرده بدرخشید
چون وارسیدم سواد مکتوب حضرت بود که سخنان ممدوح و اشعار خاکساری این مشت غبار
جلوهٔ رقم داشت بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار داده
مرا بیاگاهان تا از مسرت از سپهر بگذرانم و نور درود خویش بکدورتکده ات برافشانم پاسخ بنوشتن
گزاردم و روز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن بمذاق اهل مودت وجود
میرانند و ازین ممه کلاهی دارند مرا که از شیوهٔ اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی سنت خدام قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان برسیده اشتم نداشتن بر کتی البراکه
بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
بشمار سید می خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشته الطاف از کف
ندهم دانم که از عهده سپاس میر کرم علی که مرا انجاکه آن آستان رهنمونی کرده اند و بدان سر منزل
خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا ثم حاشا ع خاموشی
ز ثنای تو حد ثنای تست ؛ مخفی نماند که این عریضه بروز ششم از ماه شعبان رقم کرده هما نروز
بتوسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده آمد یزدان توفیق بمکتوب
خود فرو پیچیدن و به باندافستادنش عطا وارد بنام میجر جان کوب بهادر قطعه
ای نشانهای خرد ز تو هویدا تر از ان ؛ که سرود از لب و آب از گهر و تاب ز مهر ؛ هم ز روی تو
نمودار توانائی رائی ؛ هم ز خوی تو پدیدار دل آرائی مهر ؛ مهربانی نامه که رسیدن بوسے
نازد و خواندن از وی بخود بالد به پیروزی رسید و به شادمانی خوانده شد بهر گشایش گره
از هر نوردش برانگیخته آمد گوهرے چند بدامان نگاه فرو ریخته آمد جنبش خامه آگهی هنگامه
دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ را کوشش بسیار از نادرستی
بر آورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری و شانه زنی کرده ایم خواهیم که
غالب سنگ از گهر نشناس از در و یاقوت سخن نو آیین پیرایه بر بندد تا بعلاقه دیباچگی
در سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هر چه اندران اب فرموده اند و
از هر چه نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را گفتار بشمارم و دران دیباچه بر نگارم
مخلص نوازا هر چه را من ندیده باشم و بدان قدر که به من رسیده باشد سراسر نه فهمیده باشم
چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا نیاوردن فرمان دوست نازیبا بود و مرا
دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و بآئین تقریظ سخن راندم بلغت
عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون گفته آمد که آنچه من

نبشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آئینه درخور که بپایان آن قدسی صحیفه جاگیر دو خود آن کرمفرما دیباچه بنویسند که هم شماره دیگر نگاشتها به هم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش پذیرد و امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبعزاد خویش در افزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضاً امیدگاها مخلص نوازا من که بندهٔ محبت و خانه زاد وفایم بمقابله یکباره یادآوری صدره سپاس بجا آوردم یک گونه بنده پروری هزارگونه ستایش دلنواز نامه در ڈاک بمن رسید و کالبد شوق را جان گردید چون من ازان طالع یار خالصاحب نامهٔ دیگر بمن سپرند گوئی انجمان را توان افزودند ابروی خامهٔ مشکین رقم دران هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشیمنی به گوالیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده به محبت که درین منت سوگند که هیچگاه دل به فن تاریخ و معمانه نهاده ام و صنعت را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر خاطر در نهیست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشهٔ من بدین هنجار جنبد قلم را چه اندازه که درین راه بسر نشتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعهٔ مشتمل بر هفت بیت همدرین ورق مینویسم اگر به بینند از عنایت چه شگفت و اگر بپذیرند از محبت چه عجب **قطعه** جان جانکوب آن امیر نامور ۞ دست وی آرایش تیغ و نگین ۞ ساخت زانسان منظری کز دیدنش ۞ حور گفت حسنت و رضوان آفرین ۞ در بلندی افسر فرق سپهر ۞ در صفا گلگونهٔ روی زمین ۞ بایدش گفتن گلستان ارم ۞ زیبدش خواندن نگارستان چین ۞ خود سه اشکوب دهر اشکوبش در اوج ۞ در نظر باشد سپهر هفتمین ۞ غالب جادودم نازک خیال ۞ کش بود اندیشهٔ معنی آفرین ۞ گفت تاریخ بناے این مکان ۞ آسمانی پایه کاخ دلنشین ۞ والسلام والاکرام **ایضاً فرد** حق نه آنست که از رفتن باطل برود ۞ زود مهر تو از دل خود اگر دل برود ۞ مهر انگیز نامه که بختی گله آمیز هم بود تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهاے من گله سنجیدن

چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه زان سو رسیدی و پاسخ نه نگاشتمی
شکوه بجا بود ور رویش دل ریش و فاکیشم خبر آهستی نجویم و خبر رست نگویم آئین من نیست گمنامی
خود را بباد نام آوران دادن و بنذر حمت یادآوری خویش بر دل دیگران نهادن و همچنان
شیوهٔ من مباد در پاس وفا کستی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن آزرده نیم
بد بجوئی من خود را زحمت نه دهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند مادهٔ تاریخ
چاه فرستادن و مرا بسر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد همانا نخواستند که غمزده
بجود فرومانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم بر آمد و حق اینست که مادهٔ تاریخ تسمیه آنچنانست
که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بنگرند و از جرم ناکردهٔ من
در گذرند ق آن میر فرزانه که موسوم به جانست ❊ وان راست دم دانش و والا دریافت
فرمود پی کندن چاهی که در آنست ❊ آبیکه سکندر بهوس جست و خضر یافت ❊ خود چشمهٔ
فیض ابدی گفت به غالبؔ بنوشت و چون آن دل شده زین نکته خبر یافت ❊
بستود و درین قطعه در آورد همان وقت ❊ تاریخ دگر نیز با معان نظر یافت ❊ خورشید
زمین گفت و درین زمزمهٔ دل بست ❊ وین تسمیه را خوبتر از گنج گهر یافت ایضاً
رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد ❊ سرمایهٔ آبروی درویش آورد ❊ در بهر
بن مود میدجانی یعنی ❊ سامان نثار خویش با خویش آورد ❊ نشاط بخشی رسیدن این
آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم شگفتن گل اگر جنبش خامه
را درین سپاس گزاری بچمیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از صریر کلک بگمان خروش
بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح ودود نسیم وزد و گل شگفد سرو چرا نخمد و بلبل چون
نخروشد میر نواب را برساندن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار را بر تاک نباشد
و در و نزدیک از هواداران و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان چنانست که نسخه
از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا مشت خسی بچمن بانز

باز فرستم فرومانده گی من درین معرض آن سنجد و داد من درین سرآسیمگی آن دهد که بپای
شکسته برفتار آید و بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن اندیشه کجا که بتوقیع قبول امضا
تواند پذیرفت اگر نفرستم شرمنده گی و اگر فرستم شرمنده گی افزون تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق
در ورق مسوده بی سروبن ست کاتبی که درست تواند نوشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت
بیجویم چون دست بهم دهد آن اوراق بوی سپرم تا نسخه بردارد و بمن باز سپارد امید که هرگاه
این نگارش انجام گرای شود و خواهی بدست میر نواب صاحب و خواهی بسبیل ڈاک بهمایون خدمت
برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد **ایضاً فرد** ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان ازل * بسته انداز اثر
دولت جاوید طراز * نه شادی رسیدن اندوه ربا نامه که دیروز بمن رسیده نه آنچنان ست
که تا فردای قیامت هر روز بر دل زار تو نگردد سبحان الله نه کسی بلکه ناکسی را که قطع نظر از ان
که پرسش نیرزد خود از هم پاداش گناهی که از وی سرزده است بر خویشتن لرزد و بهروزی
و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی از روی گناهگار فروشستن
نه تنها همین بلکه کریمانه نواختن و به گله کم خدمتی شرمسار نه ساختن من دانم و دل که چه شگرف
بخشایشی ست آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی دیگر بر من نهاده اند نهان نماناد که
نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان روحانی منست همانا کارفرمای این نوآئین کده
آن میسگالد که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و فروریخته های خامهٔ غالب بینوا را القاب
انطباع فروریزد از انجمله دیوان ریخته که در ناتمامی تمام شب عجب نیست که هم درین ماه بتمامی و انگاه
بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته بفراهم آمدن درخواستهای
خریداران است بهنگام خود بهم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این رشته را
بهم گسستن نیست کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از
نظر یافتگان والا نظر شناختند دیگر هم ازین مشکین رقم منیقه که پاسخ نگار آنم پدید آمد که آن قطعه
که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته بپارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم از اوراق

زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت افزود
جاوودان مانند که سخن رس و سخندان اند والسلام والاکرام بمنشی محمد حسن صاحب امیدگاها
شبا هنگام ست و من با دل تر زند پیش چراغیکه نورش از حجره بایوان نمیرسد نگارش این
ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی راهی و سستی بخت من مخدوم مرا در نظر
است و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیز زم استحقاق ترحم از من سلب نتوانکرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و گرایش
پزشکان بر رنجوران هم ازین عالم ست سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن رسانم پیش
ازین نامه بنام خان والاشان سجاد علی خان و عرضداشتی بجناب والای حضرت وزارت پناهی
با یک قصیدهٔ مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب اشفاق مناقب
راجه صاحب ام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان آرزوی محال
بنظر خان صاحب عالیمناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بو که این قصیده به بزم خسروی
خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسروا و وزله بر بندد تا امروز که اند تعین کال گذشت
هیچگونه از آن نیرنگ و افسون اثرے پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که جز بمددگاری
عصا کشیده نتواند برید درمانده بیم و امید رد و قبولم امروز که چارشنبه سیزدهم ماه ترسایان ست
و شبی که بقاعدهٔ اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه نامیده شود رسیده
خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض کرده شود که
به لکهنو وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که در نورد آن لفافه قصیده است
بوالا خدمت شما رساند ذوق آرزو و طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
شبنامه نگاشتم و هم شب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضراعت نامه را با نگاشته هایی که بر شمرده آمد بکار زمان باز دهد بحکم کرم بجوش آید و تفقد
صرف غالب فواری گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد این قدر میگویم که هر

بپاسخ این نامه باید نواخت و اینهم از ہیچو منی دور از لفظی سخنست ورنه باور دارم که جنبش
کلکی در گشایش عقده را از دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل نوید آرامش دهد خواهد رسید
والسلام بالوف الاحترام **ایضاً قبلهٔ حاجات غالب** که نوآموز شیوهٔ گدائی است یکچند
بحکم حیا خموشی ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت
خواسته و بیخواسته آنچه در دست از لب فرو میریخت آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود
دیگار رنگ چشم روشنی ست و گوناگون مبارکباد هرچند همت من بدین مایه ترقی و خرسندی نداد
مخدوم خود را جاه مند تر ازین نخواهم و [illegible] وارزش حضرت بپایه های بلند تر ازین جایگاه سزاوار
می نگرم لیکن چون بگوش هوشم دمیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط فتوحات
بی اندازه تواند بود و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد آیینه
نشاط فراوان در دل جا داده چشم بمشاهدهٔ بهار حدیقهٔ جاه و جلال مخدوم گشاده دل بشادمانی
بسته ام یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود و پس از سر انجام یافتن
ذریعهٔ امیدواری و بجا آمدن مراسم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت کعبهٔ آمال باد که
فرستادن قصیدهٔ مدحیه جامعهٔ مدح شاه و وزیر بسا گرانمایه عزیمت ها را شامل است چه بیسر و سامانی
مانع کامجوئی و مدعا طلبی افتاده راهی که در نظر ست بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود
بمنزل نتوان رسید دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود از خزینه جود چون خودی بساز
نتوانکرد لاجرم خواسته ام که حلقه درین دستور و خسرو بجنبانم بو که مرا به جائزه بادخوانی و صلهٔ
مدح گستری انمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده به کلکته توانم برد و کاری توانم کرد وقت
از دست میرود و هنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده و قصیده گزارنده و حال
سائل گزارده شود موهبتی ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده خط بمیان نغز رفو علیخان
بهادر فرمای بدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم به بست ؛ از توام با دل بود گفتار و پندارم
به بست ؛ ادا شناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا و راندک کردار

دیده دیدنست و پیشهٔ دل مهرورزیدن زبانرا در گزارش شوق میانجیگری را آیین ست
و خامه را در سپارش راز دستوری زبان شیوه هر آئینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از
پیشهٔ خود برنخورد و تا زبان بگفتار گهرساز نیاید و خامه ا هنگام گهرشماری فراز نیاید اینجا که دیده
روی دوست ندیده و دل مهر گرفتارست زبان با دوست سخن نگفته و خامهٔ پیام نگارست
هم دیده را بر دل رشک ست و هم زبانرا بخامه کاش مراد من زیر سنگ و بند بر پای نبودی و پیش از
نامهٔ خود بدوست رسیدی تا به غصه خون خوردن و بر نامهٔ خود حسد بردن روی ندادی بلکه ازین
ستیزه که دیده را با دل و زبان را با قلم است نیز بمیان نیامدی پیش ازین که بلازمان مکرمی
مظفر الدوله نواب سیف الدینخان بهادر از لکهنو رسیده بودند بواگویهٔ اشتیاق آن مجموعهٔ
اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور
باز آمدند به نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای شاهد این راز آمدند که خانصاحب عظیم المناقب
نوروز علیخان بهادر مرا ایران داشته اند که چون بدهلی باز رسم گفتار پراگندهٔ غالب هرزه نوا
گرد آرم و آنرا گزین ره آورد انگارم لاجرم بدین بیک آوازه که دو بار در افتاد هم بدهر نامی گشتم
و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم آری تنگ شراب خمخانهٔ عشقم بیک جرعهٔ صهبای التفات مستی من
از اندازه میگذرد و سبک خیز پرستش صنمکدهٔ حسنم استقبال نیم نگاه ناز از خودم میبرد و هیهات چون
من باندوه بیکسی در ساخته و خود را ناکس شناخته از دردلها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه توان
گفت که بشنیدن آرزو چه داند نوشت که نگرستن را شاید هر چه از کلکم فرو ریزد و به تکلف آنرا آن
نسخه بر سازند اگر نظر بپاکی آب تاب افگندنش روا نبوده بی سخن در خور آنست که بآتش اندازند
یزدان داند که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمه بکار رشده باشد و هر چه نوشته باشم
آنرا باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود را بفراهم آوردن نثر من
تبه کرده و ورقی چند چون نامهٔ کردار من سیه کرده است آن اوراق ازان گرامی برادر پیچ استم
و صحیح نویسی را بران داشتم که هر چه زودتر ازین نگارش را بپایان رساند هر چند می بایست

که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پای در رکاب
در روی براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند گرید باجمله بصورت
هشت جنی بسنبلستان و کاغذی گلی بگلستان سفر ستم و بمعنی مزد چهل و چهار ساله نفس سوختن
و سرمایه بهای عمر بهیچ فروختن ست که بهای نگاه آن صاحبدل دیده در میزنم تا بعد ازین محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از هر دو سه تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شماره نمایش
آثار نوروزی و گشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توقیع روزافزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام ایضاً مشتمل بر روانگی پنج آهنگ مستتاوان
امیدگاها مخلصان پناها کاشانهٔ دل آنکه گنج خانهٔ رازیست از چشم و گوش و دو در برروی
یکدگر پیوسته بازست لاجرم هرچه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده بدل فرود آید
اما هرکجا محمل این قدسی مهمان راز و دستر آرند هم از دریچهٔ گوش بنهانخانهٔ دل درآرند باجمله
هرکجا روی نکوئی و خوی خوش است دل را طلبگاری فعل در آتش است صورت پرستان
تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم بمهر گردند اگرچه هرجا
بدین داد محبت توان داد جاها بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد و بجون گرمی اخلاص
آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگرتشنهٔ دیدار گشته ام و برسائی انداز سپاس گزارختم که
با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخن که دران سخن است نه
بتقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من ست خواستند که آوازهٔ کرم در میان نبود
تا بار منت یادآوری گران نبود بمشاهدهٔ این گرایش که ازان سو بوده است با خودم از
افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا نامه نگار نه نگاشتند تا
منت برجان و دل نهادمی و نگاشتهای خود را زودتر ازین فرستادمی با آنکه دانستند که مرا
شایستهٔ خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل از
مهر بجوش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضاجوئی دوست و حق غمخواری

خویش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من تواند بود بمکرمی جناب منشی محمد حسن خان فرم
چون پویه راهرو همان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر جز بدو هفته مشکل است بسکه ذوق
روشناسیم اندیر بازنگران داشت هوای دل آزاده ام بیان داشت که نامهٔ دیگر را بسر رشته
ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز دهم تا دوست را که هنوز اندازهٔ مهر و وفای من ندانسته
است خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از آنسو
بمن باز رسد بلکه اگر مروت و دلجوئی خستگان روا دارد نگارش جواب این ورق نیز در عالم داد
جا وارد و هر چند از نام و نشان نشستم پوشیده از پیام آوران نشستم بریدان ڈاک انگریزی بسکه نامه
از هر دیاری می آورند بجادهٔ کاشانهٔ خاکسار شناسا دراند اگر فرسیند و بعنوان نویسند که این مکتوب
بدهلی به اسدالله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام نامه
بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه، غم را نشان گرمی
محفل چگونه، ای گوهر دل تو بجای خریده دوست، با دوستان چگونه و با دل چگونه،
آنچه دیده ام امیدگاه من بود آنچه اکنون می شنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده منش
که شکیبائیش گویند دل را بتوانائی ببالاند و از رسیدگی که سراب جای دلدادگی ست آرامیدگی
که تکیه گاه آزادگیست رساند گرفتار این اندوه که پیداست دل پریش از این هر مو تراویده
و مرا با آهنگ غمگساری جز در آن انجمن جای نبودی گزارش من بدیدار خبر یک بار نبوده است همانا
هم از فزون سری خود هراسیدمی و هم از کوچک دلی دوست اندیشه ناکستمی چه مرا از وارستگی هم
دل نرم ست و هم زبان درشت و دوست را در دلبستگی هم خوی نازک بود و هم بند غم گران سیا
نگریستن گریستن باز آوردی و آبروی گرانه روی من در میان انجمن فرو ریختی و اگر دل از
جا رفتی هر آئینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران آمدی لاجرم
من که بخوردن غم دوست دست از جان شستمی و هر چه در دل داشتمی گفتمی پیش خود
شرمساری کشیدمی و دوستان را نه بیدردکسی بودی روزها اندرین آویزه گذشت

وشبها درین سگالش روز گشت تا چاشتگاهی بهمایون کده رسیده و از آستان نشینان شنیده شد که بندگان بجهانگیر آباد رفته و بختی خود را ازان پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد و دل را باندیشه درست نیرو دهاد و با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نیرو همچنان در سینه می تپد آری از اندازه شناسی ست که سخن را درازی نمیدهم و بدین آرزو کوته میکنم که چون پاسخنامه بنویسند آنگونه بگفتار نگارش اندر آرند که هرچه در دل ست ازان پرده فرو ریزد و بگی پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل و مرا در سر نوشت چیست شما را در غم دل چه باید کرد و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد نگاشته دومی روز از ماه روزه **ایضاً** فرد تر سیم رهم بکعبه اسلامیان فتد ؛ گم کرده ام بوادی شوق تو راه را ؛ آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد الله رو سیاهش نامند از دوست بدان شادمانست که برگشتن از کعبه اگر تر گشتن بار بنیاد ورده باشد نوید استواری پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون رنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش بشمار آورده است هر آینه سرمایهٔ اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم گاه آنست بتاراج رفته باشد هرچند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش بدان منشاء آنست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمر یست که بدین بیت ابو الفیض فیضی زمزمه می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه با آب دیده فروشویم و خواهم که بدله چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی و وبال پرواز طائر آواز من باشد **فرد** حاجی بادیه پیما ز کجا می آئی ؛ خبری داری اگر از رهٔ مقصود بیار ؛ اکنون جای آنست که از شادی این باز آمدن که چون ازان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوانست ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبستهٔ لحن و صوت نه پسندید والسلام **ایضاً** خواجهٔ نانوشته خوان ناگفته دان را از بندهٔ سادهٔ دل بوفا نهاده بی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پاسخنامهٔ نانوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشت بنیربانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی
ورق این همه رنگ نگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویس
یمین من مانا ساده ازان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد
ورقی ساده بآئینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود دانست
که آنچه مراد از نوشتن را از رنگ خامه فرو ریخت نامه برآورد بر بدین راه از روی نامه فرو ریخت
باری سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ نتوان خواست آنچه
بدل گزرد بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از
خال و خط میبایست کرد نه بدوختن چشم بر روی ساده فرو گمان زلیست بود بر منت زیبد دی
بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست ٭ دانم که این قدر خود بخاطر داشته باشند که نامه
نانوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش فرو گذاشته باشند
نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و صد ره میتوانم گفت
که برمن ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگ داشتند منکر روائی خواهش دوست اگر همه آزار
من باشد خشنودم دارد و هم درد آزار خویش افزوده ام و بدین ننوشتن آن دریافتم که دیر
می آیند خدایا چنانکه گمان دوست در بارهٔ من غلط بود گمان من نیز در بارهٔ دوست
غلط باد بیه امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب را بتازگی
تماشا نوید که جگر پارهای اندرگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش انجمن
بگلدستگی بیفرستم ظریفان را بمشاهدهٔ این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد چه شگفت
آری این چنین گلدستهٔ بی رنگ و بو بدان بزم کجا در خور سبحان الله خریدار بدان دیده ورے
که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر بهیچ برابر نهند بر هیچ ستم رفته باشد
با این همه سنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجه سرزنشم رنجه نتوان داشت چه این گستاخی
بفرمان محبت است و این بے ادبی بتقاضاے روزگار آرے روزگار را اینچنین

شگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده و اعرابی
آب شور بسلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود در اره گشش مهر ساختی و پروانه
اگر رسوائی آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که برگل سراید
اگر نه محبت عذر خواهستی مرغ را با بهارچه نسبت و گاه که گهر باگراید اگر نه جذبهٔ مهر در میان نیستی
خس را با گهر باچه پیوند اگر گویند که خبر بیانجیگری دیدهٔ دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ همنفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را در دیده
بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بر آن داشتی و این خواهش گاه گاه از دل سر بر زدی
که چون استغنای جاه مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری کنم و بنامه
خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خانصاحب مهربان خوشوقت علی خان
را بکانپور خرامش اتفاق افتاد چو دران محفل از باریافتگان و همراه از دوستان مهربانند
نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند و من نیز به پردهٔ گفتار خویش بسراپردهٔ قرب جا
یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه
سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه است
و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سو دلها را بمهر گرایش و محبت را بنامه و پیام
افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز منظور گاه التفات خواهد گذشت حالیا غزلی
هم ازان اوراق نگاشته می شود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل حق که
سمیع ست فلانی بشنو ∴ بشنوی گر تو خداوند جهانی بشنو ∴ لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا
من نه آنم به شناس و تو نه آنی بشنو ∴ سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم جاده ∴ آنچه دانی
بشمار آنچه ندانی بشنو ∴ پردهٔ چند به آهنگ نکیسا بسرای ∴ غزلی چند به هنجار فلانی بشنو
نخته آمده بابر بصورت بنگر ∴ پارهٔ گوش بمن دار و معانی بشنو ∴ هرچه سنجم بتو
زاندیشهٔ پیری بپذیر ∴ هرچه گویم بتو از عیش جوانی بشنو ∴ داستان من و بیداری

شبهای فراق ؛ تا نخسپی و بپاسم نه نشانی بشنو ؛ چاره جو نیستم ؛ نیز فضولی نکنم ؛
من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو ؛ زینکه دیدی نه جحیم طلب رحم خطاست ؛ سخنی چند ز تنهائی
پنهانی بشنو ؛ نامه در نیمره بود که غالب جان داد ؛ ورق از هم درو این قصه زبانی
بشنو ؛ یارب بساط آن خجسته بزم هموار گذرگاه بهاران باد و پیوسته نظرگاه امیدواران
والسلام والاکرام نامهٔ نامی میر سید علی خان بهادر عرف حضرت جی
فرد در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست ؛ شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را +
جان بپای قبلهٔ استان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه رهروان را گرد سر
گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز و شنیدن نکته های
مهرانگیز که مرا به جستگی بخت من امیدواری میدهد بر من خجسته تر باد چون در آن چشم و دلم جا
داده اند اگر از اوج گرائی سرم بسپهر ساید بجاست و اگر از خود نمائی جز خودم در نظر نیاید
رواست طالع یار خان صاحب بشماره عنایتهای آن محیط کرم بخود از خودم ربوده اند
و ارادت مرا چندانکه بشمار در نگنجد برافزوده گیستم تا بدین التفات ارزم و مرا دلنکوئی
این پایه باشد که کس مرا تواند شنود و آرزومند دیدن من تواند بود انگاه ز چنین گرامی
و والا پایه کسیکه گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و بوی هشت گلشن
شبلی با اینهمه قطع نظرها از ماسوی الله در صومعه بتمنای قدومش چشم براه و منصور با اینهمه
ترانه اناالحق در هنگامه بآرزوی گفتارش گوش برآواز سبحان الله آنکه تجلی طور پیرو انگشت
شمع جمالش آرزو با من ارنی گوست و آنکه دیدارش تاب هر نظر نبود از من دیدار جوست
چکنم غمیست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی ذوق مطلبی شرر به پیراهنم ریخته است
و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که ازین پیش سالی چند به محکمهٔ رزیدنی
دهلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرماندهان کلکته پیچ و تاب خورده
اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و در آن دادگاه سنجیده میشود

تا پاسخی از آن کشور و فرمائی از آن دادگاه در نرسد نتوانم بر جنبید و از دهلی بدر رفت
اگر خواهم که پارهٔ از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشتهٔ سخن از
درازی گم شود و شنونده را گوهر از نکبث نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجایی است و درین
کشمکش که درون و بیرون مرا درهم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار انتظار سر آمده
و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطعهٔ خصومت از ولایت رسد
زان پس چندانمایه مدت که ببر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی تیارام و روی
بگوالیار نهم و اگر روندگان بپاے روند من بسر پویم امید که به پرورش پاافتگان جز نزله پایان
ماندهٔ فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مرا در خیال آورده همت بدان گمارند
که نیروی بکار من سره گردد و مراد از در آید تا پای ره پیمای من بخرامش کشاد پذیرد و جادهٔ
راه گوالیار سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خان صاحب به روز [illegible]
که سراسر رقم بحث رنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را تعویذ بازو گردیده است
و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت سید امانت علی صاحب
رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را به منظر التفات رسانده باشند
درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب بهادر دو تا نامه مضمون
طلب تاریخ تعمیر دولت کدهٔ بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن هر دو مکتوب که مشتمل بر
قطعهٔ تاریخ ست در نورد این نیوزشنامه فرستاده میشود چون کشاده عنوانست بعنوان خوانند
و بمکتوب الیه رسانند مکرمی مطاعی جناب حکیم رضی الدین حسن خان صاحب که
مرا به لطف و تفقد می نوازند و درین غمزدگی شادی من بدیدار ایشان است
سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اند زیاده حد ادب بنام
مولوی سید ولایت حسن خان بهادر + قبلهٔ حاجات + هرچند
دشوار ست بهجران زیستن و دانم که بی دوست نتوان زیستن لیکن بند ارادت

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال
به فراقم گذرد خاطر را همان بسوی وفا گرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود امید
که بدین شمار تفقد و التفات وا از ان طرف نیز روز افزون باشند صداقت پیشه حافظ کریم بخش
که به لاهور رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکاروانسرای آرمیده بامدادان آهنگ
راه باد کردار از دریا گذشت چون بشاهدره که خاور سوی دهلی به کروهی واقعست رسید
حافظ قادر بخش مهین برادر خود را که از باندا به بندیلکهند می آمد همراه دریافت و همپای وی
واژگون خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر
آسوده او را بوطن پدر رود کند و خود باکبرآباد پوید مهین برادرش نگذاشت و خواهی نخواهی
او را با خویشتن برد مسکین از دوری آن آستان همی نالید و میگفت که من این ره نه
بپای خویش میروم بلکه بندم بسته اند و به بندم می برند دیگر میفرمود که مصحفی از مهر مولوی
سعادت حسین هدیه آورده ام و باز می برم و چون بر میگردم باخود می آورم دیگر یک روپیه
مسکوک بسکه گرد گویند که به فرمان والی لاهور دران مرزبوم روائی دارد بمن سپرده و از
من آنخواسته که این بها باگره آباد فرستم تا به مشاهده سکه جدید نظارگیان را دل بشگفد منکه
نامه نگارم گفته او را باز نگاشتم و روپیه را به لورد نامه فرو پیچیدم و نامه اڈاک فرستادم کارکنان
آنکده نامه الکسوی من برگرداندند و فرستادن نامه که بدینسان آبستنی باشد نه پذیرفتند ناچار آن
شنگرف پیکر را از ورق برآورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاهداشتم تا چون رهروی
راروی بدان دیار بینم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه منظرگاه شان نیز در آید تا از حافظه بوداع و از غالب
به نیاز تسلی شوند سپس انجامیدن نامه ذوق همزبانی باز مرا بسخن همی آورد و نهفته مباد که در چنین
روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده بپاس دیرین
آشنائی بخانه من آمدند و چون در نورد هر گونه گفتگو حال سید نور الدین علیخان پرسیده شد

بنودن واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به بالملا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش در میانه
هم بدانگونه باز گفتند که مرا دل غمگین و خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی دل و زبان
اندیشیده ام که بجنبش خامهٔ عطارد هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فراهم و منشار ناسازگاری
آن گروه و فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده بازوانم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره
مددگار باد **رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان**
بهادر حضرت قبلهٔ حاجات مدظله العالی + برادرم حسین مرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم نتوان پذیرفت دیگر لاله هرچند
صاحب نامهٔ نواب امین الدین خان صاحب موسومه کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و همین جنبش
زبان گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود
راه بیچاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام می پذیرد زیاده حد ادب **الضا**
حضرت نواب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان مدظله العالی لاله هرچند صاحب بسپاس کرم مهای
بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان هرگونه مکرمتی که درباره
ایشان بظهور رسید و خواهد رسید منت آن بر منست و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی
روزگار ستوده آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد
ملازمان را نردبان پایهٔ بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را ذریعهٔ بدیعه
حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از
روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حد ادب **رقعه بنواب ذوالفقار الدین حیدر خان**
عرف حسین مرزا + عنایت فرمای من دوست همعمر هم سبق شما رقعهٔ مختصری بنام
شما فرستاده است و بنامهٔ که مرا نوشته است هم درین باب یعنی در طلب کتاب فراوان
ابرام کرده من خود رقعه دوست شما را نزد شما میفرستم مناسب آنست که کتاب وا گردان

باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هر چه فرستاده باشید فرستاده آید لیکن هم امروز که
فرو ارونده میرود فیض پرپروزه مقدم شما مژده نکوئی داد و مرا از بند تپ رهائی بخشید دیروز
وشب فارغ بوده ام اگر امروز هم چو دیروز خواهد گذشت از ظهور تپ بصورت نوبه نیز ایمنی
روی خواهد داد والسلام به **منشی التفات حسین خان** اسد الله آسیمه سر آشفته سامان
که نبشتن از گفتن نداند نوالا خدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم عرضه میدهد هنری و کمالی که
ذریعه التفات والاگهان تواند بود کرا و حق خدمتی که دستاویز دریوزه مکرمتی تواند ساخت
کجا مگر بر تهیدستی من بخشند و بر ساده دلیهای من ببخشایند که متاع شفقت را که سرمایه بجز دکان
بعیانه آن تواند بود بهیچ خریداری میکنم آمدم تا گره از رشته گفتار کشایم و سخن صاف ترک
سرایم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که این فرمانروا تا مهرکی و مقربی نبود بدرود دل
سائل نمیرسد چه یک تنه بکارهای بسیار پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین شیوه
می آورد و بالجمله مراد از عرض این مدعا روی سخن بملازمان مخدوم است امید که نسخهٔ این
اندوه نامه را که موشح بنام نامی و ادرس است بنگرند و هم از نیوقت در اندیشه گرد آن آیند
که کدام روش پیش باید آورد تا طالب بمطلوب رسد میر امام علی که با این نامه بخدمت
میرسند مامور اند که بگویند که اگر منشی صاحب ارشاد کنند نامه موسومه حاکم را بجلوازان سپرده
بیایند و اگر این هنجار را آئین نباشد هم میر امام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمروز بدار الانشا
رسیده نامه بسیار نجیگری جماعه وار بدار رسانند باری حال قبول این التماس مع نجابت
من وابسته بچاره سازی و غمخواری خدام عالیمقام است ورنه مکتوب الیه را دانم که
چه پایه دیر فهم و نارس است والسلام والاکرام **بمیان محمد نجیب صاحب** از
واماندگی تپیدن رودی و از درد دل شنیدن سرودی از غبار دیدن نمایشی
واز کاه بکهربا گرایشی از زخم به مرهم پیامی و از رنجور به پزشک سلامی از مخمور بساقی
بیانی و از من بدوست داستانی تا ذوق همزبانی بر دل اشتلم گرد چشمه چشمه گنجا از لب

تب اروش آورد چندانکه روان گویا را سخن نعل در آتش است اندیشه فرومانده این کشاکش
است که این خواهش چگونه روا میتواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه بسبکسری
شوق برخیزد و اندیشه را به پیوند خویش استواری بخشد تا گوهرکشان گنجینه راز از بیم دوری راه
باز نهند و هرچه از بهر فرستادن گرد آورده اند بدین رهرو چالاک دهند باری کلک فرمان پذیر
امانت گزار را آفرین گوییم که نوید یارگیری داد و نیرو بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست
چون آیین چنانست که هرچه با میان سپرند همه را در فهرست یک یک شمرند لاجرم گزارده
می آید که سپرده زبان بخامه و فرو ریخته قلم بنامه نخست آرزوی دیدار است که پیرایهٔ عنوان گفتار است
وانگاه سپاس ورود دو نامهٔ دل افروز که هر یک جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو
را برگ و باران تواند بود و دیگر بساط پوزش آراستن است و عذر کوته قلمی خواستن و نانگاشتن
پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت چکنم غم روزگار آنچنان درهم فشرد
که دل را باندازهٔ یک واشد در سینه جا تواند بود و اگر نفس ست در سینه خونست و اگر نکته است
در دیده غبار مثنوی ز ناسازی ناتوانی بهم + دم اندر کشاکش ز پیوند دم + ز بس تیرگیهای
روز سیاه + نگه خورده آسیب دوش از نگاه ٭ تن از سایهٔ خون به بیم اندرون + دل از غم به پهلو
دو نیم اندرون ٭ سلام گرامی جناب محمد حمید الدین سلمه الله تعالی مرا دل افروز تر از آنست که تشنه را زلال
و گدا را دایه و خسته را دارو امید که دوستکام باشند و مرا از دوستان دیدارجوی شمارند والسلام به نواب
ضیاء الدین احمد خان بهادر فرد غرقهٔ بحریم مارا در دریا رها مپرس + لقمهٔ کام نهنگیم از غم ما مپرس
خجستگی خوی فرزانه برادر را از من آفرین و خداوند آن خوی را که از ایزد آن بخشایشش که محبت زیبد و از خوی
وی خجسته تر باد و فرستادن نامه باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هردو را دلپذیری
یکسان شمرده باشم بلکه این بیدردی است و آن مهربانی آن دلبریست و این جانستانی هر چند
سازگاری این خواهش گوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا خود از فرسودگی کار ازان درگذشته
که نیرو بکشیدن نازه وفا تواند کرد وای روشنی چشم مردمی زین بیش که خرام کلک مرا در نگارش

از ان هنجار بود که پیش ازانکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل را از دست رفتی ازان روی
بود که دمادم فرخ سرشان را از فرازین گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن
بوقلمون بالان بانگیختن گوناگون نقشها سر تا سر نشیمن ازین بستی چون میانه دل و زبان
جز اندیشه حجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هرچه بیرون سو روی دادی نگرنده
را از بیرون سو نگریستی اکنون که آن دلکشایش نیست این خوشنما نمایش از کجا باشد آنی
شباب شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب باز و گرمی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری
دردمندیست نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو برده و هنگام شب بازی خیال بر هم خورده
فرد نه رقص پری پیکران بر بساط ؛ نه غوغای رامشگران در رباط + آنچه درین ناخوش هنگام
از قسم گفتار بر زبان رود گلهای پژمرده شبانه از روی بساط بر چیده چیدن و گلدستهٔ شکست
رنگی که افروزش نگاه آورد کو و بوئی که آرامش روان دهد کجا یاران بزم و شیرهٔ غیاث الدوله
نواب ضیاء الدین حسن خان بهادر سلامها میرسانند و من نیز بهمه یاران شما خاصه بنواب
محمد علیخان سلام میرسانم **خط بجواب خط جناب جمس طامسین صاحب سکرتر
بهادر نواب گورنر اکبرآباد** بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والا شان
امیدگاه خیراندیشان و قدر افزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازه ستایش
بجا می آرد و نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور باضافه فر فروغ ورود
سپهر تمنا را رخشانی نیز آورده و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظران را
اندوه ربای و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امید فزای تا چشم بسرمهٔ سواد ان همایون
نامه نور بینش افروختم بمشاهدهٔ جلوهٔ تمثال این آگهی خرسندی افروختم که هنوز شب انتظار را
سحر نه رسیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرد تا خود پس از رسیدن تا صد
چه رو دهد ؛ خوش می کنم دلی بامید خبر هنوز ؛ بالجمله سپاسگزارانم که چون منی را که به ارزش
لطف و کرم نداشت خجستگی خوی فرزانه داور فریاد داد رس محروم رشحهٔ قلم نداشت

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شادکام تردستی ساقی است لیکن از بسکه به پایان سموم
خیر مدعا طلبی جگر سوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توقیع وقیع بارگاه گیتی پناه
گورنری کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از لوردا این قدسی مفاوضه بازپسین روی نمود
یارب آن ذات ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب
مدعابخشی و بنده پروری فراوان باد عریضه نگار هواخواه اسد الله الضعفا به جمیس
تامسن صاحب بهادر بخدمت کثیر البرکت صاحب الاگه عالی نظر بنده پرور عیار آزمای
سخنوران و امیدگاه ثناگستران زاد افضاله به رو دادن توفیق مدحتگری که عنوان صحیفه
نامه آورست بخجستگی بخت خویش می‌نازد و نیروی این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنور نسبت
و دستمایه گزارش مدعا میسازد روزیکه بهر و جاوه بندگی بفرق فرقدان یادداشت یعنی در دلهای
همایون انجمن که معیار افاضل است جا داشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار دادم دل
بشادمانی نهادی و خود را بارزش التفات و سخن را بحسن قبول مژده دادی تا بمشاهده
آن نوازشهای امیدافزا افسون آرزو در نهاد شوق فرجام اثر گرفت بجنبش افزایش
آبرو بخواهش رشته قلمی بها درست رفت هرچند از مقام ناشناسی زمزمه تمنا ساز داد اما ادب
که پرده سنج قانون حسن طلب ست هم از ان پرده آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن
و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آیین ست و آیین کدام دستور هر آینه اندیشه
رهنوا آن در سر افتاد که خود را خموش نه پسندد و با آهنگ ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد
جگر کاوی غم و جانگدازی پاس و ناسازگاری منش و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی
اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از پنهمه سخنور را بنجی فراگیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمان نسبت
در یکایک آن شعله فرو میرد و منکه اینهمه را همه و جز این دیگر غمهای هر دمه ارم چگونه داد گفتار توانم
خیابان مدحی بسر اتوانم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غزلی بره آورده ام ضمیر
اندیشه شناسا اندیشه بشرط تامل پنهان نخواهد ماند که بهر سر انگشت منش

درناخن نهان ست خواهش خامه از نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی
بگلبنی پذیرد چه شگفت واگر از نالهٔ غمزدگان نشاط زمزمه گیرد چه عجب مرا خود ازین بسر ناله
بلب شکستن است و دل امیدواری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین
پرده که پردهٔ ساز ستایش ست چه رخ نماید غزل تا بسوی منظر لطف حمیت تامس است
سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن است ۞ ایکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید ۞ صفحهٔ نامه گشادهٔ
برگ چمنست ۞ کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش ۞ شاخ انبتها الله نباتا حسن است ۞ گهرافشانی
مدح تو بخشش آورد ۞ خامه ام را که کلید در گنج سخن است ۞ هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا
مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن است ۞ بخیال تو بمهتاب شکیبم که بگاه ۞ عکس روی تو درین آینه
پرتو فگن ست ۞ رست گفتارم و یزدان نه پسند و خبر است ۞ جرئت نارست سرودن روش
آهرمن ست ۞ آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا ۞ میتوان گفت که سخنی زدل اندر دهنست ۞
راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل ۞ باهم آمیخته مانند روان با بدن ست ۞ دوری
از دیده اگر روی دهد دور نه ۞ زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن است ۞ داد اگرچه بهمایم
بهمایون سخنی ۞ لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن است ۞ جز باندوه دل و رنج
تنم نفزاید ۞ ناله هرچند زاندوه دل و رنج تن ست ۞ سینه میسوزد از ان اشک که در
دامن نیست ۞ بجگر می خلد آن خار که در پیرهن ست ۞ بیکسیهای من از صورت حالم
دریاب ۞ مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست ۞ حیف باشد که دلم مرده و پرسش
نکنی ۞ بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن ست ۞ چشم دارم که فرستی بجواب غزلم ۞
آن رضانامه که از لطف تو مطلوب من ست ۞ غالب خسته بجان جامی مران درود
گرفتن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست ۞ آئینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و گدای
دایه خواه نامه نگار اسدالله نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر اشک
ده غالب نام ادیبی آب هوای اکبرآباد دیشها سا نگارید هرچند از بیم دوری همانا اندیشه

فرزانگی پیشه را سخنین اندازهٔ یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن نتواند گردید گرفتم که خود را بسفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوز هم در وطنید همانا که نزدیک با منید شادم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا همدرین غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زنهار اکبرآباد را بچشم کم نگرند و از رهگذر رهای آن دیار را بحفیظ گوی و الامان سر گذرند که آن آباد چه ویران و آن ویرانه آباد بازیگاه همچو من مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمهٔ خونیست روزگاری بود که در آن سرزمین جز مهرگیا نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح در آن گلکده بستانه وزیدن دلها را آنمایه از جا بر انگیختی که رندان را هوی صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی هر چند هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دلنشین و هر برگ آن گلستان را از جان ورودی بود خاطر نشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته در و دیوار پرده پرش انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند و دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین دعای مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا بپاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا که از همدمان شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و به میر کرم علی صاحب سلام و السلام

خیر ختام

بشمس الامرا نایب والی حیدرآباد

+ رباعی +

والانظرا سرا گرامی گهرا
کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا *
یارب چه کسی که لفظ شمس الامرا *
جزویست ز اجزای رقم نام ترا *

بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب قبلهٔ اهل عالم نایب وزیر اعظم دام اقباله زاد افضاله میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر خود را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولانا عبدالرزاق که شریف مدینه و صورت صدق و صفا را آئینه اند گذشتن ذکر خاکسار به بزم جاوید بهار خود کرده اند همه والی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غایب و حاضر و دور و نزدیک

یکسانست زین پس آئینه را بصیقل مژده و گدا را بگنجینه نوید درداد و بشارت و آرزو را بروانی
امید همانا بخت را خواب گران سرآمد و دولت بجوئی اندر درآمد بر ضمیر منیر که آئینه رازهای
نهانست نهان نماند که شعر و سخن را با نهاد و کمترین پیوندی روحانیست و خامه از بدو فطرت
در گهرافشانی در آغاز ریخته گفتی و به اردو زبان غزل سرا بودی تا بپارسی زبان ذوق
سخن یافت ازان وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم آورد
و آنرا گلدستهٔ طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است
باآنکه از بیم شیرزالان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار ابر در را پاسبان ست و
گرندگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بذوق بخششی ادای رقص قلم سرمست ست و
بشادابی نوای سخن تردست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم نیمباز و بسن نگرست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز
داده آمد بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشی قصیده مشتمل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخا بخت
عریضه نگار که بدستمایه چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد
همدمی خویش دهد فرد بالتفات نیرزم و را آرزو چه نزاع ؛ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبیست
چنانکه هوس میسنجد و آرزو میسگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و شره از مهر نم برون
ندهد پندارم ازان آه نیمسوخته را شعله فرو مرده و آن گیاه دود اندود را بادی بردارد ملح شرائی
است نه سعر که آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزندگی کار با بخت کارسازست و با زبان
دراز ذریعه سائل دعای دولت ست نه دعوی خدمت قصیده ای مظهر کرم ازل
آثار کرم را منشا منت بسر لوح نامه تو قلم را ، شمس الامرا که شرف نسبت نامش
خور قبله جاه و نکته نشینان حجره را ، یارب عنوان صحیفهٔ امارت فلک یگانی از دو قضا

بتوقیع لقای جاودانی رقم پذیر باد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی
امین الله خان دیوان راجه الور فرد تنگست دلم حوصله راز ندارد ٭
آه از نی تیر تو که آواز ندارد ٭ ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دستگاه همه گوهر شاهوار
آفریند کشت کشاورز سر سبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در
نمایش نیروی تصرف جز مغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم
خامه که میانجی بیزبانانست و زبان‌دان رازدانان اگر جز بدله نداند نگاشت گزارش
ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تا صحیفه
صبح صادق جهان مهر و وفا توانند بود و دلدادگان را از آغاز نگارش بحرف مدعا درخور
تا بحذف زواید که اینجا بمنزله نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص توانند نمود همانا
من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبان نگذرد درین انزوا که هم بندم بر دست
و هم بزبان شنوده ام که عرضداشتی بجانب من بنظرگاه التفات راجه سلطان نشان
گذرانندهٔ را دران هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآئین بر زبان گذشته است اگرچه
از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی سطاعی منشی امین الله خان سپاس پذیرفتم و بران
ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی فرو ماندم که عرضداشتی
که من ننوشته باشم تا مطالع که رساند و مخدوم کرم پیشه بی آنکه من گفته باشم
چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود نفرین و جیب
و دامن بخوننابهٔ چشم رنگین کرده ام که هیهات قدر دوست نه شناختم و دیدهٔ روشناس
کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود صلهٔ بندگی خود از دوست درخواستی
تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست از میان
برخاستی یارب آن فرشته که مرا بهنجاری که من ندانم که از من به هنجار من در نگارش
از کجا آورد چه سر کردن این سره روش اندازهٔ ملک نیست و در بنگه من میگویم

هیچگونه شک نیست بارے آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسراپاے
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سواد وشرح اینچنین نیست دانند که نگاشته کلک غالب
اندوهگین نیست سرآئینه از دو الابرادر خویشتن پرسند که این نوشته تا نوشته و این فرستاده
نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است نه شکایت تکلم است
نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خیلے آب میبرد و شگرفی
این واقعه از سر هوش وا ز دل تاب می برد خدارا از مبدا انده و هم برآرند و بکشف این
راز همت برگمارند هم آن نامه بو العجب هنگامه را بر خوانند و هم با برادر خود در پرسش
سخن رانند و نیز و میکه بوزد آن آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشه چشم مشاهده
فرمایند اما پس از آنکه به پرکار اندیشه تیز گرد زهره یاب سیر نگرستن و رسیدن بپایان نرسد هر آئینه
آن باید که بے آنکه درنگ درمیان گنجد بانجامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید
والسلام عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت
فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن
عنوان صحیفه شهریاری و جهانبانی باسم همایون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از اندیشه
که والائی و فرخی آن در ضمیر سخن گستران تواند گذشت همانا پایه سریر سلطنت که جاودان
اوج گرائی و سپهر سائی بود اکنون بدانجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت
قدسیان که پیوسته فلک ثوابت را با انجم آئین مے بستند اینک ایوان فروزنده انجمن
بچشم روشنی گوئی جدا اگر نشسته اند روشنان چرخ روزگاری دراز آئینه زدائی بسر بردند تا
امروز جلوه تمثال شاهد مدعا در نظر آورده اند بنیان را درین دو عرق شرم ناروائی کرده
برچیدن نخانند که این گوهرین اندوخته ها را بتقریب نذر جلوس به پای شهریار دریا دل افشانده
مهر درخشان را تافتن دست مزد یاقوت سازی درین عهد صورت بست که تیغ

را عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بکرسی نشست بخجستگی این جلوس سعادت مانوس
آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شکوهیست که زمین از گرانی بار احسان
از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین بیکجا نمی تواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مراد است و هنگام درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سائیست و علم را پایه پروین فشانی و هر را اهل دهر را
صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدر جبین
عجز بر آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود
از کمترین خانه زادان بنظرگاه التفات خاقانی میگذرد و بعطای عطیه قبول که غبار نقد
آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست اساس کوکبه سلطنت خداداد جاودانی
و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان بشرف همعنانی باد **نامه**
بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فرامش گشتگانیم و دانم که دوست مرا بدو جو
بلکه به نیم خس برنگیرد هر گاه بباز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده را
بی پرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آئینه بدین
شادمانی که دستوری دل بدان نفسی نوید آبروی دارد و هنوزم با دوست روی سخن نیست
آنچنان بر خویشتن میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند بردن
آلنست خاموش میگردد **فرد** از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ؛ با ما دگر مساز که ما با تو
ساختیم ؛ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیباً لعرفی گفته آید
چون کوشش اندیشه بجائی رسید که نه عرفی را محل اند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را
بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را بسخن پرورش تواند کرد و پایه هر
بهر یک تواند نمود والسلام **قصیده** ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته ؛ گفته خود
عرفی و خود را در گمان انداخته ؛ دیده بیرون و درون از خویشتن بر داشته نگهی ؛ پرده رسم

پیچش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان **نظم** اگه گفتی که در سخن باشد به حاصل
جنبش زبان گفتن ٭ تا ندانی که راز دل با دوست + جز بگفتن نمیتوان گفتن ٭ خامهٔ اینرو در
گزارش شوق هست دستی بداستان گفتن + گر قلم در زبان ترانه یکی است + این نوشتن شماه
دامن گفتن ٭ بقلم ساز سید هم گفتار ٭ تا نگنجد درین میان گفتن ٭ زانکه دانم که زین خروش
لبهم ریش گردد زالامان گفتن ٭ مشکل افتاده است درد فراق ٭ با مظفر حسین خان گفتن ٭
هرچند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده بر آشنائی نه پسندند و با آشناسان در خورد بیگانگی
بدل کشائی مهر دل نه بندند لیکن چه کنم که شیوهٔ من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون
سنگ مایگان بد معامله دو جا دل گرو نهادن هی هی درین سخن که در بیخودی زبان من رفت
بر من و کار و بار من خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نور علیخان برده
پنهان از من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شکر نگاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
نیفروخته بداغ فراق آذر فشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که بزم قرب نادیده
در نوحه با شما همزبانیم کاش گفتار آن فریبنده نشنودمی و غمنامه که بنام نامیش بود
نخوانده بودمی اکنون نشتر غم با رگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمهٔ خون دل از دیده در
تراوش چگونه خود را از زاری نگاه دارم و دل را نگهدارم حیله انگیز داب خون ببد آرم بروزگار جوانی
روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پیچیدگان در سر مرا نیز زهر آب این بلا بساغر
ریخته اند و بر گذار جنازه دوست غبار انبهادهٔ شکیبم بر انگیخته روزهای روشن بماتم دلدار
پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم پروانه شمع خموش
بوده ام همخوابه که وقت وداع اندر شکنجه الیش نتوان سپرد چه بیداد است تن
نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس بگلگشت چمنش نتوان برد
چه ستم است نعش او را بگورستان بردن **فرد** خاک خون باد که در معرض آثار
وجود ٭ زلف و رخ در کشد و سنبل و گل بار دهد ٭ صیاد دام گسسته صید از بند بر جسته را

بآسودگی چه پیوند و گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را بخرمی چه آمیزش تن
دادن شاهد بهمدمی عاشق اگرچه پس از یک عمر جانفشانی است دلدادگان دانند
که چه مایهٔ مهرورزی و مهربانی است خوشا معشوقهٔ وفاسگال که تلافی را از پایست
پایه برتر نهاده باشد و از هر که بغمزه دل برده هم بمهرش جان داده باشد با اینهمه که غم
مرگ دوست جانگزاست و اندوه جدائی جاوید جگرپالان چون داد آنست که رسیدن آن
اندوهست نه رنجیدن خواهم که هم درین جانگزائی و جگرپالائی با خویشتن بسنجید که داروی
بهر ساختن این خستگی کجاست و نیروی پنجه برتافتن مرگ کرا خدا را درین سموم خیز
وادی دور نروند و خون را درین جگر گداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند هان و هان ای
دیده ور سرمایهٔ عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین دلست که گاهی آنرا بتاب
کمر دهند و گاهی از چین گیسو بند برپایش نهند تن هر دو را تاب کمر کدام که دلی را از جای
برانگیزد و چین گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم ناروا در دیده جان غبار
آرد و در رفته مرگ دل بار آرد بلبل که به عشقبازی رسواست بر هر گلی که بشگفد
زمزمه خوانست و پروانه که بهنگامه گرمسازی انگشت نماست بهر شمعی که رخ برافروزد
بال فشانست آری شمع فروزنده در انجمن بسیارست و گل شگفته بچمن انبوه پروانه
را از هر دل یک شمع چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلداده تماشای رنگ و بو
باشند نه فروبسته بند یک آرزو و خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریبانگاری
که هم بجال رفته بجا توانند آورد و هم خود توانند برده در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای
آیند و بدین بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند فرد بر ما غم تیمار دل زار سر آمد * دیوانه
ما را صنم سلسله مو برد * صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست نه پند آموزی
اعتقاد الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بحل باد مرا برآن آورد که نامه باسم
سامی از جانب خود انشا کنم تا اندازهٔ دانش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل سادهٔ کم

پیوسته بمهر رهنمون و از غم بیگانه و آشنا خوی لست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی خو
را اندران جوشش پیراهه برفتار آورد اگر صریر خامه و را نمزمه سرایی سازگار نیاید نامه تا خواننده
گزارند و از نگارنده در گذرند رنج دل آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارفرما شمارند و کار را
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلیکه بهر اندیشه توانا و اندیشه که بیچگونگی بود و نابود دانا باشد پذیرد
یاد نامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر فرخ گهر
فرخنده نگاه با کهتران راه بین امید گاها هر چند لب با روز روشن شب تار رسیده لب با تیره
شب را فروغانی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون
آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از احاد تواند گذشت گرنه
ازین سو مطرب نیازی ترانه ساز نیست و نه ازان سو ساز نوازشی بلند آواز نفس همنفس
گداخته خجلت کم خدمتی خویشم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری را
آن پایه که هرگاه اندیشه با آشکار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه جبین بستن
دهد بیمناکی آن مایه که هم به پیچ رقم سنجی لرزه بر اندام آنچنان زند آورد که خامه از دست
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خرسند است که چون طول
زمان زاید رانی حبل المتین امید پیوند آن سر آمد و ازین لختی باز آمد که در مهر ورزی خنک بدان
توان زد آوخ که بیچگاه رسید که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه ستم آورده اینکه
نمرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعهد لارڈ هستنگ راستی
روای نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارڈ کلکته از لندن آمد و ایوان گورنری
را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند والی فیروزپور
از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باندازه دیرین
بازیافت بر کلکتری دهلی برات واز دریوزه در دولت همچشمان نجات داد هم گورنمنٹ را
مدعی علیه و صاحبان کورٹ آف ڈرکٹر را داور قرار داده ام و داور ابیانجیگری گورنمنٹ

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلنڈ گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ
خبری بمن باز نگفت چون لارڈ النبرا بهادر آبروی گورنری افزود جفاهای رفته پیشش
برشمردم و بنالم از ادبی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که
درین روزها ملکه بلقیس شکوه سلیمان حشمت ست بدان فرخنده گهر فرستادم و فرستادنش
ببارگاه خسروی آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و نامهٔ میرالامرا چیف سکرٹر بهادر
نگاشتهٔ پنجم اگست سنه در مقام الٰه آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت
بشمول کاغذ ڈاک که بپایان ماه بسفینهٔ ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا
سخن از سرگذشت بود تا در سرنوشت چیست وزین پس جا بر سر سودازده گذرد و درین گوشه‌نشینی
که زاویهٔ خلوت جانگدازی من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام
که شاه انجم سپاه اوده را ثنا گویم و بچشمداشت جائزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار
بر نتواند آمد و این نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانسته و سخن بکرسی نشاند
در میان نباشد فی غلط گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی
باید سخنور مهربان دانند و دل آن بیچاره آگاه و باندازهٔ کسائی و ارزش وی دانا تا گزارش
بسزا انگارد و سخنور را بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فرو ریختهٔ دست و زبان هندوستانیش
شنوا نگاهی ستایش سرای تواند رسانید معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری
در کار نباشد و گزارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای
هر کار را به پرگاره چون پرکار گردنده بسرآید هرکاریست اینچنین یگانه فرزانه و آشنای جوهر شناسی
با اینهمه استواری پیوند یکدلی که بحتی ازان گفته آمد جز از معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
هر آینه دلم بهر آنست که اگرچه دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که چون روز
من سیاه و کاسهٔ گدائی سپاس عز و جاه است بنظر التفات فرستم تا بآئینی که سزاوار
داند به پیشگاه جهانبانان رساند والسلام بالوف الاحترام

نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن مضمونی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته
بر من گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این هر دو ابراهام
بیشه شامگاه بخلوتکده تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند
بر فیل بار کنند مرا بانجمن بردند دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر
تلافی رنج راه کرد بارے صرفه رهروان دران بود که مولانا صهبائی قدم رنجه نفرموده بود غزل
مولانا صهبائی درزمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سرآمد گرمی بازارم
نمی آید و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان
عارف و جواهر سنگه جوهر درزمین طرح دو غزل خوانده نقش نغزگوئی بکرسی نشاندند من
بغزلیکه همدران روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم ٭ چهره
آغشته بخوناب جگر بنمایم ٭ نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بست و سوم مارچ هنگام نماز عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا تگرگ بار **ایضاً** شادم که رسیدن نامه برسیدن چاپه آگهم کرد و گرمی
هنگامه افزودی که ناهید روز بود شامگاه بزم حضرت آزرده باریافتم بیش ازانکه از مدعا
سخن رانم اثر رنجوری از ناصیه مخدوم آشکار یافتم نزله و زکامی داشتند همانا زنده داشتن شبها
بدین روز نشانده بود بالجمله بمشاعره نخر امید ندورهی را دستوری دادند در انجمن ریخته گویان
بسیار گرد آمده بودند غزلهای دراز خواندند تا بکاشانه آییم و پهلو به بستر نهیم نیمه از شب گذشته بود
بالجمله در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید نخست ملک نخواست و فلک نخواست سرودم
انگاه غزل طرحی خواندم **غزل** چه عیش از وعده چون باور زعنوانم نمی آید ٭ بنوعی گفت
می آیم که میدانم نمی آید ٭ سهان همانا دکه اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع
عرفی عمر صد سال بسیتوان بتمنا گریستن ٭ طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیده دارد

عرفی شیرازی و غزل نالۂ **غالب** بینوا را بکدام زمزمه در خروش آرند والسلام والاکرام **ایضاً**
امیدگاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه بهال دو فرخ سروش از در
در آمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش **صهبائی** چون رنجور
بودند نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند اما آمدند و دلم را صفا و زبانم
را نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می سنجیدم که این
ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را درد سر ندهم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت سحابی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیدهٔ مرا شنود خجل شد و از گفتهٔ خود سخنی خوانده درگذشت امروز در بند
آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران در دولتکده فرستم تا نیمروز فرصت نگارش
دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که سحابی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این را
گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد ابر قطره میریخت
و من اندر وی نامه گهر میچیدم تا اینکه کلبه‌ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد زهی غزل و
خوشا غزل پایه این زمین را بآسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان از آسمان
فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بر خود ناز میتوانم کرد
زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده گریستن با آنکه از دلم
بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده همچنان در دل جا دارد و بمشاهدهٔ غزلی که امروز بمن
رسیده هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و کج مج
زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین مقطع
زبان ستایش این مقطع گراست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم مرا بر شما رشک
آورد جاودان مانید که پیکر سخن را جانید درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیرم غبار
چشم ریخته گویان نگشت غزل خود بکیفیت پیش از روز غزل خوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده دام تقاوه فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آن را
پاسخ نگار شویم در نگارش همان غزل سرمایه من باشد امروز که والانامه رسید و همین دم بپاسخ نگاری
نشستم و تا ورق بپایان نرسید نان نخوردم **فرد** دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم ٭ خود
همان شور است کاندر زیست در سر داشتم والسلام **ایضاً** هان خواجه بی پروا من بنده که
غمناکم و از غصه جگر چاکم ٭ خواهم سخنی گفتن آنروز که میرفتند آن نامه فرستادند کز دیدن آن
خون شد دل تا جگر از اندوه ٭ گفتم چه کنم **غالب** چون کار دگرگون شد سر بادیه هم
اینک رفت تا عذر سخن خواهم چون گرد و غباری بود رفتن نتوانستم آن روز بشب هم
آمد لا بلکه سیه تر شد سر مانده ببالین بر چون غمزدگان خفتم [illegible]
آن خفته که غمخوارش بر زخم نمک پاشد وز دیده بیدارش شورابه روان باشد چون
از افق شرقی خورشید درخشنده ناگاه سری برزد و آتش بجهان [illegible]
برزد رفتم بجگرکاوی و آن راز نهان را از دل بزبان دادم در خلوت تنهائی
بی پرده چو همرازان سری آمد و همدم شد چندانکه دم اندر نی از [illegible]
بنوا آمد و آن ناله که بر لب بود از باطن نی سر زد و آن دم که نفس باقی [illegible]
کشاکش کرد یک کاغذ نوشته بود از دست بدستم در چون ناله نمودی داشت
زان شعله که دودی داشت بر صفحه نشانها ماند گفتم مگر این صفحه غمنامه از
فهرست نیازستی باید که فرو پیچم و آنکه به نشامندی زهی خواجه روان سازم
کوتاه کنم گفتن آن نامه که من گفتم حجاب در والا بردند و روان کردند هر چند
در اندیشه پیداست که خوش باشد با خواجگی استغنا با این همه خوش نبود و پذیرش
نه پذیرفتن دیر و زود سحرگاهان روشن گهران نیرنگ شبع و روان دانم بل خوشتر
از آن دانم دیوان نظامی را آورد بسوی من زینگونه نواها بود در پرده گفتارش
کز ذوق بهنجارش ٭ این زمزمه سر کردم والا گهر اکبر خان خواند سلام از من ٭

نامه بنام مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوره

برهمین سپهر ورای رافت اقتضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدایح سپاسهای داور
که هر آینه نوعی از انواع مهرگستری است مشهود میگرداند خجستگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی
رسیدن گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشهٔ سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن
تواند داد عنصر برخامه اوزین مقام مرا بگونه نشاط زمزمه شادی داده اند که پندارم این نی نوا را
سنهم عندلیبی گلروی داده اند بهی گل کادی که بگفتن گل و بهمیدن گلدسته و هر گل ازان گلدسته بی آنکه
برشته بند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامهٔ پیچیده بهشتیان بزمینیان فرستاده اند و دران نامه از
صفای وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور بیدار بختی باین و بستر مه جبینان به
بتازگی توقیع سرسبزی بحرف دعوی نازنینان والائی وجودش بر گوشهٔ دستار باد جنبش بر
کلاه کیقبادی در سر انداخته و زیبای شهودش در موقف انظار بین السطور فرد فهرست متاع
جنت روشناس نظر شناخته لباس شاهد گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل نبودی گوشه نشین
را بوی پیرهن چشم روشنی اعادهٔ نور بصر رو نمودی مثنوی خوشا کادی و بوی جان پرورش
زغود بهر پرواز بود شهپرش ٭ شمیم روان پرورش داده اند ٭ دگر صورتی شهپرش داده اند
ازان روست کاین گل به نشتر شمیم ٭ نه زیباست منت پرست نسیم ٭ تو گوئی بهاران
فرخنده خوی ٭ که رسام رنگست و قسام بوی ٭ پی تازه گلهای اردی بهشت ٭ برات
روان بخشی بو نوشت ٭ شمیمی کزان تازه گردد دماغ ٭ فزون آمد از ظرف گلهای باغ ٭
نگهداشت آنمایهٔ دلفروز ٭ بکادست بخشد اندر تموز ٭ تموز از دمش نوبهاران شده ٭ شرفنامهٔ
روزگاران شده ٭ اگر حور را جنت شادی بود ٭ زاکسون گلهای کادی بود ٭ شمال و
صبا پیشکارش بباغ ٭ گل از شبنم آئینه دارش بباغ ٭ بدین ارمغانی که فرخ دم است
چنین تازه برگی دریغا کم است ٭ بدانسان که جان راست از تن سپاس ٭ فرستنده
را باد از من سپاس ٭ بود تا که زیب بساط سپهر ٭ ز نسرین ماه و گل سرخ مهر ٭ هر آن

گل که آرد بگلزار باد؛ مهاراجه را وقت دستار باد عرضداشت در تهنیت گورنری
اکبرآباد بجیمس طامسن صاحب بهادر نوشته شده است بحضور والا فر السرور نواب
عالیجناب دادر فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان
دام اقباله و زاد اجلاله آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگیست بعنوان تهنیت بجا می آرد و
والائی پایهٔ فرمانروائی خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را
دلنشین ست و نشگفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که دران روز دلفروز که بسر بردن
قرب و باره راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این
گفتار یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی
را بگردن بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهانداوری و گورنری بکرسی نشیند
بنده فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آئینه آن نگارش کرسی نشین بیند هانا از فرط عطوفت
و رافت بدین فرخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع
جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خوشنودی تقصد دریغ نخواهد رفت
خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا ها وفا پذیرفت و مکرمتی بظهور
آمد که بپاس آن بهزار زبان نتوان گفت که دران هنگام که تازه زمین بوس رسیده بودم
و حق بندگی بران آستان سپهر نشان نداشت آنهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که
دیرین بنده آن درگاه و خاک نشین آن سراست هر آئینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی
امیدوار و هر دم ببخششی را خواستگار باشد آرایش یافتن و ساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون
انان رو که نشان قبول دعای سحرگاهی من ست بر رخ آرزو در دولت کشود ازان راه که
آن دیار مسقط الراس من است و مرزبانی من نیز بهمدران سرزمین بود امیدوارے افزود بنده
خالص الاخلاص بودم رعیت خاص شدم و در بندگی بعنایت استظهار داشتم در رعیت گری
بر عنایت سزاوار آمدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی :

برفرق خلق افشاندمی وبسته خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران
نترسیدمی خود را جم وپرویز خواندمی زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند وسپهریان بجان
این شادمانی آن ساعت گیرند که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد واکبرآباد وزیدن
نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهریاری گلستان گردد ومنکه سیه مست می شوقم بعید نیست
بهارستان اقبال بجوید از جای برخیزم وبگزارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم

قطعه

هوا عبیرفشانست وابر گوهر بار ** جلوس گل بسریر چمن مبارکباد ** رباب نغمه نوازست و
نی ترانه فروش ** خروش زمزمه در انجمن مبارکباد ** به بزم نغمهٔ چنگ ورباب ارزانی **
بباغ جلوه سرو وسمن مبارکباد ** زشمعها که بکاشانه کمال برند ** فروغ طالع
ارباب فن مبارکباد ** زباده ها که بمیخانهٔ خیال کشند ** طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارکباد **
فضای آگره جولانگه مسیح دمیست ** زمن بهمنفسان وطن مبارکباد ** چه حرف همنفسان
فرخی زبخت منست ** زبخت فرخ من هم بمن مبارکباد ** بمن که خسته ورنجور بوده ام عمری **
نشاط خاطر ونیروی تن مبارکباد ** هزار بار فزون گفتم وکمست هنوز ** گورنری بجمیس صاحب بمن
مبارکباد ** باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندیست ** عرض این مدعا بادرت میرود که
از شرف پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمانیم تا برسیدن عرضداشت فرا رسیده اندازهٔ ارزش خود
بازدانم نیر دولت واقبال سرچشمهٔ فروغ بیزوال بادخطاب مظفر حسین خان یار برود
فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت
ارمست البته فرخ تر از آن باد که رنج راه وآشوب ناسازی آب وهوا در برابر آن فرخی
نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن دوبار در آئینهٔ گیتی نما دیده شد بزبان دعا
بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والامقام نبشته اند
بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند حق اندازه یادآوردن وزهی انداز از دل بردن
باری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی وکارسازی را اساسی استوار نهند

ولاابالی حرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و بنفس عطرفشان
شیوا زبان روشن دلان مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی ده و سینه زنگار آئینه گران نشین
نیست که کف نبرد و دل توان سود و خوشدلی در میانه هم روی نتوان نمود نوآموزان را
رگ گردن ازرانی تابدان ذریعه انگشت نما توانند شد و بدین زخمه ساز شهرتی بنوا توانند آورد
منکه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و نوای ساز من درین گنبد کبود پیچیده است اگر هنر
در خروش آیم چون چنگ گوش تاب اشایم و اگر لفغان از سر خامه بگذرم چون دم بسملی
در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم یزدان داند که آن گفتار که ازان سو به بیهوده لافی
وازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه پسندد که سخن را که گران ارز
متاع عالم قدس ست از سبکسیری بنابایست صرف کنند یا دریغ دارند که نه اندران ناروا نگارش
خامه در بستان من بود و نه خود ای ناسزا گزارش بفرمان من بود مهر و وفای من با منشی
عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست ترندارم خود را از حق گزاران
نشمارم ندانم این جوانمرد تند خوی ناسازگار منش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده گوشه نشینم
بدین بیمهری در افتاد **فرد** بدان معامله او بید باغ و من بیدل ؛ خوش آنکه معذرتی صرف برستم
گردد + با آنکه عذر از انسو میبایست پوزش ازین سو گذارده آمد تا آزادگان دانند که دل ما
خسته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ ندارند و از گذشته
درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام بالوف الاحترام **خط بنام امیر حسن خان**
فرد داغم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق ؛ بوی که تن ز سوختن استخوان دهد همانا گدای راه نشین پاره
خویشتن آرای بختی اخودنمای افتاده است بگذارید تا دلق کهن را از پلاس فرموده پنبه چند بر کند گرد
دوز و در وی دزم را از موی ژولیده حلقهٔ چند بالای هم فرود آویزد گوئی امروز گهرریز پاشی قلم
بهوا طرف بساط بزم ارم رشک کسی ست که گران ارگهرهای شاهوار در گنجینه ضمیر منیرش لبریز است
هر آینه سود من در عذر گنه خواستن است نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستان

بر جبیں پایہ وخدام فرخ فرجام سخن سرای سروش نوای روح الامین ہمسایہ بر لوائح بینوائی نثار ارزو
این بازپرس در نیایند کہ چون دستگاہ آرایش گفتار وصد کاروان متاع سخن در بار ندا ست ایما
جرات وانہمہ نیرو از کجا آورد کہ دو سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانہ رو بجا آورد فرو زمردین
نبود خاتم گدا دریاب کہ خود چہ زہر بود کان تہ نگین دارم + اگر دل دوست جوی ور جوش ہست
دگر زبان دوست ستای در خروش آئین من بدین ہر دو رنگ گذارش ہستی ست نہ بر بود
نیرنگ نازش مستی بیش از نیم دلی بود خستہ بند غم ورداۓ فرسودہ ورزش راز تا بہ نمود بی بود
خویشم شناسا کردند پندار پیدائی نماند و گمان ہستی برخاست ونی کہ گوئی نداشتم از ہم پاشید
وبندی کہ پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسردہ آن ورزش سر آمد روزگاریست
کہ خاکم بی غبارست وآتشم بی دود نہ زبان را بنکتہ ہای جگر آلا کاری ونہ روان را باندیشہ ہای
خونابہ پالا سری ومشاہدہ بہار سامان صحیفہ رقم زدہ کلکی کہ برفتار تذرو را خرامش آموزد وبہ
صریر ہزار را آرامش ہر نقشی کہ از سواد ورقش بر صفحہ نمود نشستہ اعتقاد الدولہ را نشور فرو دہی
بادی کہ از کشاد نوروش در عرصہ شہود خاستہ غالب را نسیم روزی بود بدلربائی
انداز ورود ولیکہ اعتقاد الدولہ بیرون آن بر خود ناز د بر من بیدل زبان بیغارہ دراز
کردی ندانم از سینہ بی کینہ من یا از دوست توانا شش ربود تشنہ پیدا ست کہ باشام
ہر جرعہ کہ آبش نامند وبہنگام تشنگی آشامند شکیبد خوشا من وفرخا من کہ بزلال خضرم
از دل تف وتاب بردند اینک منم پیوند آمیزش سر و زانو گسستہ واز سر نو خوشی ہوس را
خیر باد و خود را دست مریزاد گویان بنامہ نگاری نشستہ جماعتی از قدسیان بہ یمین ویسار
من چشم روشنی گوی وطایفہ از حوران بر در وبام کلبہ من بر قاص بکوری چشم دشمنانی کہ
سخن ندان وسخن چین ہو مہنوز چون چشم بد در کمین اند جام بادہ پیاپی بگردش جرعہ ریزد
بروشنی روی دوستانی کہ ساز آشنائی نوا ودرد بیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیالہ
دمادم تابش نظر فرو ریزد آن داند کہ ہم از یزدان ہمیشہ آن خواہمی کہ این گنبد گردندہ بسختی

عدو گردد تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکی گردد و امید که زمین
بوس به بند مهر بنده وفادار و لفظ سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که غالبی را زبان
با دل یکی و زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که نگر و به همه عمر آزاد و
خاطر مبارک را به چند من قوانی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش
دوست دارد که نامهٔ مرا در نورد نامه اغیار به شکنجه و روان مرا در بند دشوار گشاد رشک شکنجه
روا ندارد مدار اعتقاد الدوله نیستم که بدین زبونی تن و درد هم عذر نداشتن مسکن و منزل مسموع
نیست با اینهمه گمنامی نه هیچ کسی روشناس اعیان ڈاکم نامه مرا نام شهر و نام من که همدستان
شهرم بر عنوان بس است افق غربی صفحهٔ مشرق نیز از روست که به تقریب گذارش آن داد
زمین بوس همین نگارش را منظرگاه خاورشتاباه خواجه بنده نوازی پرور و مخدوم
والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزاردن مرا نه
بد عنایت حسنه کیش یگانگی داشته بخت ازل آورد و بفرخی ابد پیوند با وخط با میر حسن خان
خاقانی پایه صاحبا و خسروی سرمایه مطاعا نامهٔ نامی نام آور چون دولت دلخواه که ناگاه
رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد همانا داد و اندازه شناسی شکیب ادبار و مزد انتظار پیش از
انتظار فرستاده زهی شکیبا زنامه بهار کار نامه فروازری و نگار و دلکشا تر نه وزباد بهار جانفزاتر
بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را ستایم هم من بنازش ارزم و هم بخت
به ستایش آنکه درین نامه خود را به سخن ستوده اند گوئی با من از مهر همزبان بوده اند من و
ایمان من از انچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن در اندیشه نگنجد و در خور پیکر شعر
را جان اند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند بفرمان برکی تماشه بر دوشیم و اگر
دیار هنر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم از چیست که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی
فرموده اند جرعهٔ التفات بر غالب تشنه جگر بدان اندازه نپیموده اند که چون سگالش مغز سخن را
کاوواند الفاظ همه به مهر و محبت تراود فرو نگاه ناز بدل سر نداوه چشمهٔ نوش هنوز عیشش باندازه

شکر خنده است + امید که درین راه بی پروا نروند و با من که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین
دست نگارش خود ازان روی نالم که ترسم گفتار بدآموز بدل جا گرفته و هنوز آزار از خاطر برون
نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از من جز مهر و وفا دلنشین مباد **ابیات** توام زنده
نادیده سراپا ترا :: یکسانم ز سر پای تو کان جان منست :: شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب
ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست + زبانها باهم غزل سرا و دلها بایکدگر مهر گرای باد از اسدالله
نامه سیاه نگاشته بیست دوم جولائی ۱۸۴۲ء **بنواب مصطفی خان بهادر** فرد بودش از شکوه
خطر ورنه مهری داشته بمن + ازارم اگر مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نورد صحیفه دشوار کشای لاجرم اینچنین بمکتوب پاسخ
اگر دیر رسد دور نیست العذر العذر چه مایه از یاران وطن رمیده اند تا از دهلی بجهانگیر آباد و از آنجا
به لکهنو رسیده اند یارب مشاهدهٔ یاران پری دیدار و مشاعرهٔ شاعران جادو گفتار تلافی رنج
راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیرباد و سر آمدن روزگار بازنامهٔ مشفقی
غلام علی خان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام کار چیست آزرده
دارد درین روزگار که سخن را برمن و مرا بر سخن زنجیر نتوان بست بدلیکه واقی نداشتم و زبانی که گویا
گفتار نداشت دو رباعی گفته ام به چشم داشت آنکه به پسند نهد درین ورق می نویسم **رباعیات**
کس نبود رخی بدینسان که تراست :: پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست :: گفتی که ز هیچ فتنه
پروا نکنم + آه از غم چشم بدخوبان که تراست :: ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچهٔ
غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام :: برگفته خویش باش ناخوانده بیا
والسلام مع الاکرام به **نواب حشمت جنگ بهادر** یزدان فیروزی آفرین فیروزگر
حضرت نواب جم جاه انجم سپاه سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را با خاصه فیروزه
فرخی فرهنگ و فیروزی بخت ناصر و نصیر باد و دیر هست که والائی نهاده فره فرزانگی
و خجستگی خوی و فراوانی دانش و فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی

راهی فرتاب ضیا افروز تر از آن که به پیمانهٔ هوش تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتار
می شنود و همه آن می سنجید که اگر بخت همرهی کند راه بار دران دلکشا انجمن کشوده و سخنهای
دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بر خاطر عاطر راه یافتگان شادروان قرب که
ناصیه سای طرب بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه محسود مسندنشینان همانا که نخستین
بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینهٔ من میر کرم علی صاحب از فرخ آباد
فرخی سواد آمدند و بختی از آنچه در سر آغاز این صفحه نبشته آمد بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن
چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن داد تا گاه روزگار بر آرزومندیهای
من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبهٔ احزان آورد دو سه بار که باهم نشستیم و سخن سرای
شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب تحسین از سید صاحب دعا بود و از
من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بروز افزونی نهاد و آرزوی زمین بوسیدن
بر دل ستمند زور آورد و این بار که مشفقی امداد علی خان بهادر را بدهلی گذار افتاد ندانم به نیروی
جاذبهٔ روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم خودم نواختند و زمین کاشانه
مرا از نقش پای رهپیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه سخنها میان رفت و بسا
نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران رازگوئی خان رازدان را بزبان گذشت که
حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود هر آئینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بران
زبان معجز بیان گذشت و گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که بیش از من روشناس آن انجمن
گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایهٔ چهل ساله
جگرکاوی خویش یعنی مجموعهٔ اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری در
دل خلیدی و جرات بورزش اینچنین گستاخی وفا نکردی اکنون چون شنید که گدا روشناس
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که پندارم خط بندگیست

رقم گردد بدان سفینه که فهرست داغهای سینه توانند بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپرده
تا چون برسد ارمغان درویش بسلطان رسانند بود که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و
ارمغان بمرحبا تلافی پذیرد * نیر دولت و اقبال سرچشمهٔ فروغ بیزوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعز عرض حضرت ولینعمت
آیهٔ رحمت خداوند داد پسند فریادرس میرساند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن و رخ بخاک راه
مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر اخگر تافته باز داشته باشم تا
آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه عطیهٔ
سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه بدین چنین آب شناور باشد و تر بکیست که آبش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری دم زند
گرفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم و درین چنین ناخوش هنگام که دیده
بماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش باشد بنده پروردن و بدان
خوبی که در حوصلهٔ امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزهٔ امامت و نیروی ولایت نیست دگر چیست
زهی در غمزدگی غمزدائی و در فروبستگی گره کشائی و درین قال ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای
تست * قطعهٔ تاریخ تعمیر نمونهٔ کربلا که بنای آن برذمهٔ بانی است در نورد این عرضداشت بزیر نهاده
روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم احسن الله خان فرستادم که
گردشی بسزا کرده رونگار * بی باده کام عیش روا کرده روزگار * درین خجسته دور فرخ روزگار
که ساقی دهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی روشناس شبنم افشانی نسیم
ورود نامی گرامی باد بهمایون نظر به بستان فزاے محبت رخ سبزه را نکوئی و گل تازه روئی
افزود همانا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق کیوڑه نهاده اند حقیقی است
به رایحه روان آسائے و بجرعه خرد فزائے نه رحیقی که فرخ سروش از بوی آن گریزد
و آشامیدنش رنگ تردامنی ریزد * روان پرور عرقیست از گل خوشبوئے بر آور کشیده

گوئی موج آبی ست از شعلهٔ آتش سر کشیده خوشا آبیکه اگر بفرض موج زن گردد خضر را
بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق نگویم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد
نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل کاویست که فرعش اصل شادیست تا گل بود صورت شهپر داشت
پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش ابر آن پیکر نازک گماشتند و بال را بتف
آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاهداشتند اگر باده هوش نربودی و بار آلودی تلخ نبودی
دانستمی که می ناب ست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان بخور و آشام درخور ستی
پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سرجوش که صبح بجام میریزد
و آن یاقوت سیال که پرویز به پیمانه می پیمود گو مستی آور و خرد ربای باش نشاط انگیز تر ازین
عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگرچه تشنه لبی را لختی چاره گر آمد اما از جگر تفتگی هیچ
نکاست ناکام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل مهرپیشه همچنان برجاست پس از سپاسگزاری منعمان
همدرین نامه از والا نامهٔ اخوی شفیقی دیوان امین الدین خان طال بقاؤه و زاد علاؤه سخن
میرود و شحنه این خامه آمازرم که با آنکه نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لبم را که پیوسته از سخن پرداز
نوا خالی است بشور آورد هر کس داند که همه کس را اندوه خود از دشمن باید نهفت آه از من که
من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر نا گفته
نمیدانند که روز روز گذشت و روزگار به خطر هر آئینه کارهای نازک و رنگ بر نتابد اکنون که
سخن بدین پایه فرود آمد بزمزمهٔ معنی از ابیات و ارزومندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت
بر دل نازک والا گرانی مکناد + خواهش ما که جگرگوشهٔ ابرامی هست + حضرت والده صاحبه
قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرضداشت بنواب امداد حسینخان
بهادر وزیر شاه اوده بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب همایون القاب
صاحب السیف والقلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد و از دیر باز آوازهٔ والائی نهاد و
فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از انچه توان گفت

می شنود و همگی سگالش در آن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان شد و خود
پیش آمد اقبال چشم روشنی تو آن گفت باری چون گرایش راست بود گشایش درست آمد دل سواد
راز غیب نقد این اندیشه بجیب ریختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش است
آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام ست به نقل و تحویل هر گوشهٔ بساط
آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از انجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم بمدح دلکش انجمن
راه سخن کشود و در گهرسنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را نازم که اگرچه
دلکشا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت دوران
نظم ما نا به نثر ذکر قصیده بمدح سلطان دارا دربان بمیان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش باقی ماند
و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد این
عرضداشت از نظر میگذارد و همانا مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف بسلیمان رسم گدایم
و آن پسندم که بپامردی ارسطو بسکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسیده خوش است که حد ادب
نگاهدارد و مور را به آصف و گدا را بارسطو و خود را بخداوند سپارد نیز دولت و اقبال که سرچشمه
فروغ بیزوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا باد خط بنام انور الدوله نواب محمد سعد الدین
خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه از و نوای دارد و هر سر از و هوای هم خامه
برفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن ست و درین سخن سخن نیست از انجا که دیده درست
دادگیر نیست آنگه گرانی مایه سخن سنجد و هرآئینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فر فرو رسد که سخن از بهر
کسب شرف و افزونی ارزش از آن نگزیرد که خویشتن را از وابستگان دامن دولتش گیرد
همانا در دفتر قضا سکهٔ این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ گهر
فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز بهشیاری
بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی در آستین زهی
کشور سخن را مرزبان و دادپیشه فتوت اندیشه که بهتر دستی التفات غالب راه نشین را همدران

خرابه که نشیمن اوست کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که دو دائرهٔ الفاظش را اعیان ثابته کوثر
و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان واشته اند در ستایش آن شگرف نظم و نثر که خراج
نطق برگردن کلیم هند و بالش شکن مسیح دهر و کس به سخن تواند سرود و اگر همه چشمهٔ اشتهار بلند نامی
خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیزه ادا تواند نشست کرشمه و فریبندگی معنی و استواری
پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روان بخشی آهنگ و شیوائی شیوه و دلاویزی هنجار را
بکدام زبان توان ستود و شیوه در باب این سحر نوآئین که در تخمینش غزل این آشفته نوا کار رفت
اگر نه از ان ترسم که نکته چینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود و سخن از
درازی بکجا رسد **فرد** عاجزم چون در ثنای دوست بارشکم چه کار + میروم از خویش تا گیرد عطارد
جای من + فیض ورود منشور رافت قبلهٔ دو جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا و دل را صفا
دادنی دیده و دل را بچشم روشنی گوے هم ساخت اگر نه نظاره گواهی و مشاهده شاهد که قطره ها
محیط سای است و ذره با آفتاب اندای شور شگفتی این کار دیده و دل بهم برزدی و مرا از
فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجیدی نهفته مباد که بنامی نامه نگار ترکی بود از
نژاد افراسیاب و پشنگ از ترکستان بهند روی آورد و در لاهور در دولت معین الملک را تکیه گاه
و آرامش جای ساخت ازان رو که این دوده و آن خاندان یکیست خود را ازلی نازپروردهٔ این
دولت ابدپیوند میشمارند با اینهمه چون خوی آلست و برنگرنده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعهٔ خیال
این خونابه بهچکان مقال پیداست که اخوان و احباب اکه با من همچشم و همسر اند آفرین گویم اگر
در مدح ولی النعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعهٔ روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دستاویز
و آیهٔ طلبی و گدائی **فرد** در فن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نویسند برات صلهٔ ما + بخت ازل آورده
بفرخی ابد پیوند باد خطبنام منشی هرگوپال تفته **فرد** میرسد گریه خویشتن نازد غالب از
خویش خاکسارتر است + درین هنگام که روز سیاه غمم را شب ست و دانی که روز سیاه را چگونه
تیره شبی تواند بود از تاریکی تنگدل بودمی و از تنهائی با خویشتن جنگ جز دل سودازده من که

چون مرا تنها نگریستی بیچاره ناچار بیکسی من سوختی ظلمت کدهٔ من چراغ نداشت بر من بخشودند و
کسی را سوی من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و دردم را بهمدمی چاره گر آمد و شبم را بهزار اختر
فروزنده در کنار نهاد همانا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر
گفتار خویش را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودے آشکار دیدم هان ای تفته شیوه بیان
نوآئین نوا این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فروغانی گوهر فروهیده فرهنگ را در دیده که بکدام
پایه جا داده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن
سخن چیست و سخن فهم کرا توان گفت و را فسانه ها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیم کرد
یکپاره از آن به یوسف بخشید و یکپاره بر جهانیان افشاند شگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز بخشیش
دو بخت کرده بختی بستوده خوی داده نیمهٔ دیگر بدیگران ارزانی داشته باشند گوهر چرخ گردند بکام من
نگرود و بخت غنوده سر از خواب گران بر ندارد که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار
فارغم و بدین دولت از دنیا فارغ جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامهٔ صحبت است و صحبتی نیست
که شما را با دنیا ریم و گلهٔ هجران شما با همدگر نسرائیم دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری بود
نامهٔ شما رسید و پدید آمد که حالیا از اکبرآباد به متهرا و از متهرا بکول رسیده آید از آن دو هزار بیت
که خود نوشته اید که در اکبرآباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم خوش
گفته اند و براهی که می خواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به
پیامی که وثیره ایشان بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامهٔ شما را پاسخ گذارم و رقعیکه
نبشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچید و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم
و همچنین کردم و امروز که شنبه فردای روز ورود نامی نامه بوده است این نامه بمخدوم سپردم اگر
زود رسد از مخدوم سپاس نپذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم نگیرند که چرا نامه بایشان دادم و
خود بڈاک نه فرستادم عمر و دولت روز افزون باد ✦ نامه نگار اسد الله شنبه ۱۰ فروری ۱۸۴۹ع

خط بنام منشی نبی بخش صاحب سر رشته دار فوجداری ضلع علیگڈھ

کول فرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت بسی توان گفت که این بنده خداوند [illegible]
اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای افزودن سپهر
را چون بیارایند به پیرایند و باده را تا به پیمایند بپالایند نی پاره تا به بریدن پاره از آن بخردگی
نزود صورت قلم نتوان داد و کاغذ را تا بدریدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد آری
در کارگاه کون و فساد هیچ فسادی بی کون و هیچ کونی بی فساد نیست از خاکم آفریدند و به سپهر
بردند و چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و پس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بخاک نقش بست
که آن نقش به هیچ کلک از خاک نتوان سترد گویی درین کون و فساد که ناگاه روی داد مرا بردند
و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد یارب این پیکر
که بخاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بخاک نشست نزود یا شد که آرزومی خاک ته خاک
سپرند درین روزگار که از بند ستم رستگار و به بند غم گرفتارم سخنور جادو بیان از خود رفته منشی هرگوپال
تفته را بسرم گذار افتاد شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بودند اینک آمده اند عجب آمد که بنا
نواختند همانا همنشینی و همزبانی من با تفته همزبانی و همنشینی خویش با من شناختند و حقا که
چنین است دوش یکی از شاهزادگان تیمورخانیه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان را بغزلخوانی
خوانده مرا که بگفتن ریخته سری نمانده اگرچه دل بسگالش نشسته بود هم آثار و تا یک شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره میسپردم هنی چند بجوانست از دل غمزده سرزد و چنانکه
بشما میفرستم و می خواهم که هم درین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسدالله نگاشته شد شنبه
۱۶ ربیع الاول و ۲۱ فروری هنگام نیمروز خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص بر
ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که هر آئینه آئینه رازهای نهانست پیداست که
گویم نهان نماند و نهان نمانده باشد که این دل غمزده که از دوری بچولن می تپید چون
می تپید یاد آوردند که رفتن ایشان به پتودی روانه و سرشته لیونکم دیا روانه که نام ایشان
در آنجا روا نداریم آخر درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی جیرگنداز شدند

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر او دست گهرفشانی کلک مرا
نگرسته و به من روی آورده ورود من به فرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامرادی آئین ست
اما بمشاهدهٔ مهری که این والا جاه با من می ورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را برفتار
آورم و از دهلی به فرخ آباد پویم و شما را با خویشتن برم چه خوش باشد که هنوز اقامت ٹهودی که هنوز از ره
گردش شماست نگسلید و هم درین هفته بمن پیوندید فقره دهلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان رعنا را
گلدسته تراز باد و نوبهار بیا + توفیق کارآگهی رفیق باد خط الشیخ بخش الدین مارهروی
یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا زبان دلنشین
بیان شما شنوده ام که حضرت برجیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاؤه وزاد علاؤه که مارهره را به خجستگی وجود مسعود الیشان شرفی بخشوده اند که اگر به شکل
بغداد را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آئینه به پیکر انسان بر آمدی و گرد آن بقعهٔ مقدس
حاجیانه بطواف در آمدی بگفتار غالب بی نوا سری دارند بر طالع خویشتن می نازم و هم از
گفتار خویش بر خویش سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمندی
بندگی صاحبدلی و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن
بشما فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود نیاسود دیوانی منجمله دیوانهای منطبعه را
فراوان جستجو بکف آورده به ڈاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند و باز
گرداندند ناچار بشما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آئین که درخور دانید روان دارید و در دل
این تحفهٔ منت پذیر خود هم انگارید والسلام مع الاکرام خط بنام نواب عبدالله خان
بهادر صدر الصدور میرٹھ به والا خدمت فلک رفعت نواب همایون خطاب
فرخنده القاب که قبلهٔ حاجات خیر اندیشان اند و کعبهٔ آمال درویشان اسد الله نامه
سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس ازانکه

به پیشگاه قرب ابروی بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس بابی آوری که
ورهی پروری تواند گزارد فروغ ورود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من عاجز را
چون شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین
روانی که تقدم از مهر یافت اگر ذره های بمهر روشناس را نشگفتی و قطره های بمحیط آشنا را
همچشم کسے توانم بود جا دارد خدام بلند مقام که سرانجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بینوا
چشم داشته اند مگر آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده نپنداشته اند فرد
گمان زیست بود برمنت زبیدردی + بدست مرگ ولی بهتر از گمان تو نیست + کاش گشایش
این کار چون صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و بازو صورت بستی تا چشم
از خستگی دل پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی حکیمم چون سر این رشته در دست
دل است تا دل برجا نباشد زبان سخن سرا نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چه قدرها
دیده و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته شود این دل شکسته
بهم نپیوسته که در سینه من و همانا دشمن دیرینه من است زنهار بکار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی
را نشاید ابیات در پیکرم ز درد و دریغ ست جان و دل ؎ در بسترم ز خاره و خار ست بود و تار
کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز ؎ همسایه مرا سر و دستار پر شرار چشم گشوده اند بکردارهای مست
زاینده نا امیدم و از رفته شرمسار + اگر دانند که خلانی با اینهمه پریشانی سخن گفتن نمے تواند
من نیز دانم که نتوانم در مدیح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین دود
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القابه چرا سخن نه رانم تا اگر در دین گیتی لعل و گهر
سود نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره گرایش بدین ستایش
نظماً و نثراً نامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خجستگی انجام همان تواند بود
یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان مهاراجه
الور فرد لوحش الله گهر افشانی نال قلم ؎ یارب آبشخور این ابر کدامی دریاست همای همایون

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گستریست بر فرق سخن منت ایثار عطیه
تاجوریست گزارنده سخن را کله گوشه به سپهر چون نساید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر
میبارد با کشت آرزوی هواخواهان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید
اندیشند خرده خرده تواند گرفت آرایش و ساده دیوانی الوجود همایون آیین چنین فرزانه یگانه حق شناس
حق گزار خجسته تراز آنست که حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور سرمستی سرور و انبساط
بیخود نشوم و سخن به اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه
راست جنبش اقبال را بروز افزونی نوید و دولت به فراوانی مژده توانگران را ایمنی بشارت
و تهیدستان را بخشش صلا داده گری را روز بازار خواهد بود و خرد و ریا گرمی هنگامه بیابانها
خواهد شد و دمها چه مها مرا که گوشه نشینم و چون چشم بد از آن فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور
چکار و از آبادی ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجویم و خود در آن چشم روشنی نگویم
آخر نه اندرین بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه شگفت که چون اساس کار
بآیین کنش و داد نهند گوشه و توشه دیرینه من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال
و جاه و جلال مبارکباد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند نگرداد و السلام بالوف الاحترام
از درویش بیدستگاه اسدالله نگاشته جمادی الاولی سنه ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه بنام
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب فرد صبح سرمستانه
پیر خانقه را بدر زدم + او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرات نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال و درافتادگان باغ امید بیدستگاهانرا
باد بهارانند و کشت آرزوهای هواخواهان را ابر دریا بار شنوده باشند که درین روزگار
بدهلی دیار آزاده آشفته سری نی نی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از بهر رنگین کردن نواهای
آشفته خون دل را همی آشامد و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد فرد غالب
نام آورم نام و نشانم مپرس + هم اسد اللهم و هم + اگر گویند که پیش بزرگان شناسا گر خویش بودن

گستاخی و فزون سریست گویم من و یزدان که اگرچه شناساگریست لیکن نه آرزوی خودنمائیست
بلکه از راه پوزش گستریست نمود از زیر بار روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی داغ بندگی
از روشناسانم چون رویداد چنین است هر آئینه در طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید که با من
چه باید کرد و سختی از سرگذشت گفته میشود سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه سپهر بارگاه
حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن قصیده و عرضداشت
به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله هردو می گرد و قصیده و عرضداشت بنظر بانیان دارا و دربان
درآورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را با دادی که پنداری گهرهای
شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیدهٔ طبع بلند شهریار افتاد
و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذراند تا منت
بر جان سائل نهیم و بجائزه فرمان دهیم از آنجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
را هیچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رساند همیدون برهنمائی
بخت فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هردو ورق را که از روی پیوند یکدیگر نگسسته افسوس
مانده بهمایون خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوهٔ لاجرم شیوهٔ
خسته نوازی فرو نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بختم یاوری
کرد و خردم رهبری که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده
و عرضداشت بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق بدان هنگام و وعدهٔ صدور حکم
نوازش بهنگام دگر بگذارش در آورند صله از خسرو جهانستان ستانند و بگدای خسروستای
رسانند هی هی چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید غنچه را چه سان
توان کشود پس عذر پریشانی گفتار نخواهم و نامه را بسر نوردم و نگارش را بدعا انجام میدهم نیز
دولت و اقبال جاودانی فروغ ابدی ضیاباد. بنام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه

بنام ایزد فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش را موبدان آذر برزین کودکان
برزن اند و عنقای جهان جلالش را ستاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوش در سرفرنگه در
چشم آفریده اوست و دانش های بسزا و بینش های خردافزا برگزیده او از سپاس گزاری اد
به صحیفه طرازی میگرایم و نامه را بنگارش پاسخ نامهٔ دوست می آرایم همانا بزم انس فرزانه یگانه در
اندیشه میگذرانم و خود را با خواجه همنشین و همسخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل فگار زده
نامه دو نیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و خدمتی
که خواستند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن میخواست
که خامه بیراهه پوید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن بظلمتکده راه جوید انصاف بالاے طاعت است
چه مایه سخن ریزه هاے پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان وتیره در نثر واسوخت توان نوشت
از پهلوانان پهلوے گوی هیچکس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین هنجار
زمزمه سر زده باشد ملا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است در جریدهٔ نظم مسدسی دارد که
مردم آنرا واسوخت نامند و هر چند بر حافظهٔ خودم اعتماد نیست اما نشگفت که این بیت هم
ازان مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد ❊ در شود خاک بران خاک گزارت باشد
حسبة لله دانا دلان دیده ور فراهم آیند و واسوخت ملا را با واسوختهاے اردو زبانان لکهنو سنجند
حاشا که فارسی با هندی در شورانگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود شان پهلوی و پارسی بلندتر
ازان ست که بدین پایه فرودش آورند کرشمه هاے لوالیان هند و شورشهای دلدادگان
این طایفه جز بزبان این طایفه گزارش نپذیرد و اینگونه ترهات در لور و گفتار پارسی زبان
صورت قبول نگیرد و تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنو طرح تازه ریخته اند و در تغزل از
زبان زنان نواهای دل آهنگ انگیخته سرانیدگان آن پرده سرمست میخرامند و اینچنین شعر را
ریختی همی نامند آهنگ گفتن واسوخت در زبان دری بدان ماند که درین خجسته زبان ریختی
گویند و درازی سخن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت و در نثر خود امکان ندارد

و در نظم ذوق اردو زبان ندارد و نامه برین پوزش انجام پذیرد که غالب بی برگ و نوا
شرمسار هست و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار. والسلام بالوف الاحترام. بنام آغا
بزرگ شیرازی وفا تخلص نگاشته شد. رباعی: صبح شد خیز که رو داد اثر بنمایم + چهرهٔ آغشته
بخوناب جگر بنمایم + بنه گیسو بهم از داغ که رخشد چون روز + آخری نیست شبم را که سحر بنمایم +
امروز سپیده دم که گرمی هنگامهٔ درخشیدن روز ست نظرگاه التفات مخدوم و در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آیین ادب فروگذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و اعجابی بی وفا نه پسندد و آزرم روا ندارد که آنچنین
خواجهٔ بزرگ کوچکدل چنان پندارد چرا نه سنجند که هر آئینه فراوانی آرزو برین داشته باشد
و نامه برهنمونی دگرمخونی میرزا خاور فرخ گهر نگاشته درازنای فاصلهٔ دل و زبان از حدت
شوق ما لامال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپرد نیز برنتافتمی و نیروی نطق بشمار
گهرهای راز دفا نکردمی همیدون که بایستی از دل بزبان دادن و آنگاه از زبان
بشگاف خامه در آوردن و سپس از خامه بر روی ورق فرو ریختن این سه گونه اشتلم را
چگونه تاب و توانم آورد دانم همانا خوش است که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل برامش همنوائی
آرایش پذیرد درین روزگار که میرٹھ آرامش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب نی بست
خاک نشینان گذرند و فروماندگان تنگنای اندوه را پرسش دریابند دور نیست
یارب آرزو نوائی پذیرباد عمریست که بی بینوا در بیان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم نی نی غلط گفتم چنانکه بید از باد میرقصد هر چند ندانم این لاابالی پوی در رقص
کدام ره می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می برد خویشتن را نازم که با همه
پیوند که نال قلم را با رگ جان بستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون
منی را این پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانمی ارزش خود ازین فزونتر چه تواند بود
که فرهیده فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است خلیجی ودی نوز چشمه

محیطم + غریبم ولی روشناس جهانم + بشمار دعوی خداوند حشم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم
گرفتم که از تخم افراسیابم + گرفتم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم + ره و
رسم کشورکشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نوشتم + سزد گر نویسند صاحب قرانم + بخشیدا شت
ایثار عطیه قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان سیفرستم چون آرامشجای خواجه در نظر
نیست نامه بمیرزا خاوری سپردم والسلام نامه بنام انور الدوله نواب سعد الدین خان
بهادر شفق تخلص بنامیزد بی نیاز بیای یزدان بے مانند و همتا را نازم که ارنی گوی طور
را که با آوازهٔ لن ترانی ترانه فراموش نگرد و بدان دورباش پند نه پذیرفت به تجلیه تد تشد یدخرد
موسی صعقا لب خواهش فزود و ختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زود از آتش نشکوهید
هم در آتش سوختند و آنگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفت فرا گرفت و این را که غالب
نامند نظارهٔ مهر مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انور الدوله خطاب بهما
بهر صورت کر نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار هنگامه جا داشت ناگاه نظر فرو آمد
اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ همچشمی ذره جانگداز هستی خاکم بدهن خود را در
ارزش از خداوند بیفزاید افزونتر گرفتمے اینک در عالم خیال که آن خود جهانی دیگر و آن
جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمه نور روے می آورم و بخود اندرین
بیت زمزمه سے سنجم بیت آید بچشم روشنی ذرهٔ آفتاب با بر هر زمین که طرح کنی نقش پای ما
گفتگوی ذره و آفتاب پیشکش از هم کشودن نورد آن ورق که پروین و پیران از طرف
عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را ما از رشک خون گرینید تماشا
صلا ز دم چشم بد دور و دیدهٔ حاسد کور همدران هر دو مخمس که پنداری در سفته اند و همدران
غزل که گفته اند نقشے کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش نو آئین از تنگ
مانی کاغذ توتیا شد و ننگ نوشا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق به

همایون نظرگاه جهانبانان سکندر و دارا دربان و هرچه در آن انجمن بفرّی گذشت اندوهی
نگارش ارسطو جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب حسام الدوله بهادر که باسم سامی
مشفقی حافظ نظام الدین است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلکه آوازه آن
صور هنگامه سخن پیوند فرهمند و سنده جان و تن الفاظ زدایند زنگ از آئینه معنی انجمن و
فروزش منفس صبح و آمیزه آمیزش همزبان مشفق مولانا سید امجد علی تخلص آشنا است که دل
اگر پژمرده بلکه مرده باشد بیماری از جا برانگیزد الفصاحت بالای جاه حسرت آنکه درین معنی
الفاظ از پیشینیان پیش برده اند و رنگی تازه بر لفظ و معنی آورده باد و دال مانند که درین فن
سرمایه نازش هندوستانند پس از آنجا سید این سر گفتارهای دلنشین غوثی که در جگر جوشد مسیر
از رگ کلک فرو سپریم تا دیده وران هم اندوه بنگرند که نامه نگار را شیوه خونفشانی نیست و دل را
از دیرباز سر و ستانسرائی از دو ندارم همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان شکوه است که گاه گاه
رنگ ریخته ریختن و شیره بفرمان بانوی بلقیس پرستاری است در ریخته بدین ردیف تار و دل
آمیختن اگر در مقطع غزل سرستانه هوی زده باشم آن مایه گمان کمالی که نداشت داشت
پنداشت که روی سخن سوی اوست در مقطع غزلی که سرود و بهار ستیزه گام زده داشت که گفتار را
پاسخ ساز داده من ابیه هستی این ترجمه که فرو ریخته خامه من است ع هرچه در گفتار فخر تست آن
ننگ منست + سر سخن فرو نیاوردم و قطع نظر از دلیل قطعی امتیاز شمردم آه از من که عمر از بالش
و سوخته خرمن آفرید نه به آئین نیاکان خویش سلطان سنجر دارا کلاه و لشکری و نه بفرهنگ فرزانگان
پیشین بوعلی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و آزادانه ره سپرم ذوق سخن که از ازل آورده بودم زهی
گرد و مردابان فریفت که آئینه زدودن و صورت معنی نمودن نیز کار نمایان است لشکری می انشودی
خود نیست صوفیگری بگذار و سخن گستری آر آزنا گزیر همچنان کردم و سفینه در بحر شعر که سراب است همانا
روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود بروزگار دیده وری هنود یا بود و بمن نیز دو خست
در تیرگی روزگار من اندازه شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون که زندان فرهنگ بخت گوش

گران گشت موی سپید است و روی پا از رنگ سست بلرزه اندر است و پای در رکاب آزاران
همه سود اگر همه بود جان کندنی و نان خوردنی همین ماند و بس تا از آنکه امروز کاشته ام فردا چه بدروم
فرد روش بمن عرض کردند آنچه در کونین بود + زانهمه کالای رنگارنگ دل برداشتم + دل سودا زده
از اندوه بهم برآید و در پرده ساز رباعی راه برون شد آهنگی گشوده است که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار
رگ جان میزند و روان را بی الفغان آورد رباعی ای کرده بآرایش گفتار بسیج + در زلف سخن کشوده
راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + فی الحقیقت بسیط منبسط دیگر هیچ + دانم که درین شادمانی فراخ
صحیفه که جبین قلم نگارش با پاسخ آن بسجده میفرسایم نامه نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر در
زبان قلم رفت هر چند سخن از ادب نگویم و لیکن نه پندارند که بر سخن ستم رفت چون گفتنی ها گفته شد
و گرد اندوه از ساحت دل رفته شد و سایه جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف
والقلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین میبوسم و چشم دارم که زمین بوسم را بحضرت آسمان رفعت
رسانند دیگر بدان ستوده نامور سلام و پیشگاه قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی بفرستم
و همچنین از مهر مکرمی مولانا سید امجد علی صاحب نیاز ارمغان است و برای شفیقی حافظ نظام الدین
صاحب سلام ره آورد و رسانیدها ارزانی باد و السلام بالوف الاحترام خط باسم سامی مولوی
رجب علیخان بهادر ولینعمت ساست + برسیدن این پرند و پروین پران مانند که شعاع مهر و پرتو ماه
بهم تافته اند تا بافته اندیشیده ام که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر سودا زده پرشور در سجود آمد
همانا از نور آگین ردا که اینهمه تیرگی زدوده است پرتو شمع دودمان آل عباست هر چند دجله دجله خوی شرم
از هر بن مو تراود و خلد اندیشه معزول کاود که هر گاه یک شرق ازین سو ارمغان رسد از آن سو
گرانمایه طیلسان رسد لیکن ازان رو که این همه بخشش از مهرنشان مهدی و خبر از آن میدهد که بازی در بین
پرده نهفته اند و به بندگی نیاکان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی
فرجام فردا امیدوار منت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگ است بار احسان اولاد خداوندگار
خواجگان نا بنده پرور و پادشاهانند و گیتی بخش چرا پیغامبر آخر هر گره را گشایش هر گونه کاروائی

از خداوند میخواهم خداوندزاده ویژه آنکه کرم شیوهٔ اوست و بخشیدن ابر و گران نیست اگر همت گنج گهربخش فرستد سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان است امّا میدگران هستی پذیرد هر آینه در آیینهٔ خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد والسلام مع الاکرام به عابد علیخان خان آگاه دل همه دان و نام آور بلندنام دلنشین نشان همانا فرزانه فروزنده فرهنگ شیوه شیوه روشن روش همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بدانه ستوده نست رویداد این فرخی خداداد اندرونی داد آنست که پیش از این باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین هنجار جنبد اکنون که دلکشا نامهٔ انوری را ازهم کشوده اند خراش کلک بیست دل از دست برد و اندازه نگارش فروغ یگانگی و همزبانی آورد گرالیش اندیشه آن یکی از دو رکسوی این دیگری ویژه دران گونه که از شیوه های آفتکاری دلاگیره‌هاسی آرزو و آرزو نشان نبود نشانی آنست که این دو روان آزاده در فراز این گیتی همدم یکدگر و در روانگه همسایهٔ هم بوده اند اگر در جهان مرا این دو یکدیگر را آمیزش دست بهم ندهد گو مده و اگر روشناسی در میان نباشد گو مباش باری چون خود هم درین نامه همی نویسند که از دیرباز ترا می‌شناسیم و بنیر دبجستی این والا نمود همه سود با خودم گستاخ و بسخنم دلیر ساخته اند نی شکوهم دهیگویم که دیر یاد آورده اند و اندرین فورد مرا ستم رفت ستمی دیگر آنکه از بهر فرستادن نگارشهای خویشتن دستوری میجویند گوئی نمیدانند که آرزومندان ناتوانا دل ناشکیبا منش اینمایه درنگ که در آمد شد دو نامه از دو سوی رو دهد نیز برنتابند و در روشنگری آئینه گفتار تا پیش زدودن زنگار از خود به ناچابکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کارفرما که آن فرخ گهراند و هم از کارگزار که هر آئینه من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی بجستگی بفروزند و جام باده مرغ دست آموز با آواز اسدالله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۶۳ عیسوی

به قاضی عبدالجمیل بریلوی فرزانه شیوا شیوهٔ روشن روش برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل کراین نمودنی بوده و اسم بی مسمی یعنی غالب بی برگ و نوا یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و چراغ اند و گلزار نکوئی را صبح و نسیم دلکشا نامهٔ مهرپیوند در گیرنده لغزلی چند بوده و خواهش نه درمی روی

دل کشود آشنا بهاران را از آن راه به شمامحانه ضمیر در نیایند خواهش حرکت اصلاح مهر افزود چنانکه دیده بان
سواد و دو ختم نازنیا صوتی نظر در نیامد هنجار و روش خود از نیروهای درونی است آری نی خامه در زبان
هر کس خرامی دیگر دارد و آموزش ادرین پرده راه نیست اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
نکو همنشینی و هنر یابی آموزگار و لیبر بردان روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صوری نامدار
و گفته که هر چه بهر نمط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل آن ده همت از عبد الرفیاض دریوزه
کرد و بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایشها روی خواهد نمود و اندیشه
را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یار یکدگر باد از اسد الله نگاشته شنبه بیست
هشتم صفر ۱۲۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی سید محمد صاحب
عرضداشت اسد الله نامه سیاه نظرگاه سرشان گرمگاه خداوند خرد سند دین پرور داد گستر
فرزانه یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرش و کشور معنی را شهریار قلم علم دانش آموز
بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت سلطان العلما که به تجمه گهر قبله
راستانند و بفر و شرف آسمان آستان ابیات ای سید همه آنکه جنبش ز کلکش حق ؛ چون
نایب مهر منور لب البت + گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر + ور دین بود سپهر
دل خواجه کوکب است + گلدسته سلامی که در نوردنامه مکرمی مولوی حافظ عبد الصمد سلمه الله
تعالی نهان بود تا از آن پرده رخ نمود نخست درخشندگی جواهر نگاه افزود و پس از آن که
از روی تسلیم لب بر زده آمد چشمکی چند از سرمستی بر افسر زده آید فرد آید بچشم روشنی ذره آفتاب
بر سر زمین که طرح گلی نقش پای را + من از شادی این سلام بدان در یوزه گر ماکه یکبارگی
هفت گنجینه پرویزش عمدا زده باشند و فره ایزدی دران کارسازی که اورنگ سلیمان نیز هم
ازین گدا باشد باری زود نه دیر دران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب مظفر الدوله
سید سیف الدین حیدرخان بهادر طال بقاوه نگاشته کلک معجز نگار است نگرسته شد که توقیع
سرفرازی روائی گرفت و هوش افزا پرستشی درباره این تنگ آفرینش بکار رفت هم

خواجہ را در زمرۂ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و ہم خود را بنازش خجستگی سرنوشت گرد سر گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دہد من و زمزمۂ تہنیت از زبان مہر و ماہ شنفتن و خود را بہمزبانی روشنان
سپہر آفرین گفتن دانم کہ حوصلہ بر نشاط تنگی کند و دل سودا زدہ انبایہ گرمی بازار بر نتابد اگر بشادی
نمیرم در زندگی از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشہ بی توشہ لب از ناز نگاہ خوانی
دمادم فگار است و دست از سینہ سوزی پیاپی در آزار داد آنست کہ اگر ازین پرسش باند از
باز پرس نبودی ہم راہ سخن برمن فرو بستی و لرزہ پیکرم اخر دو درہم شکستی چون از رو مہر و از رم است
چرا نگویم و اگر نگویم ہم از من برمن ستم رود و در ہر انجمن گفتہ شود کہ فلانی در گناہ دلیر است و در
پوزش ناپروا زبان سخن سرائے الہ گہر سفتن است نہ ساز آہنگ نا سزا گفتن نمیگویم کہ بد گفتن گناہ
نیست و ہمیگویم کہ گناہ من خبر پذیرفتن فرمان شاہ نیست تا درین ناخوش ہنگام و نا روا ہنگامہ
دیگر چہ فرمان رود سہ رست میگویم و یزدان نپسندد جز راست حرف نا راست سر زدن ز کلکش
اہرمن است و نگارش مثنوی مضمون از خسرو است و الفاظ از من چنانکہ در رامش زخمہ از مغنی و
صدا از تار و شگفت کہ با اینہمہ ہمہ از زبان من نبود و دیگران مصرعی چند افزودہ باشند اکنون
گاہ آنست کہ لب از طاشر در نوردم و ہنجار غزل نوا سنج گرہ دم نا پدید آید کہ خاک نشین کنج ناکامی در تہ
کلاہ نمد چہ شور در سر دارد و با گرانباری پیراہن گلیم در ہوائے سخن پروازش تا کجا ست یارب
نیز ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جہان فروزی و نیم پرتو از ان ہمہ و شنی بہ غالب
تیرہ روز روزی باد نامہ بنام خواجہ ظہیر الدین خان بہادر یزدان را سپاس کہ خواجہ
رہی پرور است و از ان رو کہ بندہ را خواجہ پرست آفریدہ اند اگر در گزارش ایزدی سپاس خواجہ را
با خویشتن ہمزبان خواہم نیز در خور است با آنکہ در آشنائی و مہر افزائی حکایت بی شکایت نمک ندارد
چون خود بنگارش خامہ نہ فرسودہ باشم نشنود کہ از دوست گلہ سنج بودہ باشم گفتار من درین نامہ پیش
با عالیجاہی انوار الدولہ بہادر آن بود کہ از مخلصان پناہی خواجہ ظہیر الدین خان بہادر امیدگاہی
نواب سید محمد خان بہادر چرا سخن نراند باری رسیدن نامہ حافظ فضل ام الدین گرد ما ال از پیشگاہ

والا رفت وکشایش نور وصفوت نامه دران ساحت بساط انبساط گستر روزگار نگرانی سپرده بود
که دل میخواست اندر در آمد چشم دارم که نظرگاه عطوفت نواب فرخ القاب از جانب من زمین بوسند
و پاسخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده بکف پای عرش پیمای ستودن و فرو ریخته کلک
گهربار هم از زبان پروین فشان شنودن آرزو دارم والا جاه عالیشان خواجه معین الدینخان بهادر
راگرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بنده خویشتن پنداشته اند امید که منشهای بگو مهر مشحون و مهار
بر رو و سوبرونا افزون باشد منت میپرستم و سلامی که در فروتنی از بندگی گزرد میفرستم فرخ اختر فرزند
خواجه عبدالصمد خان بهادر که اگرچه از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب
هویدائی گرفت که بوستان جاه را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را بنا خوانی
و دعاگوی پذیرند و اگر تبلائی که فرستاده اند جان بر افشانم ز بی بضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند
دولتها پاینده و روزهای خوش بپایان آینده باد و نامه نگار اسعد الله به نواب نور الدوله بهادر
فرد اگرنه بهر من از بهر خود عزیزم دار، که بنده خوبی او خوبی خداوند است، در حضرت شیخ البلاغیان نایب
فرزانگان پناه که سجده من ننگ سنگ آن آستان است راه سخن کشودن نه آسان است کاش ماه و خورشید
با بخت فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگزیر بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی
گمان داشتی تا میتوانستمی گفت که پیش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری این قدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند
بپرسم که این دل را از درد شکستگی و آزار خستگی لبالب تا این زبان را که از عذر گناه ناکرده پر است کجا برم
هیهات در بیخودی کدام سخن از دهنم جست که جبین مرا بداغ دعوی بیگناهی خطر نسبت ها ناگناهی
هست و ندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که برین
بی خرد بلکه بیخود بنده که می خواهد به خوش سخنی کار را از پیش برد به زور در دل خواجه جا کند ببخشایند
و اگر گناهی هست آنرا ورنه همین جرم دعوی بیگناهی را که من خود بدان معترفم ببخشند، در حضرت نواب
قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و نظرگاه خواجه ظهیر الدینخان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بجفو جناب میر مجد علی صاحب را ارادتمندانه نیاز و نجبت
منشی نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب شبل نا امیدان
شکوه فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سو و دایه از هر در چه رسد بخت هوادار و دولت پرستار
غالب بپرسش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم سنه ۱۲۷۰ھ و یازدهم اکتوبر سنه ۱۸۵۳ء

ایضاً فروزان سرمایهٔ خوبی بوصلم کام دل جستن بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد
نبشتن نامه بنام نامه آفرین نام آور و فرزانه روشن گهر هم برورق و خامه سپاس نهادنست و
هم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت را نقطه و خطش
دانه و دام ست اگر من که نه از روی انیش بدین خجستگی در خورستم بر خویشتن ناز نکرده باشم هر آئینه
اهرمن پرست و کافر ستم سرچشمهٔ نور درخشنده هور نیز دیک و درخشنده سور است ورنه کلبهٔ گدا
که از تنگی و تاری بسویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا در آن تنگنا عرض جوهر تابندگی
تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به نفرین نبرد همی ستایند و من همی نگرم که
ستایش هم بدان سوی برمیگردد آری نکوهیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی نشان
دارد و دران بار که فرستادن نسخهٔ پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان داشت یاد ندارم چه روی داد
که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رافت جز این کتاب
جواب ندارد و با اینهمه آن گناه تنگمایه دار و گیری داشت چون نرسیدند توقیع خشنودی نگاشتند دانستم که بخشیدند
و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که همدران نامه که پاسخ آن در سر آن
کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و لبرزلش سزاوارنی اگر پاسخ آن نامه نگاشتمی
و جواب سلام فرو گذاشتمی بزه مند بودمی چشمداشت آنکه پوزش پذیرفته شود خواهم که درین بار سلام
من بدان ستوده خوی فرهیده فرهنگ گفته شود راستی اینکه دل دادهٔ آن انجمن و اهل انجمنم
بو که برآرند و سندی بمن بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت و داستان
شوق باقی است چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به **نواب علی** بهادر مسند نشین باندہ

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم همم
و محیط احسان دام اقباله که هر آئینه امیدگاه گوشه نشینانند نی خامهٔ بی برگ و نوا را به نواحی آوردم اما
این راز داد بی زبانان در بند نورد این نواسنجی همچون نال خویش پیچ پیچ اندر ست و از من که کار فرمای
وی ام سهل تر است همانا فراوانی آهنگ و انبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که به زخمه زخم زنم
فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون وساده کشی ورد را بوجود مسعود خویش
رونق افزوده اند از انجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم بتوانم گفت که از یگانگانم مرا
می بایست که آیین وفا نگاهداشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و یزدان داند که
آن نه از ناسازی دل و بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم در جمعیت ندیمان بزم انس روا نداشتم
اکنون که بحر عطوفت موج زده و آنهمه گهرهای شاهوار یکبارگی فرو ریخت بجنبم که در عذر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یا در اوستی عطای آن والی ولایت مهر و ولا را سپاس گزارم هم غم از دل زدند
و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پاسخ آن جانفزا نامه و دلکشا
صحیفه که جوشش جیحون و ریزش لآلی عبارات از ورود آن نشست ساز میدهم و بهر جنبشی که خامه را
دران منشور رافت روی داده است بهم می دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق اشعار را که گویی فرد
فهرست گنج خانه معنی بود نورد از هم کشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی لطف
طبع و جودت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام
ورزش و التزام مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجای آوردم
و آن شاهدان معنوی را بجگت اصلاح آرایش کردم اگر پژوهش این راز و محرمی پرده این ساز
آرزو دارند ریخته گویان گفتار میر و میرزا و از زمزمه پارسی گویان کلام صائب و عرفی و
نظیری و حزین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده بدل فرو نیاید بلکه همه
کوشش دران رود که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند نسخه
پنج آهنگ که اگرنه از من بود گفتمی فارسی قانونی است خرد پسند بسا نکته های نغز دران بکار

رفته است و فراوان ترکیبهای شگرف و لغتهای نغز بنگارش درآمده ع راست میگویم و امید که
باور دارند + دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو ریخته کلک لاابالی خرام من است
کافر باشم اگر یک ورق نزد من باخود نسخه ازان من باشد همدمان مسوده ها بردند و فراهم کردند و جابجا
بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دور دست فروختند بپذیرفتن فرمان محرم
را بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ
یافته شد چنانکه آنرا از نثر سپاسانه بعالیحضرت روان داشته ام دیگر هر چه دست بهم خواهد داد
روان داشته خواهد شد هر چند از دیر باز بگفتن ریخته نمیگرایم و به پارسی زبان سخن میسرایم لیکن
چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بیان حضرت ملک صفت ارمغان
میبرده باشم ناچار گاه گاه ریخته همیگویم سواد غزلی چند که هنوز از کلکم بدر نرفته برسیده ارم و در نورد
این نیایش نامه فرومی پیچم بنگرند و دل بدان نهند که خامه ازینچنین گفتار در زمزمه این هنجار پدید آمد
خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یارب حضرت نواب عالیجناب را
که نظرگاه روشناسان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد تا دم صبح
قیامت روشن باد بنور الدوله بهادر فرد با نخیل مورسیری از ره خوش ست فال + قاصد بگو که از سر آن
لب نوشین پیام چیست + مهر میتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر همی بارد و گیاه همی بالد چون التفات
حضرت نواب بعنوان کامیاب که در پرتوگستری مهر اند و در رایگان بخشی ابر با من ازین دست است
و ذره مهر را نتوان ستود و گیا ابر را آفرین گفتن منکه در هیچ از ذره کمترم و در خواری از گیا
بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ستا توانم خواند حاشا که باد این پندار در سر رشته داشته باشم
مرا خود سخن در آنست که سپاس سرهنگان ڈاک و آنگاه سپاس این مهربانیهای پیاپی
توانم گذارد روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مخمس و یک غلطنامه و دیگر روز
سه نسخه مثنوی و یک رساله سوله همایون و چهل و پنج تنگ تر زد خوشا تر زد که بدان ارزد که
اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پله حیات از سبکی بهوا استاده و پله نبات

از گرانی بر زمین نشسته پندارم آن مایهٔ شیرینی درین شکر انباشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی
جز نام نگذاشته اند اگر شاهد ازین که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده بینمود از ذوق آنچنان آتش در جان
میگشت که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد پیش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن جناب که در
بهشت است بر وی جوی انگبین ست آنچنین است که خبر به تبر نشکند نشگفت که همین است آنا که گنجیدن دریا
در کوزه نه آسان دانند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان داشتند صرفه دران نیست که بیش
پیمانه شیرین سخنی بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سنجی که در شیرینی از شکر
هنوز بیش است یارب به چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دودهٔ مردمی فروزان گهر فروزندهٔ اختر
خواجه منیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز دهم نه جمشیدم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه آن خود
انجمنی ست که دارا در انجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید جامه سرای
چو منی را باندازِ تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی
شادمانی خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون باد نامهٔ نامی با آن کارنامهٔ جادو کلامی
یعنی مثنوی گرامی بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و
چون بسختی خوانده آمد در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیر فری فرو
تندرستی هست از سراپرده کمتر برون میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چار بالش عز و نازمی آرامند
بندگان را بار بدانسان که همیداند میدهند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی بینند منکه هر سحر ناصیه بر
آستان سودن آئین من است مثنوی و قصائد و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است
تا کدام روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون این همه گفتار گران پذیرفت اکنون آگاه نیستم
که پوزش شیوهٔ گستاخی جرات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولا میر امجد علی صاحب
حکایتی و داد از عنوان که پنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و بند جمع و خرج خانهٔ
همسایگان اگرچه میدانم که کارافزای نگارش به بهدید و تهدید مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است

لیکن نمیدانم که اندران نامه‌ها که پیش ازین داشته اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان نه نگاشته
کدامین نامه گم شد که درین بار اینهمه نگارگار رفت انبوهی نشانهای مسکن انگاه رواست که
مکتوب الیه از فرومایگان و ورنامورهی پای نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوستماسٹر
همه میدانند هی سالست که خانه و کاشانه فروخته کو بکو میگردم و مقامی معین ندارم هرجا که میبرم
دو سه سال یا کمتر یا بیشتر می آسایم پیاده ڈاک همانجا میرسد و نامه‌ها میرساند از بهر نام و ننگ خود هم
جنگ نیست فرسودن خامه و آزردن بنان گهرفشان در نبشتن سرنامه بر من گران است بیش ازین
ازین خبر ثنای حضرت و دعای دوام دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان سجده محبت
مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن
غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنها از انسو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب
به روح الله خان نامیز درین ورق که چون سواد آنرا بنگرند و نور از هم گشایند دریابند که تمنا را
مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن یکیه اتحاد آداب
توان ؛ وان کالبد و داد ارواح روان ؛ فی فی بنفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله جهان
سلامی که گلگونه رخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم و سپس پاسخ نامه مخدوم زاده شیوا شیوه روشن
روشن آن بخوبی خوی و به خجستگی سرشت نگین بهشت و بلفرتاب دانش و فروغ گهر تهمتین اختر
ارزش فزای نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدینخان طال بقاؤه و زاد علاؤه میگذارم
یارب این ستوده خوی را چه در ضمیر گذشت که نام چو منی که هیچ خاطر ستا جا بتا یم و ننگ زمره خراباتیان
بر زبان کلک دلاویز صریر گذشت اینکه در نامهٔ خویش غالب گمنام را که زنگ و بیدگی نام آور
است بفر وهیدگی ستوده اند اگر غلط نکنم از غایت تماهیای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان صاحب خواهد بود
که ذره را بخورشیدی ستوده باشند و قطره را دجله وا نموده منکه دوستان را دوست و وفا پیشه ام از
دیرباز درین اندیشه ام که مخدوم رهی پرور خواجه فرخنده فرکجاست به رسیدن این خامه که در نورد چنامه
شفیقی وحید الدوله بهادر رشید نیز ندانستم که نیر ورود سید صاحب غالب ستایی بر سرزمین کانپور تافته است

یا خود این نامه کار جانب شماست از شارستان لکهنو روانی یافته و دل سوده زده از کشاکش
ترست و نگرانی بجا بماند چون زبان خامه در فرستادن نامه راه سخن کشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان
نامه بنام من نگارند و هم از انجا که در ڈاک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نوشت
بر من برشمارند باری برین یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای خامه شما بر من
دمید هم دیده دیدار جوی آمده است و هم زبان آفرین گوی در قلمرو شادی و شادمانی فرمانروا باشم

والسلام مع الاکرام

به میر واحد علیخان بلگرامی مصطفوی گهرا در پرده سلامی که میفرستم خونبهای
انجمن میرسم و میگویم که اگر تکرار تجلی روا نیستی اندیشه از رسیدن دو نامه همین خواستی باری آن حرف
روان آسمانی توان فرا رسیده درین هر دو گوش جداگانه جانی دمید مبالغه نه پندارند اگر درین بار نیز همان
دشوار پسندی بکار رفت خواهش کار فرمائی نگرفت و من از شرم آب گشتمی و خود را از سر گذشتمی
چون کار بر کارگزاران آسان کردند آفرین گفتم و سپاس پذیرفتم گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند
افسر و گاه و هر چه بهنگام گذراندن در شناساگری گفته آمد و در شنیدن از شناسا روی بر زبان
معجز بیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان پیداست هرزه خروشی در خدمت فروشی آئین آزادگان
نیست یزدان جز داد نپسندد و داد آنست که غالب نه تنها درین کار کوشش کرد بلکه احترام الدوله
بهادر شریک غالب است تا نی از من به دستور فرزانه رساندن و از ان یگانه به شهنشاه گذراندن
خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و همانا آن میخواهم که دانا دل همه دان و دیده ور
همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آور بلدالشان که فرزانگان فرزانه سخن ور بر نگارند و در نورد صحیفه
که شما را به پاسخ این نگارش من باید نوشت سوی من روان دارند سواد این نظم با منتظم که برین دو
ورق در نظرها سیاهی میکند اگر نه در خور آنست که خدام مولانا را از نظر گذرد لیکن اگر حکایت من
قال سنجی خود بگذارند و برعایت ما قال بگذرانند جا دارد

به مولوی حبیب علیخان خداوندا دگر را
سپاس و بخت خداداد را آفرین که خواجه ما خسته نواز و دبیر پرورست با خستگان کم نشست و کم حرف دارد و با دخیلگان
فتراک نظری

فرد

خود پیش خود کفیل گرفتاری منست + هر دم بجنبش دل نومید میرسد + آهنگ آنست که

نامه نگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که زخمه بدین تار به هنجار روان توان کرد و از پرند
ناشکفام سخن کدام نورد از هم باید گشود یا رب آن نیایش نامه که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد
و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال دگر روان نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده
را که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپروا همانا آن نامه خود از فراوانی بار مضامین شوق بر بندگان
آستانه گرانی کرد که آن سبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی راهی الطول فی وصد گرفته جز
بالغرض یکسال خوابستند برید یا رمی گله دیر رسیدن عرضداشت آنچنانم دلنشین نیست که سپاس
زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد ببرد و افتاده است که در گرانی نثر بار
گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام مخدوم پاسخ چرا نه نبشتند خود را
بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس عنایت ارمغانی یعنی تفسیر سوره هل اتی
بود به هر آئینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نثر سپاس پذیرفتم که بسخن دلیری کرد و بنده را
پیش خواجه نام برد تا یاد آوردند و بر روان داشتن نامه روان پرورند فرمان رفته است که جزوی
از تاریخ تاجداران تمرخانیه منظرگاه آن والی ولایت والا کامر تصوری فرستم ذره پرور امهر گستر را
آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و سبب تالیف کتاب
که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشورگشایان تا نصیر الدین سلطان همایون سخن رانده ام
باقی داستان به فرداست امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بزود فرستادن آن اجزا از
بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والفجر در سر آغاز امسال نظر فروز آمد و سواد آن
بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت شگفت که فصلی از آن باب در ورق جداگانه رقم
پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جان من من که جهانرا بروش
دیدمی از من آفرین خوشنود باد فرستادن فردا انتظار بیش از آن که نگرانی بر دل گرانی کند
شادی افزود و همانا حق آزرم دیده دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد نامه سرمه ارمغان فرستادند
خوبی شهر جیپور و شیوائی شیوه والی شهر دل از چنان از جا برانگیخت که اگر بخود بدان سو نشتابم

خود را از سرزنش خویش نگاہ توانم داشت اینچنین گہرہاے گرانمایہ از معدن آفرینش نزدہ
زدہ سیخیز و مہر جہانتاب را در سہروی پاہی ماز انوسودہ گرو و تا بدین آب و رنگ گوہری پیکر پذیرد
ہمانا چون دو ہزار سال بر فرمانروائی راجہ بکرماجیت گذشت مہاراجہ رام سنگہ بہادر را آفریدند تا
جہانیان بدین دیدن بدان شنیدن گروند و دانند کہ سپہر و چرخ انجم بیکار نیست یزدان دادگر آنچنین
فرو ماندہ حق شناس حق پژوہ را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا قربان بیگ نامہ شما را خواندند
و بذوق شربت ہفتصد بسن بنات ہر دو تن را آب در دہن گشت سخن را از بادہ تاب نبود ورنہ مرا نیز دل
از جا رفتی فرمان شما بجا می آرم و ہفت بیت کہ پریروز بنظرگاہ خاقان سپہر آستان گذراندہ ام برحاشیہ
مکتوب می نگارم والسلام ایضاً از ویکانز انشاط و دوران البشارت کہ شاہ فرمان داد و جاجت
بارگاہ سخن گستران را ایوان نضارت نشان داد کہ روز آدینہ بست و پنجم فروری بدان خجستہ نشیمن
بیائید و جان سخن بریکدگر بپائید گروہے از شاہزادگان با بریہ و تنی چند از آزادگان شہر فراہم آمدند
جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندر پیکرہاے خزید بخست سلطان الشعرا شیخ محمد ابراہیم ذوق زخمہ بر تار زد و
غزل سلطان زابران نوا بر خواند کہ زہرہ از سپہر فرود آمد پس شاہزادہ یوسف دیدار ہمایون آثار میرزا
خضر سلطان بہادر غزل طرح بدان سخن سرود کہ پنداری بربساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوہ و میرزا
نورالدین و میرزا عالی بخت عالی را ساز سخن بلند آہنگ شد غالب آشفتہ نوا کہ بر پہلوی عالی
جا داشت دہ بیت از خویشتن خواند مجوی نام امردی از می آشامان خمکدۂ صہبائی نشید مستانہ
زد و میرزا حاجی شہرت کما بیش ہفتاد بیت در زمین طرح بر سامعہ انجمن نشینان عرضہ داد من بہ
بہانہ آب تاختن از بزم بیرون آمدم و راہ غمکدہ گرفتم در دکانہا کشودہ بود و چراغہا روشن ہمانا نیمہ
از شب نگذشتہ بود کہ بر بوریای بینوائی دور جام با درروائی داد بادہ آشامیدم و خفتم بامداد بہ ارک
ہمایون روے آوردم ہر چہار سلطان زادہ کہ نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمۂ شبانہ تازہ کردند
من نیز غزل دوبارہ خواندم از ہمدمان شنیدہ شد کہ شب در ہنگامہ سر آمد و نزدیک بدمیدن سپیدۂ
سحر بزم برشکست گویند سلطان الشعرا پایان انجمن دو غزل از خویشتن سرود اما در طرح امروز لبت و

یکروز در نورد یا نفیست تا بلبل طبع مرا که بدام نوا و خروش آورد در نامهٔ شما سخنی که دل را از
جای برانگیزد نبود این خود غلطست که اجنٹ به چهپور همی آید آری نمی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و
همدران بقعه می آساید دو غزل بشنیدن و سیومین وا این غزل شمارا که منع میکنند که پیش راجه بخوانند چرا
نخوانند اگر توانند بخوانند بلکه این کاغذ که من همی فرستم بگذرانند نی برادر این رای نکوست بیا جیگری
را دل و شناس شده ام هر آئینه نباید که هیچ نگارش از جانب من خبر بتوسط وی بگذرد شما از پیش خود
نیز اگر نگذرانید خوشتر شنونده سخنور نیست سخن رس هم نیست سخندان نیست که به شنیدن لغز دلش
از شادی ببالد و از شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد مرا خود اندکی خون در سینه گرم
شده بود ناگاه از جوش فرو نشست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاه دارید و دیده و گوش
را به شیوهٔ هش سازگار آرید و آنچه بشنوید و بنگرید بمن نگارید جان لارنس که کلکٹر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود
کهین برادر این هنری لارنس است که توقیع اجنٹی راجستان دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمان روای بزرگ است این را از که بر رسم جهانی داند و من نیز همیدانم بیا برادر همه را بگذارد
از همه بگذر و غزل طرح بنگر نام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ قبلهٔ حاجات مدظله العالی + چون بندگان کم خدمت که از شرمساری سر
پیش افگنند بخود فرو میروم و با صد گونه خضوع میکنم که طبعم بفکر نثر نمیگراید و پاسخ نگاری این نامه
از من نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار خاصهٔ خود سخن رانم این چیستانها بدان ستایش و این مکتوب
بدان جواب نیرزد و جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری بباید نه پهلوی دوری و اگر
خواهم که روش بگردانم هر آئینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین ست امید که
ملازمان نیز بندهٔ خود را درین کشاکش نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده نه پذیرفتن
را بخوشترین نمطی تلافی کرده باشم و آن اینست که چهار رباعی در مدح خوابیکه شاه والا نظر دیده است
میگذرانم و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورقی زرانده و چنانکه به بازارها میفروشند نگاشته در
نامه موسومهٔ ظفر الدوله به ظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله در پاسخ

یادآوری و عطای مثنوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی رویای صادقه
بحضور فرستاده اند قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس دامنگیر و خواهی نخواهی سخن
تا شاه میرسد جواب مرحمت فتح علیخان و ستایش کتاب بهارستان خود چه قدر کار است که از خامه نگاران
عامه صورت نه بندد و نه پذیرد رباعی بر دل ز دیده فتحیاب است این خواب + باران امید را سحاب است این
خواب + دیناژگان مهر که خواب است این خواب + تعبیر وی آیا بوتراب است این خواب رباعی
بینائی چشم مهر و ماه است این خواب + پیرایهٔ پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است
این خواب + بیداری بخت پادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناسی ورزش
گویند + چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب + گر خسرو و ملک نیمروزش
گویند + خوابیکه فروغ دین از و جلوه گر است + در روز نصیب شه روشن گهر است + بیدار
که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجهٔ دعای سحر است + زیاده حد ادب + از اسدالله بیدستگاه
ایضاً قبله و کعبهٔ دو جهان سلامت دو بار بدر الدین رسید و از جانب ملازمان دو غزل از
من طلبید در نخستین وهله گفتم مگر گویند غلط کرده است و مثنوی را غزل دانسته پاسخش همبرین
قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در گزارش اول گفته بود گفتم من و ایمان
من که پیمان بفرستادن دو غزل نبسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکاو اندیشه فراخ
تاب و توان سررشتهٔ خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله
دو شعر فرموده اند و گزارنده دو غزل می سنجد و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصا بود گر بپای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد
بعصای آید + ابیات تا سر خار کز این دشت بجان می خلد + کز هجوم ذوق میخارد کف
پایم هنوز + هم اشکی چو بنجا کم بفشانی از مهر + خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد از و + بسکه لبریز است زان دود
تو سراپای من + ناله میروید چو خار از اعضای من + خیز که راز درون در جگری دیده ام + ناله
خود راز خویش داد شنیدم و هیچم + ز سعی هرزه به بیحاصلی علم گشتم + چو باد بید پدید آمد از ناله

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عطا تصور کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پارهٔ مناسبت و ملائمت بمدعا داشت
عجالةً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + راقم محمد اسد الله + ایضاً خداوند نعمت سلامت جوهری
عرض بی جوهر از می گردد آب روی عهد و فا بر دهر چند چون منی را نسزد به ملازمان زحمت بجیاب
دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذرخواه گستاخی های
منست ایدون صرفه خویشتن دران می نگرم که ملازمان کس فرستاده اندر حبیت میرالال بحضور
بخوانند و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایند و سر کلاوهٔ گفتگو بگشایم آنچه گفته آید ما حصل
آنهمه حرف و سخن این باشد که اسد الله دام پیست شما و سر رشته توانائیش بدست شماست حالیا از
اندوه تنگدستی دلریش و درمانده بکار خویش است دستش گیرید و بیکهزار روپیه دیگر بکارش آیند سعی شما
ضائع نخواهد رفت و سودمند خواهد بود هم برای بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر عیار این
اتفاق نیز گرفته آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله
ایضاً جناب فیض مآب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان مد ظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از انجا که مسکنش بیرون شهر در چهاؤنی قریب باغ
محلدار خانست نهی از سطوت آفتاب مرزا دخیلی هراسان است اگر هیلیس عنایت گردد در سایهٔ عطوفت
گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس آنکه وقت ملاقات دو پهر روز بر آمده قرار یافته است
بکهاران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید هیلیس بهمپای او برند چه آن وقت آن جناب
در خواب راحت خواهند بود + زیاده خبر تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً نور دیدهٔ غالب
آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشد که هر زه ره بریدند و رنج رهروی
کشیدند جدهٔ ماجدهٔ خود به فرخ آباد دریافته باشند باری سعادتی که در غمگساری و خدمتگزاری خال
فرخ فال اندوخته اند مفت ایشانست + میر مهدی که به جیپور رفته اند و یار عزیز یوسف علی خان
که در بنارس جا دارند سلام شما ارمغان میفرستند کاش بیایند تا آنهمه که نزد من فراهم است ازین

بتابیند نامهٔ شما بمن رسیده است واینکه من مینویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر میاویزید
وطرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر و
سخن سرایان را هر زخمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده و دانست دیگران چشم پوشند
و در افزودن آگاهی خویش کوشند

اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی

بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن دران میرود که ازانجا که بسرزمین آگره پا نهاده اند و
آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا سر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش آنست
که هنگام روی آوردن بسوی لکهنؤ ساز نوازش به جنبش زخمهٔ خامه دگر ره به نوا آید و پس از رسیدن
بجا خجسته شهر هرگاه بفر گاه خداوندگار ایند بخت خود را در من محو کنند و چون همه من شده باشند
خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان سرگذارند که این
دل نالم قطرهٔ خون خام تو اثر پرستشهای اندوه اند و زبرنتافت ناگزیر به نبشتن قطعه که مصرع چارمش
ابیست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گداز ها + رخ صفحه را بخون جگر اندوده و نیز آن هم
که هر گونه که خداوندرا نگرند و هر چه از زبان خداوند شنوند بزبان خامه باز گویند نواب محمد علیخان
بهادر بفرزانگی و یگانگی بستایم و بمشاهده سلامی که آرزوی نگارش مخدوم پدید آید که بدست
چپ و ازان رو که دل همدرین پهلوست گوئی از ته دل نگاشته اند بران بنان پروین فشان
روان می فشانم گویند در گرد آن عرب دلاوری بود ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان
تیغ میزد و آنرا ذو الیمینین میخواندند هر آینه آن ذو الیمینین سیف بود و نواب که بهر دو دست
هر گونه خط مینویسند ذو الیمینین قلم اند یا رب شفقی مرزا حاتم علی مهر را چه در دل فرود آید که
پس ازان که در نامه و پیام باز بسته پایان این ورق را بدستخط خویش از سلام طراز
بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که دران انجمن بودند چون شنودند
که نامه بسوی که میرود گفتند چه باز این که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین
ولیکه از گله لبریز یاست ازان نگریزد که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیر الدین میلیوی رباعی عشق ست
رخش سرخ گل و نسرین را + در تیرگی سها مه و پروین را + در من که گدای کوچه میکده ام + انجم مستم
شهزاده بشیر الدین را + مور کف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستانست
برسیدن نوید وصول و بشارت قبول رسند آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که رست و رود شرف افزا نامه با فتادن سایه هما
همانند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت همانا چنانکه سایه همای همایون نشان
قهرمانی مرحله آب و گل ست این سواد سویدا مداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل ست ورق اشعار
خود ابری بود دربار و دریا دریا در دربار که بدان اندازه مروارید بارید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی
گرفت داد آنست که اگر دانشوران داد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان راست با عنایت
بر دوش که نهند نامه نگار خود از دیرباز سر سخن سنجی ندارد نه گهر در ترازو ست و نه زور در بازو شصت
و شش مرحله از مسیر عمر سبکسیر پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکو محضران
دهلی گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گرد آن
پیوندهای روحانی را بدانسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مر عزیزان که همه
نیارم شمرد درین تیرباران حوادث و ناسزا کارزار نماند مگر خسته چند اینک و من بداغ کشتگان
نژند زیستن و برحال خستگان خود گریستن خسته و بهره و درهم و همانا تمدار شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین در نثر سه ارژنگ ست پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو و تا روشناس نظر آن والا منظر شده
سیومین نیز نشگفت که در آنجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم فرستاد
نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیرزد که پیش فارسیان مضمار فارس
آنرا نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود
همان دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن دستنبوی اگر هست همین گلدسته
بیرنگ و بو یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر هست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان رود

در معرض طلب کلپتره های فقیر حرف پرسش بمقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت هنجار نوازش نازم کن
بی نوایانه اینست بی سرمایه ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش پذیرندهٔ عطایم نه
گیرندهٔ بها هرچه آزادگان بشهزادگان فرستند نذر است و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند تبرک
بیع و شری نیست چون و چرا نیست هرچه فرستاده ام ارمغانست و هرچه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد به **گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب**
هرزه سرایه ناطق رنگین نوا اسلام همانا از خمار به نشا و سراب به دجله و از هیچ به همه و از نیست به هست
تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه بر مس فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدیدار فرستادن نامه سوی
من پنداری مرده را گل بر مزار افشاندنست لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی سنجند که روانهای
از تن گسسته را دران پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که دمادم سخن سرودمی
و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر نه شراب از آب افزون خوردمی از غم خون
گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته تر است و دل از پیمان دلربایان
شکسته تر چشم از رمد به پیمانه پر خون مانا و تن از داغ برص و چراغان مشابه درد را بهر بند جداگانه
پیوند خون را بهر پاره جگر جوشش دیگر بالجمله سر آغاز پائیز بار بود که نخل زندگی را برگ ریز روی
نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای اسفنجی پیکر است در ناسازگاری و رنجوری گذشت و
درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا هیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرورفت و روزگار
سر آمد ناگاه ازان قلزم خون بساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فروگذاشتند ع مردا
بود هر انکه او درانگشند + اینجا همدمان نقشی نه بخواست من انگیخته اند و مجموع گفتار مرا از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هرگاه به انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما میفرستم
تاملی که بدان ناقد نقد سخن رو داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاد وی نقل کنم سپس پاسخ
بطرازم مخدوم من مینویسد که در یک شعر مثنوی در وداع کاتب لفظی بصورت بخیه بقلم
داده است آیا بخیه لفظ است اگر نفس الامر بخیه باشد پس خوک سم دارد نه بخیه و اگر اطلاق سم

پنجه به یک محل روا باشد ونزد شعرا جائز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پی بحقیقت آن برده باشم
غالب خونین نفس سرآید فرد است میگوییم و یزدان نه پسندد جز راست ٭ حرف ناراست
سرودن روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند که هیأت
پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه‌ها بسیار دیده ام اما از رفت
نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد و اکنون از روی نوشته
شما در نظر جلوه کرد که خوک سُم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش از ان که کلیات بنقش الطباع بزیور
بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن بدنفسی نخستمی
دانم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک رفته است
نه در هنجار سخن ناآشنا سا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مرا در زیان ندارد هر چند ذوق همزبانی
میگذارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را بانجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق
درنوردیده آمد والسلام ٭ به مولانا محمد عباس بهوپالی والا یزدان هست و بود آفرین که
گماشتن وخشور و فرستادن منشور از آلای اوست بهیر نیایش داورنده گرامی منشورهای همایون
وخشوران که پس از وی از آن ده و دو پیره وخشور که باز پسین آن گروه با خداوند در نام انبازی دارد
بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش میرود
همین توانایی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را با دوستانند که سوز
مردم چشم گذرگاه آسمان نشده و در سیه خیمه سویدای دل مهمانند نیرنگ روزگار دو رنگ نگرستن و
بسر شکی که در شدت خنده از چشم کشاید گرستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام که خود از
فرومانده گی خاک نشین یک شهر باشد و بمیانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد
جز من در دهر توان یافت ازدیر باز نبشتن نثر پارسی زبان آئین من نیست نامه‌ها یکدست
به اردو نوشته میشود مینک خواجه روشن فرح اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
از ان گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهوپال فرمان فرستاد که غالب

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه‌دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای
آرم و در نامه چه نویسم باری جنبش خامه لفظی چند که اگر بجو اندان ارزد به ستودن نیرزد بر روی ورق
فرو ریخت تا آن ورق بهم پیچیده سوی کارفرما روان داشته آمد چشم داشت آنکه برگ سبز از درویش
به تحفگی پذیرفته آید به **مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدر آباد**
یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید همانا امید افزا نامه
یافته ام که پندارم فرد فهرست کالای الائی ست که از فرازستان بروی زمین ری من فرو فرستاده اند
یا گنجنامه گران از گنجی است که درنا آغاز روز بنام من از مهربران بنهاده اند هر آئینه بدین رو
نیز شادمانم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و هنگام پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هر چند
نامه نه منشور خدایگانست نازش من به فروغ مندی این نشانست که نام چون من گذشته
نشینی روز خوش نبینی در آن همایون دفتر نبشته آمد فرد غالب بخود ببالد که گشتیم روشناس
در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور رودادیست گفتنی و بدین مایه گرایش که از دو
برصریر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته که انقضای عمر فزای سال گذشت پیش
وصف از بیس همیگذشت منتخب دیوان ریخته که تازه بقالب انطباعش فرو ریخته اند در مومین
جامه بنهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام
چون ورود سامی صحیفه بر اثر ارسال پارسل اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش
حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است و بمیان نیامدن سخن از رسید سفینه اردو خواهش
مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید
ع زهی تصور باطل زهی خیال محال + ماه نیم ماه می خواهند آن خود اسمی است که
مسمی ندارد چون از سر نوشت گردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هر گاه یک نیمه از
پرتوستان انجام امید و مهر نیمروز نام یافت تا نقش راست کرده آید سختی درنگ ورزیده شد
ناگاه کارفرما را روز فرو رفت و روزگار سر آمد و دولت دیرینه ترکمانان قراچاریه سپری

گشت ماه نیم همچون ماه بست وهشت شنبه نا پدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز
آشکار ماند هستی نا پذیرفته را چون پذیرفتم هر آئینه چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارند آنچه
اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که جامه گرد آورد و خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه
داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت پس از تباهی این شهر آراسته و فرو نشستن
آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه نگار را از خویشاوندان است گرد شیرازه هش برآمد چون
ژندهٔ پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز آورد اینک در بند آنم که به بند انطباعش
در آورند که در صورت مطاع فراوان و خواستاران را یافتن آن آسان خواهد بود دگر
نقش نرنشست نغز و درست نویسندهٔ میجویم تا او برنگارد و رهی روان دارد و دست مزد کاتب
مصرف انطباع کتاب نیست که برمن گران باشد و دستم بدان نرسد باری بودن خواجه از نامور
نشامندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر همتا خود از روی نگارش سراسر آرش نامی نامه
که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اندپیدائی گرفت امید که دوبیش نوازش
را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر وزارت بعلاقهٔ کدام منصب و گوهر
فروزنده از کدام معدن است تا با لفظیکه با اسم سامی از روی بایست فراخور افتد دانا شده باشم
و سر رشتهٔ اضافات را در نهانخانهٔ مافات گم نکنم دیگر آن خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان
اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام بفرمان حضرت نواب
معلی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت فرمان پذیری آئین
خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲ هجری نبوی عرضداشت

بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد و بعز عرض حضرت فلک رفعت
نواب معلی القاب آن ارسطوی اسکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن نظام الملک
ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیرا انداشته میرساند اگر در سر آغاز
عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم نخواهد داد ناچار بیش ازان که در دل گفته شود سخن دران همی رود که عریضه نگاری و ستایش گستری
پیشه نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آئینه خرده می سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاه نبودی که بندگان حاجت خود از خدا می خواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا می خواهند و
هم از خداوند سررشته رد و قبول دعا عابد بدست خدا و خداوندست تا کرا راند و کرا خواند داد تلخی
زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیدهٔ مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع طبع
اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که دهر آسیمگی زبان آفت هنوز این نیز ندانسته ام که بنظرگاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان بام گاه گاه خطا
میکند و چون تیر تخش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول نیح مرا ارزش صله کجاست بدین قدر
التفات خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده
عرضداشت آگهی یافته برسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم ؎ تا چرخ کشد محمل
بر جلیس بقا باد ؎ نواب فلک محمل برجیس شیم را + عرضداشت باسم سامی اشرف شاهزادگان
میسوریه اعلی حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلی حضرت
باشاه فلک آستان اعلی حضرت + خواهم که بران عتبه نهم روی نیاز + در زمرهٔ بندگان اعلی حضرت
ازان رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باریست هر آئینه این نیایش نامه ذریعه نیازگونه
امیدواریست ازان جمله جمشید حشمت هایکی آنکه به فلک زده سخنور بخشایند و عتاب نفرمایند که چرا
اندازهٔ ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت همانا ورقی
چند از مداد دود دل بسواد آورده بود والا نظری را از بهر نظارهٔ آن همی جست خرد
نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب برون پیشگیش نیست بسررشته
بام میتوان فرستاد گر مخونی شوق به رهنمونی خرد افزود فرستندهٔ ارمغان هم از دور زمین بوسیده

وجبین بر آستان سوده شادم که تو ئی تا تو هنگامه گرم کنم ورنه زکجا یافتمی قیصر و جم را + روشنتر که
اینکه در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا سخن سرمایه دید و دانشت فراز آمد زبان انداز گزارش
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم ازان نسخه ها
که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضداشت و پارسل یکیست
دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل سپس اگر پس از رسیدن پارسل برسیدن نامه
و پارسل آگهی بیند و نزم و در رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای بر من و بر روزگار من اینکه آشکارا
پاسخ نمی طلبم ازان دست نی نی خواهش جواب نیایشنامه بعنوان حسن طلب ست چار بالش غرو جاه
بهمن وجود مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهر رگی را که از دل رسته و به انامل پیوسته است می جنبانند تا جنبش انامل خامه را ابر رفتار
آورد و ها تا از نعمه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دست برگ و ورق فرو ریزد فرا رسد و دریابند که
نامه های شما پیهم رسیده پاسخ آنها نیز همچنان پیهم به بدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که امروز می نگارم
و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه باز پسین ست نگاشته ۲۲ نومبر و رقم زده
۲۱ نومبر که هر دو بهنگام خویش بمن رسید نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد دومین را پاسخ
اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاوه رسید شادمان ساخت
حال وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد دعای من و
همگنان بوی رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگر آن نامه که
بنام شفقتی رای چهجمل بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه سوی
من آمد و هیرا سنگه را همره با خود آورده نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نه فهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دوم
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم و بڈاک میفرستم درین هنگامه که

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود نیز دان حافظ و ناصر شما هر دو تن
باد و فا یا و شما خواهد بود که کلّی از پوست بره دوخته ام حالیا آنرا اکرم خورد و سر من بی کلاه ماند اگرچه کلاه بپیچم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند می خواهم اما لنگی که
رنگهای شوخ برنایانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پردازهای نازک و طرازهای نغز
داشته باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و از ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و بهم رسانند
و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن بر دارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم ستد
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمی تواند بود از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم الا بلکه لنگ را خریدارم و هر چه ناخواسته باشد آنرا پر رفتار
بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من باشتیاق
تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر ۱۸۵۸ع چهارم محرم ۱۲۷۵ هجری

ایضاً چشم و چراغ دوده مردمی و مردم دیده
من منشی جواهر سنگه جوهر را روزافزونی دولت روزی باد + درست که ما را یاد نکرده اند و ما جگر
تشنه و خود را از زلال خبری که از کنار نامه مولوی میرے چهجل ترا و دلتسکین میدهیم کارکرمی مولوی
میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نوشته ایم که اینان را
بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگر است که او را هر آئینه گرامی باید داشت و بادی چندانکه در حوصله وقت گنجد نیکوئی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدر است دیگر فرزندهای بی
کسانی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد و نگاشتهای من
چغتائیه بدست هیراسنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم اگر رسیده است
بنویسند ورنه از هیراسنگه باز پرس کنند والدعا از اسد الله جمعه یازدهم جون سنه ۱۸۵۹ع

ایضاً جان من نامهٔ شما دیر است تا به من رسیده است پاسخ چه بود ورنه درین روز سیاه نیز
نبشتن نامه دریغ نداشتمی اندروز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور هست و تا امروز که یکشنبه بست و سوم
شوال ست همایون شدت تپ و فواق و اسهال ست تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایه
دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هیرا سنگه فرمان
شما بجا آورد و در بند ساختن زین و ستام است اما حرکت کودکانه وی تماشا دارد میگوید که
سرمایه من که آن نیز عطیهٔ معین برادرست بیش از ده دو روپیه نیست و صرف ساختن زین
افزونتر ازین ست میتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره آموزگاران
کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر سند رجه و آنچه از مهر تو قرار
داده است خواهد فرستاد **اسد الله بنام دو تن از فرزانگان پنجاب** آن یکی
سپهر مردمی را مهر دوان دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا محمد خان و هما سایه مولانا مفتی کرامت الله
که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را بصفت درویش نوازی ستوده اند خریداری
دکان بی رونق کار نیکویان ست هرچند صفات حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه پدیدار نیست
اما عدل و بذل را سر امهات نیکوئی ها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید ؎ تو داد و دهش کن فریدون
توئی + حضرات در بارهٔ قاطع برهان و منکران شیوهٔ داد و دهش ورزیده اند داد راستی و درستی
سخن و دهش بخشیدن تسکین بمن فقیر تا بگیتی خواهد زیست ثنا خوان شما و دعاگوئی تو نظر شتی
جواهر سنگه جوهر که هر آئینه باعث روشناسی من با عزیزان ست خواهد بود دوشنبه بستم ذی قعده
سنه [illegible] ع **غالب بنام محمد آغا حسین ناخدای شیرازی** تخلص حدیقهٔ تحقیق + آبیار
گل و نهال و گیاه + ناخدای سفینهٔ معنی + آن محمد حسین والا جاه + سوی من ناگرفته ره
آورد + بر سرم گل ز نامه زد ناگاه + رندی و راستی شعار من ست + مومنم لا اله الا الله +
بستودن اگرچه شادم کرد + من همان ناکسم سخن کوتاه + منکه میرنجم از نگه که مرا + در نظر
نیست غیر روز سیاه + ذره در آئینه روی دیدن اوست + که نگه داشتم بدیده نگاه +

قلمرو مهر و وفا را داد و بینش را داد و آگاهی نام آور که سخن در ستایش این تا هوش پایه و موسی اسرار آورده است
همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و درویش ستائی ستوده است یا داوری
قدردانی آنگاه پنداشته باشم که سر خود گمان کمالی داشته باشم از انجا که از عز و جاه بهره و از
علم و هنر نشان ندارم هر آئینه ازان نگزیرد که بپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه درباره
نکوئی قاطع برهان نامه نگار را شگفت زار افگند چه این سواد نامقبول طبائع دانشمندان هند
افتاده است دعوی مرا مسلم می دارند و گفتار مرا می پسندند و ازان میان یکی که در زور آزمائی و
مردم گزائی شیر شرزه و مار گزنده را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری خشمش چنان
فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و ازان کف بدانسان که تگرگ از ابر بارد دیخچه چند
فرو ریخت خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و ازین چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دران فرد کاس نامه
جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است همه دانی نام گرفت و غالب را که جز زباندانی
فرزانگان پارس گناهی ندارد زبان خامه بباد دشنام گرفت مبالغه نپندارند و چنان
اندیشند که چون مخنثان در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوفیان
به پلنگ وایره دف زنند چگویید همان گفت بلکه سختی ناسزا ترازان گفت سیف که گیتی را
بداوریگاه سخن چون میر علی شیر محتسبی و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیوسار
بادافراه نکوهش بیجا و کیفر نفرین ناروا یافتی ناچار به بینایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان
این نگارش بی آرش را خواهند نگریست باد بروت آن شعر از شعر نشناس موجب ریشخند وی
خواهد بود خود را تسلی داده ام گله دشمن پیشگیش از دوست همه آن می خواهم که چون رسم نامه نگاری
از هر دو سو بمیان آمد دیگر این سلسله از هم نگسلد و آمد و رفت نفس آسا متواتر و متوالی ماند منشهای
یکدیگر مهرگرای و مهر در میانه همچاوید پاباد و نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر
عالیجاها والا پایگاها رو رعو قدسی صحیفه دل انوان و تن را روان افزود اعتدالله خریداران دکانها
بی رونق چنین می باشند که درویشی و دلریشی اند و بگینی گوشه نشینی را بنامه یاد آورند بلی مهر سپهر در

پرتو گستری تابش از ذره خاک دریغ ندارد و ابر بهار که گل و لاله و ریحان را پرورد بر شوره زار نیز گریستن
بارد امید که سپس در فهرست مخلصان خالص الاخلاص نام من نبشته شود و سیاح جهانگرد را پند گران
برپای زمین پیمای نهاده اند چنان کنند که دوش وی زیر بار تیمار عیال نه فرساید و از بند اندوه
آزاد باشد دانم که همچنین خواهد فراوانی محبت برین داشت و السلام بالوف الاحترام رقم افزودی
مهر طالب فلک زده غالب ۲۱ شنبه هفتم مئی ۱۸۶۳ء فقط ادھر آجاؤں گا کیا دیوانہ ہوں لاکھ لاکھ
شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور اپنی عزت
اور آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تمکو یہاں لاوے تو سب حال کھل جاوے زیادہ کہنا
زیادہ ہے فقط نامہ بنام نامی منشی نول کشور صاحب مالک مطبع اودھ اخبار
بنا بر دام روز سخن میگویم با کسی که دیدهٔ رویش نادیده است و دل بمهرش گرویده و دیده دیدار جوی
اوست و روی دل بسوی او بر سر سواد این نامه که از دوست به من رسید میان مردم چشم
سویدای دل ستیزه روی داد آن همی خواست که همه او را باشد و این می جست تا همه بربایدمن
درمیان آمدم و از پرخاش باز داشتم تا یکی بهره برگرفت و آشتی پدید آمد دیده را فروغ مبارک
و دل را فراغ ارزانی در پارسی زبان بسا سخن گفته ام و بسی نامه ها نگاشته اکنون که دل از ناتوانی
نگارش بر نمی تابد کار بر خود آسان کرده ام و هرچه می باید نبشت در
اردو مینویسم گوئی گفتار در نامه فرو می پیچم و بهر دوست می فرستم حاشا که در اردو زبان نیز
سخن آرائی و خودنمائی آئین باشد آنچه با نزدیکان توان گفت به دوران نوشته میشود مدعا همان
گزارش مدعاست و دیگر هیچ اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامه بپارسی آمیخته به تازی سخن
گفتم سه نسخه در نثر دارم پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو شگفت که در لکهنو نیز مردم این نامه های
نامی داشته باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادها را فراهم نیارند مرا خود
هنگام آنست که با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم آخر هر آغاز را
انجامی هست ۱۲ - رسیدن اوده اخبار از آن سو در هر ماه چهار بار و رسیدن زر ازین سو در هر سال

دوبارا اگر منظور دارند منظور است - به اقبال نشان میان دادخان سیاح دعایفرم
و به دوستی گفته ام تا پارسی غزلی چند نوشته دهد همین که بهم آرد بسوی شما روان سپارم
نگاشته و روان داشته چهارشنبه ۱۰ ماه جولائی سنه ۱۸۶۶ء

خاتمهٔ پنج آهنگ

یزدان داند و دعیان دانش را توفیق دانستن دهد تا دانند که خامهٔ غالب سیه نامه مسلک دشوار نگار
پارسی آمیخته بتازی را بکدام دلاویز رفتار پیموده است درین شصت و هشت ساله زندگی که خرده
وربازی و کل ۵ در سخن طرازی گذشت و لبا گزین روشها در نثر نظر فرو نیامد از دو سال در بند
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه ربایان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی انداز
خودنمائی فروهلم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه هزار و دو صد و هشتاد در شمار آمد
روشندل فروغانی گهر مهرورز آزرم گستر منشی نولکشور نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد
نام گذار افتاد و از انجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبهٔ احزان من روی آورد و شادمانی
دیدارش خود را چشم روشنی گفتم مجموعهٔ نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از انهاست از والا برادر
همایون فر نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان نیز و آن بر
اوج سروری آفتاب ذره پرور به دین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق + بعمر کهتر و از روی رتبه
مهتر من + اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم + بود بپایه ارسطوی من سکندر من + به پیچ
گرفت و با خود به لکهنؤ برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایهٔ طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا باد که
درین عبارت از جزو شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعدهٔ شمار اعداد است چون
دو سال بران فزون گردد شژده سال پیکر پذیرد پنجاه سال بی برگ را بهنجار او رامه سرایان
پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام سپس ما فی الضمیر آنکه بر یاران نزدیک
و دور عرضه باید داد در زبان اردوی و آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد تا
زندگی آسان گردد + غالب بریدم از همه خواهم گزین سپس + کنجی گزینم و بستم خدا را فقط

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین بقبول جهان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

آغاز ہر گفتار کہ سرانجام در اندیشہ گزرد و سرانجام ہر کار کہ خرد بآغاز آن رہ برد ستایش
دادار دانائی بخش دارائی سپار واز برگزین دار انگاہدار نکوست کہ بہنجار راستی و پیوند درستی باز گشت
ہرگونہ ستایش از ہر سو ہمان بسوی اوست زہی بخشایندۂ پرتو ستان کشایندہ مہر نیمروز نمایندۂ
ماہ نیم ماہ آرایندہ اگر سخن از بلندی سپہر درمیان اندازند اندازہ دان داند کہ آن بلندی سای
پایۂ نمودکیست واگر مہر را بروشنی انگشت نما سازند ایما شناس شناسد کہ این روشنی الف
صیقل آئینۂ شہود کیست جبغہ جبغہ گردن ابروی ہلال بپرتو افشانی ستارہ ہای شام
از انداز جہان آرائی مشاطۂ صنعتش اشارہ وگرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی
شفق صبح ازپرداز یک کارکشائی نقشبند قدر نقش انگارہ سبزہ زار آسمان دراطراف روضۂ
کمالش ستاک تاکی وخورشید ستان آفتاب براوراق مصحف جمالش نشان نشانی دردشت طلبش
از نقش آبلہ ہر خاک نشیند جادۂ رگ ابر نیسان مانا درگہر و در وادی شوقش از رقص گرد بادی کہ
باد از خاک انگیزد غبار باغبان آسا در نہال طرازی قدر انداز فضایش را در تقدیر دوختن

چشم بینش بهر دو کمانه در کمان نی و آتش گیتی شور عتابش اندر تقریر سوختن بنای آفرینش پیچ و تاب
زبانه بیزبان نی نظم آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و تنها همه + بسکه ز خویش آینه در
پیش داشت + جلوه هم از خویش فراخویش داشت + خواست که آوازه بساز افگند طرح شناسائی
راز افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمهٔ چند بهم باز بست + شعلهٔ آواز که دود پیش نیست +
دیده شناسد که وجود پیش نیست + گوش دو صد نغمه از آن پی برد + راه بخلوتکدهٔ نی برد + سامعه
از رنگ خبردار شدی + با گل و سرود همنفس کار شدی + دیده دو صد پرده گشاید همی + سوی گل و سبزه
گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه انگیخت جوش + هرچه درین پرده ز سر
زده از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر آواز گوی + هرچه شماری همه ازین ساز گوی +
ترک دوی گیر که یزدان یکیست + این همه آثار دوی و آن یکیست + سلسله ارادت سنبلستان
بجوابهای پریشان سوادان نگارش به انسان درست و بندش مضمون گلستان تشبیهها
لخت لخت جگر خستگانش بدان آیین چست که اگر از آن گفتار در حلقهٔ دم از آن اهل بر صفحه
رقم زنند + شنوندگان را مشام در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در بسیج رنگ گل غلطد شکسته نگارش
برگی مژده اند که اگر مثل آن پرده بر سجاده رندد درازی عمر به پیمانه چوب صلیب ندهد و خستگانش
از زخم ذوقی نبرده اند که اگر بفرض آنرا در اندیشه رویین تن در آورند نگشاد شصت دوباره بر چشم
خویش از تهمتن سپاس نهند و دردمندان دل آزرده او را از آن نی که درین ناخن فرو رفته
زخمه بتار ساز روان و تهیدستان بخود فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار افتد چون نخ آشنای
سبحه از پی یکدگر دوان حور جالش کف پای واماندگان از شهپر عنبر جناره فرسای و مسیح رنجوران
تنگ شکیب تندخوی او را بفروتنی چاره فرمای و لامی خودانش در بزم بسر خوشی گرد از جمشید برده
و نی سوارانش دعوی روشن روشنی گوی از خورشید ربوده و صلالنش به بازیچه باد را بر سلیمان
رهگذر بسته و شوخ چشمانش به شعبده طائران خلد را شهپر نظم مناجاتیان پیش وی در نماز
خراباتیان را به چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + دگر کافران نیز زنهاریش + رهش را

نه جایها غبارے بلند + غمش از حال عروسان سپند + شبستانیانش ز می غازه جوے +
بیابانیانش ز خور تازه روے + اسیرش ز بندی که برپای اوست + سگالد که بر تخت چین جای
اوست + شهیدش بخویش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزندش + فرزانگان را هوای
عشق پژوهی باد پندار کوشش عقل در رهروی خر که به پرواز مرغ رشته برپا بر آسمان نتوان پرید
و دیوانگان را به سودای خداجوئی ولوله شورش عشق در دل و غافل که با ضطراب صید
نیم بسمل ره نتوان برید خدائی هست نه که خدائی کبریای الٰهی ست نه غوغای تماشای چرا ما
بی بوده به هستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گذاریم چرا دیده را بدریوزه نگاه هر در فرستیم چرا
به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که در قانون اشاره از هر رنگ شکستگی
و در فرهنگ استعاره از مهر عهد بستنی هست رنگ را بسنگ شکستن و عهد را به زنجیر بستن
اندیشیده ایم نمایش گوناگون بازیهاے شگرف از پس پردهٔ خیال در حقیقت بیرنگی ذات
کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فرو خوردن اجزاے آفرینش درین رهگذر گرد
فتور تواند انگیخت درخشانی فروزنده هور نه منحصر در آن اشتلم ست که از پرتو بر ذره برده نمو توند
بدان قصور ست که از آب پیکر حباب آشکار شود و بابش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب
اندیشه نفی شرک فی الوجود سرگشته تا ماسوی الله را که با این همه آشوب پیدائی جز در
اندیشه موجود نیست بدم در کشد مطلع در عدم پندار پیدائی سلیمان رهی : آه ازین عالم
گر بش دیده چشم موری جاستی + همیونا چرخ برفتار خاصه خویش از خاور سوی باختر تیز گرد دگردند
گنبدهاے دیگر از مغرب به مشرق ره نورد کیوان به دیدبانی سرفراز و مشتری بفرخی
دانش آموز و مریخ به سپهبدی گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره
به ترانه هاروت فریب و عطارد به زیرکی زبان آور و ماه به شیرینی سکالش آتش جهانسوز
و باد جان آسائی آب روان پرور و خاک آرامشگاه جماد با الماس و یاقوت آرایش
خلوتکده معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین بندی قلمرو شاخسار گام سنجی گور و گوزن

برزمین وبال افشانی تدروودُراج برهوا گردش پیمانهٔ آگهی درحلقهٔ بنی آدم وروائی
برات داشتن ازو آوازهٔ پیدائی برگ وساز درین قلمرو نازش جهانبانان فیروزبخت
بکشورکشائی ولشکرکشی وورزش پهلوانان پولادبازو بفن تیغ آزمائی وخنجرکشی
جفاشیوه نگاران بناوک غمزه ورانداز جگر یا دل دوختن ووفاپیشه جانسپاران بشعلهٔ آه
دربندنشین تا آسمان سوختن سیه مستان چون حبابی که ازشراب دمد کاسه درسبوی شراب
افگنده وحق پرستان بگرداربادی که برآب وزد سجاده برروی آب افگنده فرسودن
کالبدهای نازنین درنهانخانهٔ گور وبادرفتن سرمایهٔ پندار توانگران بهمائی مار ومور بازِ
آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن وبصدای صور سرآسیمه وسراپا برهنه ازخاک
بدرجستن قیام قیامت اشخاص ببار درختان باغ ازبیش وپس وپرواز نامهٔ اعمال بگردا
مرغان شاخسار ازیمین ویسار هرکس بهشت راجوی شیر وانگبین ازهرکنار روانه ودر نشیمن
برکه لبالب ازمی ناب درمیانه حوران بدلربائی نهالان ازباد بجنبش آمده درسایهٔ
طوبی برقص دوشادوش وبدنگاران بشادکامی طوطیان درشکرستان افتاده
برلب کوثر درنوشانوش ودوزخ وآن زبانه های خشک وتر سوز نهان وپیدا گذارد
آن مار وکژدم ونیشهای دردیده ودل رخنه افگن ودرروح وروان روزن انداز
فرقه را ازگرمی خروش یالیتنی کنت ترابا + لب پرازتجانه وطاالقهر الشور موبه پوشد این
المفر لبقس درگرد فغان ونالهٔ حاشا که این همه انبوهی پندار کثرت وحدت حقیقی را زیان دارد
وهیچ شی ازاحاطهٔ والله بکل شی محیط سربدر آرد ازعالم اعیان ثابته تا صور محسوسهٔ محشر
همان ذات واحد است ازخویش برخویش جلوه گر رباعی ایکه .. بآرایش گفتار پیچ
درزلف سخن کشوده راه خم وپیچ ٭ عالم که توچیز دیگرش میدانی ٭ ذاتی ست بسیط منبسط
دگر هیچ ٭ غرهٔ لغت. روزی ازروزها بهنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ خسرو انجم بمحاذی
خط استوا بود وبه نمایش فرشکوه خسروی ازروی شمار طالع وقت درجهٔ عاشر

جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفته هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان گرد
آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال‌افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر مدان سموم
خیز دشتی راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آوردم از تفت ریگ تفته هزار آبله بر پای نگاهم افتاد
دران بیابان رهروافگن محیطی از گداز زهرهٔ خاک موجزن سیلهای خوی اندام رهروان از
هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشکه گرمروان آن بادیه از شعلهٔ رفتار در نهاد خاک پی بهم
زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان آن راه دم بدم
بر قدم زده اند سبزه چون طاؤس خالف در پریدن کرهٔ نار چون گوی که در نورد چوگان با
بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک نیمسوزی که از
کاروانیان بصحرا ماند دران راه بکنار افتاده مرا دران تکاپو بسکه از کوشش قدم بر هروی دم
گسست بروی خاک در پرتو مهر از نفس ریزه‌ها صورت ذرات نقش بست فرو شگافی از
جگر ذره نم برون ندهد + بوادی که مرا بار و رو گل افتاده است + گفتم این مرحله که هر گرد بادش
آتشین روئی را محمل است و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی سخن است که
جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم نفس ریزهای پراگنده
را بهم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بجنبشم داشت رستگاری چنگ دران توان زد و بامید
استواری دل دران توان بست همانا آن بهین دشت بهشتی نیز داشت و آن فراخ
بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از روضه جز به گلگشت آن
بیابان فرود نیامده و اینت خیابان که طائر سدره کم از صدره دران خیابان فرود
نیامده باغبان در بروی من کشاد تا بچمن روی آوردم خضر ردای خویش بمن داد تا
بپای سرو گستردم سایه درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پریزادان راز بصد هزار
کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری بسرودن راز آفرینش ترانه
آغاز کردند دود سودا که از سویدا جست ابری بود که جامه باد نمازی توانند کرد و هوای بروز

رازکه در سر پیچیده بادی بود که ابر سیه مست را بطواف تواند آورد ابر به گلاب افشانی
خاست و باد بغالیه آمیزی سروش بدان یگاد خوانی نشست و سخن به نخلخه گری گاه بر ریسمان
نفس گرهای بهم تافته پروین را گلدستگی برآوردمی و گاه به تیرگی بتان بهره از هنر یافته صیفها
به مینا در آوردمی پس از آن که ابر را نم نماند و باد را دم سر رشته را لب فرسود و مرا کف شمامه بدان
نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی جا داشت
در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک مداد نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین گشت و به الیه
توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بر روی صفحه کافور فام
صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است و داغ
غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام نظم ز راز نهان پرده برزده :: ز ذات خدا خبر کی
نبوده :: تمنای دیرینه کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالوده سر چشمهٔ + ولی
همچو مهتاب در چشمهٔ + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز یونانیان + به پیوند پیرایهٔ
خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان بر و شناسی خاک راهش زنده را زنده
جاوید سازد و عیسی بهمدمی باد دامنش جان در تن مرده انداز لطرف چمنی که دران چمنش محبوبی
نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بر شمع انجمنی که دران انجمنش بهمانی خوانده اند ارنی گوی طور
پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست که همواره در طیرانند و همچنان
بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک توسنان رام زیر ران که پیوسته بیک هنجار روند
و از خط دائره بدر نروند پویندگان جاده شرعش را سبزه باغ بهشت چون سایه همپای
و نخله طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که بران جاده عرض رهروی داده باشند لسبابه
ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والائی پایه جاهش اگر بمثل آرزوی آرزند
مثال بدان پرداز نمکه هر آینه با آئین پیوند اجزا یکدیگر در خیال طرح عالم رفعتی اندازند
تا ثوابت را گنجینه قارون نام نهند و ثور فلک را گاو زمین و حوت را ماهی قرار دهند

بسبکدوشی اندیشه کار از بیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود بیش از همه
خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان را بداد داد و
غمزدگان را بیاد یاور آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر
برترش منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور پنداشته اند
حاملان عرش نظاره دهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز رشک طالع
جبین سایان سنگ آستانش نیست **قطعه** مطاع آدم و عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور
حضرت باری + عدو کشی که ز چاک کنار توقیعش + دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری + شهنشهی که
دبیران دفتر جاهش + به جبرئیل نویسند عزت آثاری + افاده اثرش بر قوائم افلاک + تشبیک رعشه
بر اندام آدم طاری + افاضه کرمش و حقائق آفاق + بلسان روح در اعضای جانور ساری
دو نیمه گشتن پیکر ماه دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سر انگشتش سپهری
بهم بر زدن روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و ریختن کنگره های کاخ
کسری ولی در جنب سرا تنیدن عنکبوت بر روزنه غار و بیضه نهادن کبوتر در آن تسبیح نیفتادن
سایه پیکر عنصری بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان بهم سپردن سنگ جاده بهمپویی نخل
راه گرفتن سوسمار با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون در
روانی پذیرفتن جوی آب از انامل سر بسجده فرود آوردن شتر مست دو زبان بگفتار گشودن
بره زهرآلوده و خمیدن شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ
معنی و صورت است که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است
ورنه خواجه را جز بچشمی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدا را نداند نتوان دانست
رازدانان حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند
و حدیثی دل افروز بر زبان تا چشم داشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور
بهم پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دائره پایه پایه از توحید

در گرد فشاندار نیست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است برانگیختن انبیا که بمعنی صورت
آموزگاری راز داشت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سرآغاز داشت پس هر
کیش آور آئین انگیز بکزلک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر و سوی دم و بهر دوروی
جوهر داشتی سطر بکر شرک خفی و جلی از صفحه اندیشه پیروان بستردن برداشتی و مینکه شاهد وحدت
ذات بهنگامه پرده از رخ برافگند ساقی خمخانه عرفان را رقمی پر زورتر از آن باده سدگانه تبغ
افگند همانا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجهٔ ماست که نبوتش خاتمهٔ
اظهار حقیقت ذات و ذاتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نازم به نقش این ایزدی خاتم که در اندیشه
نامه نگار نخستین رقم ست و در لغز نامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست صحیفه طراز
باقلم دمساز و بپایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد والسلام در مکتوب علامت سلامت
انجام ست در مکتوب ملل است فرخنده اسلام همان بمنزله والسلام ست نظم نبی را دو وجه
دلجوی خلق ؛ یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان وجه از حق بود مستفیض + بدین وجه بر خلق باشد
مفیض + ولی گشته پرتو پذیر از نبی + بانوار حق مستنیر از نبی + بود روشنان بر روشنگری + بگیتی
پس از مهر نام آوری + برین جاده جمع ز پویندگان + بسوی خدا راه جویندگان + شناسای
پروردگار آمده ؛ پس از انبیا در شمار آمده + هر اختر برین آسمان نوردیده آفتاب است
و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه بهر بانگ کلیم ارنی گوی و همه بهمدمی مسیح قم باذن الله
سرای در وجد پاکنجب سپهر هم آورده و در شور با صور اسرافیل هم آوازی یکی چون سیلی که به دریا
روی آرد از مستی کف بر لب آورده و یکی چون آفتاب که در حجاب سحاب ره روز
نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق است که فهرست آثار
وحدت حق است در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند و بر رویشان در ایشان
واگذاشته در صفحه دیگر احکام شریعت بنگارش در آورده و بشاهان ستاره سپاه سپرده

درشورش کدهٔ عرفان بیانگ نی و چنگ و سماع جائز و بهوای می و ساغر پرواز روا
بدادگاه شرع عین القضات به نفت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بردار در خور فرد در وقت
قهرش نگری بهر روش نداده دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + قضای این عرصه شگفتن
غنچه تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذروه تافتن تیر تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این فرخ
جهارستان غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را آشنا و پیشگاه
شرع را دادا نا سپهر هنگامند نفس و آفاق فرمانروایی و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب
زور آزمای فلزم کنش ابد انگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا
گردش چرخ نیلوفری + بود سبز جالیش به پیغمبری + ترانه ملح ازانجا که بعد هر دور طوری دیگر
است و پس از هر انجام سرانجامی جداگانه در هر عهد عهد سلطنت آئمی دیگرست و در هر وقت وقت
کشایش طلسمی دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیما درخشیدی و اندی را به
نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا دران منظر ظهور هر دو رنگ
و دران مرات رویت هر دو صورت یکباره رو دهد و رنگ و سپهر یکی شد و ساده و سجاده را
دوئی از میان رفت درفش کاویانی از عصا در دامنت پذیرفت که پیدائی من به پیوند
این دو جزو باز بسته است عصا در داد و درفش را سپاس گفت که درین صفحه نقش جمعیت ماها
نشسته است بیکدگر جوردن این دو قدح مجمع البحرینے پدید آورد و سر بهم آوردن این دو
قوس نقش دائره پدیدار کرد از سرجوش فروغ مهر و ماه بافشردن و پالودن و سرشتن پیکری
ساختند و بهر دفع گزند چشم از پروین و پرن بران پیکر سپند سوختند سرش را بتاج شاهی
افراختند و دلش را بنور آگهی افروختند همایون گوهرے هوشنگ هوش که چشم و چراغ دودهٔ
تیمور خانی است پای بر سریر گذاشت فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان گورگانیست
افسر به سر بنهاد و فره تا آفتاب بوی روشناس و ماه تا ماهی ازوی در سپاس شهی در انجمن
خلوت نشینی و بپادشاهی کار آگهی گزین پادشاهان در انجمن ازان کار آگاه ادب آموخته

وکارآگاهان درخلوت ازان پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و دریاکف وسحاب
نوال + قمر لوای وفلک خرگه وستاره سپاه + رئیس تاجوران خسرو جهان داور + دلیل رهروان
مرشد خدا آگاه + بفیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فر خسروی ارزش فزای دولت وجاه
دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه + ز حق عطیه پذیرد چو مهتاب
ز مهر + بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه + دعای دوام عز و جاهش انفسیان را ورد زبان و پروانه
التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش به هم زدن کشت پندار سبکسران را ابر
تگرگ بار و شوکتش از پا در آوردن بنای تمکین گرانجانان را سیلی ست تندرو و در موکبش
پیادگان را به رهروی در شبها از پیه گروه هزبر روغن در چراغ و در محفلش آزادگان را
به می کشی از نه لال کوثر باده در ایاغ عنقای قاف قدرتش از خرمن ماه و خوشه چرخ
دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای ظل اللهی بر نگین کارسازی
عدل و امان گستریش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگاری از اجزای آفرینش
آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر شورانداز چراغ چون لاله بدم باد رنگ نبازد و اگر سیل لشکر
بدشت راند گرد باد چون آسیا بروی آب گردان ماند نظم تیغ آزماشهی که در احکام
طالعش ۞ سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم + انجم پایه که از شرف پایبوس او + خود را به کیقباد
برابر گرفته ایم + صد ره بران بساط در انبوه بندگان + محمود را به چیدن گوهر گرفته ایم +
صد ره دران حرم بلباس کنیزکان ۞ نوشابه را به دزدی زیور گرفته ایم +
گر شه کند قبول زهی آبروی ما + بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم + جرات به عرض خط غلامی
وفا نکرد + پروانه وکالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابوظفر که ز نامش باشتقاق + مفتاح
باب اسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویزوندش پهلوانی فلک
مکوکب حریف آب دندان و لب سبز زنش دعوی همسری در روشنی با رای بیضا ضیائش صبح
بر آفتاب خندان لنگر حلمش آنمایه سنگین که اگر به مثل گرانی آنرا بروی دل زمین بر جاده ره نهند

آنچنانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تا رجاده از میانه گنج قارون
گذرد سکندر که آب حیوان خواستی + و دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون اینوقت از دریابد
در رکاب شاه شکارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان
یافت که چون سلطان کشورکشائی لشکرآرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگرنه
مدار استخلافت لطع شمع ایوانش را بکار آمدی سهیل ادیمین از پرتو گستری برادیم عار آمدی گوئی
جمشید روشن روان از رازهایش روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام جم چشم براهش داشت
پنداری دیده در سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آئینه در آئینه نگاهش داشت

قطعه
یکه از راز نهان آگه نه + دم مزن از ره که مرد ره نه + ده هزاران مرد و مرد ره یکی ست ؛
آدمی بسیار اما شه یکیست + ور تو می پرسی که مرد راه کیست + خضر سراج الدین بهادر شاه
در طریقت رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان ؛ آنکه چون از راز وحدت دم زند
دفتر کون و مکان برهم زند + آنکه چون درنی نوا را سر دهد ؛ نی شود نخلی که شبلی بر دهد ؛ آنکه
چون شوق آسمان تازایدش ؛ تخت چون رفرف به پرواز آیدش ؛ شبلی از منبر هدا آواز
عشق + شاه ما بر تخت گوید راز عشق + عشق دارد پایه هر کس نگاه ؛ منبر از شبلی و تخت از بادشاه
آنچه ابراهیم ادهم یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد بهم در رهروی + خرقه پیری
و تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا باهم ست + پادشاه عهد قطب عالم ست + بر دعا ختم
سخن کوتاه باد ؛ تا خدا باشد بهادر شاه باد ؛ خطاب زمین بوس ملکان شیوه خاقانان
و خواقین خدایگانانی نی سلیمان آبرو سلطانا و مصطفوی خو سلیمان اروی آوردن من از عدم
بوجود و بسودای گهرسنجی و گهرفروشی بود کالای بیش بهای من درین چارسو روی روائی ندهد
و شاخ گرانمایه مرا درین بازار از روش ارزانی نشد ناچار هرچه با خویش آورده ام چون گم
که با خویش میبرم بختی در سفینه ها و پاره در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من آن گنج شایگان را
اگر همه باد برد گو ببرد اگر همه خاک بخورد گو بخورد سفینه [illegible]

نگاه گرم چراغ گور غریبان با دنیاگان نامه نگار از تخمه افراسیاب و پشنگ بوده اند و
فرماندهان با فروغ فرهنگ فرو مردن چراغ هستی لخت دیده تور به باد آستین کینه کیخسرو پیشگیان را
روز سیاه پیش آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را از آن برگ و ساز ها جز تیغ گنه ناگون بکف نماند
به مرز و بوم بیگانه روی آوردند و به دست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین نیستان ایوانان
کهسار نشیمن سلجوقیان دگر باره سر با فسر و افسر بگوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه او ست این
نامداران کاوس کوس را نیز از پای افگند نظم در مشرب ما خواهش فردوس نجوئی + در مجمع
ما طالع مسعود نیابی + در بادهٔ اندیشه ما درد نه بینی + در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی + از عدا پسیان
این قافله نیای من که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقندی شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که
از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد و در دفتر سپهبد شاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان
توقیع نوکری شاهیش نوشتند و به پرگنه پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند پدرم پیشه
پدر خویش داشت و هم در کارزار جامه گذاشت همانا گلبن شاهی ترا نو آئین نوا بلبلی همی بایست
که مرا از هر سه سنخ دستان سرای آفریدند رباعی غالب بگهر ز دوده زادشمیم + زان رو بصفای
دم تیغ ست دمم + چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر + شد تیر شکسته نیاگان قلمم + خامهٔ سپهرگیر
بفریب پندار آزاده روی بسخن لاابالیانه پرداختم و اندازه ارزش و پایه و الائی گوهر خویش
نشناختم سینهٔ من نفسی داشت به روان آسائی نسیمی که از نسترن زار وزد زبان زده من که دم
جز به نایابیست نزدم زبان مرا قلمی بود بد جابه باری ابری که از قبله خیزد بهیده گوش من که باران
بشوره زار فرو ریختم فرد با این فروغ گوهر و رخشانی نهاد + زینسان سیاه روز کرا کرد روزگار با
فرو فرهنگ بیگانه و با نام و ننگ دشمن با فرومایگان همنشین و با او باش همرنگ پای بیراه
پوی و زبان بی صرفه گوی در شکست خویش گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن
را آموزگار دل بیاز خار خار و دیده نشتر زار نه دستگاه خودنمایانه آرایشی و نه سرو برگ آزادانه
آسایشی مهر گذشت هر کس همان فرمانهای قضا پذیرفته سر نوشت ۱ دست در دامن برسم رفت

دوستان را با من چه جای سرزنش و مرا با دشمنان چه گنجای پرخاش **فرد** لنگر گسست صرصر و
کشتی شکست چرخ ؛؛ دانا خورد و دریغ که نادان چکار کرد ؛؛ پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار
من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را بیکدگر زد بفروغ از آن فرهٔ ایزدی که فریدون
را بفرتاب داوری دل فروخت و مرا فرهنگ سخن گستری آموخت بدان در فرود آوردند
که تو نیز چون حلقهٔ چشمی بدان دراری و نتوانی که دیده برداری دیوار کاخ والاپایه همسایه
بیدار دل دیده ور قدسی سرشت گهر جاده شناس راه سیر و سلوک و راه نمائی جادهٔ فقر و فنا
مشاهد شهود شاهد یقین مولانا محمد نصیر الدین را نازم که هرکه بسایه آن دیوار همایون آثار گام
زند نشگفت که سایهٔ خویش بر در فردوس افگند آفرینش را آفرینش بر زبان و بینش را بوی
چشم روشن ترانهٔ منصور را گوش حق نیوشش بازیست زمزمه بایزید با لب حق گویش حکایه
داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه بیخانه آشام است آنچه دیگران را خم است او را
جام است در همه خلق از همه خلق برکران و با همه خلق چون همه خلق در میان تا همسایهٔ اویم
سپهریان در سایه منند و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایه منند در دل و دیده
روشنان جای منست و بر سر ماه و ستاره پای من درین گوشه گزینی و خوشه چینی سخت آیت
رحمتی که بر من از بالا فرود آمد رو دادن خجستگی زمین بوس گیهان خدیو خداداد آن بود دولت
روی آورد و بخت از خواب جست خور چشم روشنی گفت رضوان صفای جبه آمد چه خضر از رفته عذر خواست و گر
از گذشته تجلی طلبید **فرد** نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر ؛؛ نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد ؛؛ کالبد
خاکی مرا چون پیکر گردباد جانی در میان نیست همین بکید و سرگشتگی تماشا دارد مگر عندلیب گلشن
تصویرم که بوی گل زمزمه روی نتواند دمید یا سبزه جوهر شمشیرم که بوزیدن باد مستانه نیارد خمید گسستگی
پیوند نشاط کهن شد و خون از دل همچنان در چکیدنست تا پیوند چه قدر استوار بود و چه مایه بزور گسسته اند
شبی با دل دیوانه که سخنی از من هوشمند تر است گفتم کاگر بگفتار نرود رهی به شاه ارم کارگاه بارگاه عرض
دارم که آئینه رازم مرا میتوان زدود و بنده سخن طرازم مرا میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از

جای دگر بود هنگام آن گذشت اکنون اگر میتوانی گفت بگوی که خسته ام هم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید رباعی شاها هر چند دایه جوی آمده ام + دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام آیم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام + اگر چنان که به دوران قوام بروزگار فرزانه جمشید بودمی جمشید روزگار را آفرین گفتمی و اگر بدانسان که ثنا خوان شهریارم فرخ فریدون را ستودمی فریدون چرخ و ستاره را گرد سر گشتی و دران انجمن که زردشت آتش افروخت و ژند آورد اگر من بدین دم آورفشان داشتمی آوازه بیم من زبانه نزدی و آوازه دلفریبی بیان من کس نشنیدن زند نیز داختی من بدین فرخی بخت که چون تو خداوندگار فرمانروائی دارم هر قدر بر خویشتن بنازم جا دارد سرت گردم تو نیز بدین گرمی هنگامه بناز که همچو غالب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازهٔ هنر داد التفات میدهی جاے مردمک دیده به من باز گذار و در دل بروی من بگشای گویند در عهد جهانبانی حضرت صاحبقران ثانی به فرمان آن خسرو دریادل کلیم را صدره به سیم و زر و لعل و گهر سفته اند من آن خواهم که دیده وران راد ستوری دهی تا از کشش زر سنجنده یکبار گفتار مرا با کلام کلیم بسنجد. نظم بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خلافت گاه + کمال بین که بدین غصه هاے جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه هاے طاقت گاه + مربی سخنم من بمایهٔ اے فکر + ز نطق من بودش عیشهای خاطرخواه + بالخند فیض زمید افزونم از اسلاف + که بوده ام قدرے دیرتر دران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو به شش صد و پنجاه + سخن زنکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال + گذشت دور نظیرے و عهد اکبر شاه + بفن شعر چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من در ستایش گفتار خویش اگر خود گزاف نباشد گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد آخر نه هانم که همه وقت خود را هیچ شمردمے و هیچگاه بر خود گمان کمالے نبردمی سرمستی ف... برگزیدن این والا نظر که برگزیده لشت مرا از من برد خامه بے پروا یوسـ...

و آهنگ بخراش و رامش آورد جاذبهٔ عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی است
درین روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که تا سر آفتاب
گردش جای وی جز بوی نتوان گذاشت و در یگانگی و فرزانگی و کارآگاهی همتای وی از چرخ و
ستاره چشم نتوان داشت آنکه چون بهوای شکار تگاور انگیزی بورزش شیوهٔ ادب تگاور را بدنبال است
و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی لشکر را پیشتاز آنکه به نبض گیری تار جاده
اصل سکته خاک دانسته و بمشاهدهٔ بشرهٔ ماه منشار دوار چرخ دریافته هرچند دیگران دران سخن نکشند
خواجه میداند و گفتن همیتواند که غنچهٔ گل باآنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن میدرد و نرگس باآنکه
از خناق نشانش نیست ارچه رو آب بنی میخورد و بسکه از آئینهٔ مردانگی و پارسائی و دانش و داد
زنگار خشم و کام زدوده و دانش و داد به آئین و داد و دانش جز در آئینهٔ رای وی روی ننموده مگر این
چهار فرزانهٔ پرفر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد نام بردیم و از ان در لسان عرب بفضائل
اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته شود چار آخشیج پیکر اوست پس سخن تاب
خصر نمیشویم و می گویم که آن فرزانه کیست که این ستایش درخور اوست فرخ دستور کارشناس
خجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خوی به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرانمایگی عقل فعال همال کیوان
اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان
عمدة الحکما حکیم احسن الله خان بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده رخ در خسر
دانستی افزود باین گرانمایه همه دان توانا نفس همنفس توانستی بود بازگشت و انهای آزاده از یکدیگر
و رسیدن مایهٔ هستی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو
همانا بلند نامی سلطان دهر در آفاق چشم داشت که چون منی را به جادو بیانی شهرهٔ آفاقم بگردا
گزارش گماشت من خود از ان رو که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه
است دانم که آنچه عمدة الحکما درینباب بمن فرموده فرمان شاه است فر و باو شاهانرا
ثنا گفتن نه کار هر کس است + دیده در شاهی که کار گفتن انداز دبه من ٭ نامه نگار کرد ار گدا

را به تنومندی توفیق سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان را به پایه سواد این
نگارش که ظلمات آب حیوان است حیات ابدارزانی باد بسبب تالیف کتاب و
انداز فتح الباب سه هرچه درمبداء فیاض بود آن نیست + گل جدا نا شده از شاخ
بداماں نیست + از سواد شب قدرست مداد م به دوات + آسمان صفحه و انجم خط پاشان منت
ستیم سهل بمان و روشم عام نگیر + نامه شوقم و جبرئیل جدی خوان منت + جادهٔ حرفی
در رفتار شفائی دارم + دہلی و آگره شیراز و صفاهان منت + خامه گر نیست
سروشی ز سروشان بهشت + از چه در مرحلهٔ خاک زباندان منت + خامهٔ من همایون
همائیست شگفت آور که هم بدستم نگارنده سپرد ست وهم به فرقم از نوازش سایه گستر و همای
دست آموز شگفت آور چون نبود جانا هم از همایونی سایه این هماهست که سرم درین
خاکساری سپهر ساست سپاس سایه گستری می سرایم و سپاس گذارانه بسخن همی آیم درین زمان
که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مر این خستهٔ تن را بستر خواب ست و دیدهٔ بیدار این فرمانده
بند بیدار روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز و صبحی دل افروز باد در وزیدن
و سبزه در چمیدن بلبل به نواخوانی و زاهد بسبحه گردانی ره نوردان بار بربسته و شبگردان پای
بدامن شکسته روز از خجستگی به سعد اکبر نام زد و به پنجشنبه نامور و بست و سوم شعبان سال یکهزار
و دو صد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه عیسوی برابر مهر
در خرگاه ماه میهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را بمهر نگران کیوان بحمل در گام سنجی
و برجیس به سنبله در خرامش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی شادمان
شهنشاه بشکوهی که پنداری آفتاب است و بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من
به نشاطیکه گوئی عطارد است و تصمیم روبرو ایستاده کارپردازان شاهی حضرت ظل الٰهی
به خلعت خانه خاصم بردند و قامتم را به خلعت شش پارچه آراسته بسلام گاهم آوردند
خداوند دنیا و دین بدان دست بخشش آئین که کف آن دست دریائیست که هفت

دریا کف اوست جگر گوشه های معدن یعنی جیغه و سرپیچ بسرم بست و رگ جان ابر نیسان
یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت چاوش فرخ سروش گهرهای تر او دیده رگ ابر خامه شاه پروین
سیاه بر گوشه بساط بارگاه افشاند و غالب سخن سرای را نجم الدوله و دبیر الملک و نظام جنگ
خواند بدین مهر خوانان که از خورشید ذره پرور یافتم خود را چون گویم که آفتاب هر آئینه با عطارد
برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی تاجداران تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه
دلش خون نشود به پشیدستی من نگاشتند کردار گزار را پاسخ آن بود فرمان نیز چنان بود که سرآغاز
این جزو افزا نامه از شهریار رستم سرهنگ خاتم وظیفه خوار دارا دربان سکندر پیشکار انوشه سپهر
نظر کرده از هفت اختر و شش سوی فرمانروای هفت کشور صاحبقران روشنگیر امیر تیمور نامجوی
نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از هشتن تن کوثر آبشخور و مینو نشیمن است
بدان آئین سخن رود که شاهنامهٔ فردوسی که قلمش اژدها دستی پور دستان داستانسرا است تقویم
پارینه و شرفنامهٔ نظامی که صریر کلکش قافله خضر و سکندر را بانگ رحیل است کاغذ توتیا شود ناگاه
پیش از آن که فرخ سرگذشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند فراهم آرم فرمان رفت که درنامه
از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه هنجار خویش آن داند که هرچه دانا دستور دانش گنجور فرد
لغت و معنی را بدانش دادرس + احترام الدوله عیسی النفس + بوی آموزد به باز گفتن آن
ناز اندوز دو اندوخته آن خرد اندوز را سر آغاز ازان جنبش نظر فروز است که به مقتضای
حسب طهو از قلزم نور پدید آمد فرزانه را نظر از را دیدم که کاخ سخنی به بلندی چرخ برین افراخته و در آن
صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر نشان والی عصر که ما سایه پرور لوای والای ویم
طرح انداخته هر آئینه خرد که آفریدگار روان گویا را به غازه وی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان
اندیشه سر برآرم گذارش را از او بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو بخت را که دیباچه جز یکی نخواهد بود
بهم پیوندد و خواهی جدا جدا شیرازه بندند نیمهٔ نخستین از آغاز روزگار تا جهانگردی و جهانگیری شهنشاه
آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و نیمهٔ دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر عز و جاه

جلال الدین اکبر بادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه مؤید من الله که راز دانان را در شناسائیش پیوسته این فرد بر زبان بود فرد بدان منطکه ز آدم محمد است مراد * زپشت کار تمرخان بهست روی حکیم * و خدا خوانان را در دعایش دل جز بدین مصرع تسلی نشود مصرعه تا خدا باشد بهادر شاه باد * نگرندگان جلوهٔ راز را بینش افروزی روزی باد که این نامه ابر پرتوستان نام آوری داده نگارش تحسین را مهر نیمروز و گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر جا فصلی روی خواهد داد از ان فصل باندازه خداشناس به پرتو تعبیر خواهد رفت درین مقام که از مهر و پرتو سخن همی رود جانب ذره فروگذاشتن به آئین داد دست فرد بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید * در عربده راهم زور از لیست به بهانه نگاه با جادهٔ راه توام است و اقبال بیشتر و همت همقدم از ان راه که بسیج جز افزودن آگهی نیست درین تکاپو و جولان بیم گمرهی نیست سخن گزاران پیشینه که از گلبانگ آفرین گویان وی گنبد کبود پر صدا ست آیا نمیدانست که خود نتوانست نمک گفتار داستان طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آورا فروزد از ساز سخن انگیختن از من که همه عمری بیهوده ام و دران سر خوشی جز غزل نسروده ام و اگر سختی بجادهٔ نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام و شیره درین روزگار که دل دو نیم است و اندیشه نژند و هوش دژم و دماغ بیداری خود نیست تن از ناسازی روان تباه و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از ان که انجام گزیند و بهم پیچیدن ورق را هنگام آید انامل هم پیچید و کلک از بنان فرود افتد خون در رگ سوخته و نگاه در چشم و نفس بر لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا اندازه و اندازه انداز مرا آزمودن برگیرد قطعه دریغا که در ورزش گفتگوی * به پیری خود آرائی آورد روی * به برنائیم روی پیری سیاه * ز نمو بود بر فرق مشکین کلاه * کنون نیست ظل همایم بسر * به پیری فتاد این هوایم بسر * شبابم که تابش بی بوده است * ز شبهای جوزا شبی بوده است * بدامن که دارم شماری ز درد * شب ستاره گرد

روزگاری دراز ❊ دریغ از ترقی معکوس من + که باشد سر من بپابوس من ❊ ز سر باد پندار
بیرون شده ❊ سهی سرو من بید مجنون شده + بود قد خم گشت چوگان من ❊ سخنگوی و
اندیشه چوگان من + سخن را بدان گونه دائم سرود + کزین نیز خوشتر توانم سرود + هان دیده
وران بدلفریبی این گزین روش که خامه را در بیان هست اگر به برش دیدار ریزش فرسوده
فروتنی داد از دیده وران خواهم هم از دیده وری خواهد بود نه از فزودن سری کالاشناسی
را نه آن آئین ست که نکوئی کالای خویش از نظر اندازند و به کارکشائی را نه آن دستورست
که به هر بیکاری که خود کشند عشق نبازند مگر مانی آن نقش را که خود میزد از اعجاز نمی شمرد و آذر
آن بت را که خود می تراشید نماز نمی برد نیز دانا بنده سپاس گزار باشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین
نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار کبک تذرو دل از دست برود خرام این
رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک بر ورق اینمایه دلاویز و ذوق انگیز
تواند بود تیرست که به سنبله در حالت سرمستی تضمیم خودنمایانه بنازمی خرامد این پارسی آمیخته تازی
که از زبان چیره دستی عرب بر عجم در گیتی پدید آمد خسروی گنجینه در بسته بود که خامه من قفل زرش را
کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرار شد
که سخن را از کجا بکجا برده ام **فرد** خسروی باده درین دور اگر میخواهی + بپیش ما آی که ته جرعه از
جامی هست + خودستائی فروهلم و بند پندار بگسلم آوخ ازان روزگار که از خوی بناسازی وازکار
ببازی سپهری شد و داد و از آن بیداد که در ورزش افزونی خشم و کام بر روان و هوش رفت
ازنکارفرمائی این نگارش سپاس پذیرم که بپرداختن این نمط که خود را چون سایه با زمین هموار
ساخته ام تا پرداخته ام و به انگیختن این نقش که چشم و دل و نگاه و نقش باهم آمیخته ام تا انگیخته ام
دست از کارهای دگر کوتاه است و دل از اندیشه های دگر بر کنار نامه نگار که از گردار گزاری
نگفتن در و دل را بهمی آورده بود باز بپای سخن می آید جاده که نشان داده اند می پیماید نگارندگان
همه تن چشم باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز پرتوفشانی مهر نیمروز در بار نمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه نیرنگ ست در پوست ۞ بغیر از وهم نبود هرچه جز او هست سخن که
نور دیده خرد و جگر گوشه روانست به نیروی ستایش فرازنده عرش آنچنان بکرسی نشست
که دران فروزش و فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نامه آور که
رازدان داوران داور و آفریدگانش را در دو گیتی یار و یاور است به نمایه درود و پیرایه
آفرین فرود آید نگارندگان را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گوهر
هر سخن و حرز بازوی ایمان ست نام خویش نشان دهند من که ابتر دن نقش نام
دانشان نیز دستم و آنچه در نورد سبب تالیف گفته آید شماره بخششهای خسروی بود نه
اندازه بلندنامی خویش با اینهمه داد آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز کلک این بی نوا
ازین دست نقش اگر دلکش ست در نامه حق نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این معنوی از
ننگ مبادا این خسروی آهنگ کیست فرد غالب نام آورم نام و نشانم مپرس ۞ هم
اسداللهم و هم اسداللهیم ۞ رنگ آمیزی نام در رنگ ذوق انگیزی زمزمه آهنگ پیشکش ما را بدان
نمائی گماشته اند که روداد هر سو به لشکر و کشور گرد آوران گرد آوریم و بشمردن نشانهای گردش روزگاران
روزگار بسر بریم راز سربسته آفرینش که آشنا جز آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت نمودهای
بی بود را پرواز هویدائی دهیم و آنگاه بدان ادا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتاران
زود بکار رود و مانند طوطی آئینه هرچه از دیگران شنفته شود گفته شود گروها گروه مردم از دانایان
هند و دانش اندوزان خطا و فرزانگان یونان برانند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست
از ناآغاز روز تا انجام جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است که نبود و آنست
و نخواهد بود که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند
چنانکه سرچشمهٔ علوم عارف روم فرماید فرد پیشه کی داند که این باغ از کی است ۞
در بهاران زاد و مرگش در دی ست ۞ آن یکی ارباب مدینه علم نبوی جناب مرتضوی
پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگرباره پژوهش رفت همان سرود که فرموده بود

چون سیومین پرسش بانیز همان پاسخ یافت پژوهنده بخود فرو ماند لب جان بخش
روان و تنش دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر سی هزار بار پرسی همین شنوی که آدم
همچنین از فحوای حدیث رازدان یزدان که خدای از وی نشان پذیرد و پیمبری بوی
گران پذیرست جائیکه میفرماید ان الله خلق مائة الف آدم همین صورت روی مینماید امام
بحق ناطق جعفر صادق علیه و اباءه و ابنائه السلام نیز پیش ازین آدم که ما از نژاد اویم پیدائی هزار
هزار آدم و بهین گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز نشست
که کردگار هستی بخش بحکم تقاضای حسب ظهور در سر آغاز هر دور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمه
آنان پر شود و نوپدید آمدگان جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران
دارائی و هنگامه آرائی روزگاری دراز که شمارهٔ آنرا ایزدان داند و گویند هشت هزار سال آید
گزرد بساط آفرینش در نوردند وان نازنین پیکرهای خود آرا از نظر همه گر نهان گروند چراغ آفرینش
به تندباد بی نیازی فرو میرد و تیره شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد و پس
صبح رستخیز و مد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد و خفتگان کنج خاک به نهیب صدای صور برخیزند و به
پیشگاه داور روز باز پرس دست بند زنند و غیر هشت هزار ساله هستی اعتبار آفرینش نهایند
و هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دور باندازه خوبی و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید
چون داوری بکران انجامد قطع آفرینش از سر گسترند و آدم دیگر بروی کار آرند قطعه همدرین
فصل گو مستانه سخن میگزند + نکتهٔ چند سرایم ز وجوب و امکان + صور کون نقوش است و هیولا یکسان
صفحه + صفحه عنقا است چگونی ز نقوش امکان + هستی محض تغیر نپذیرد زنهار + حرف آلان کما کان
ازین صفحه بخوان + همچنان در تتق غیب منزوی دارند + بوجود یکه ندارند ز خارج اعیان +
ولمعه ندانی که بود جز خورشید + موج گرداب نسنجی که بود جز عمان + عالم از ذات جدا نبود و نبود
جز ذات + هیچو رازیکه بود در دل فرزانه نهان + نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت +
صور علمیه کز علم نیاید به عیان + ای آنکه از قدم و حدوث عالم سخن برانی نکره بحلقهٔ آزادگان در آی و

این راز با یگانه بنیان در میان منه تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد نوی و کهنگی
در میان تو چون تواند گنجید همان ذات اقدس مقدس که صفات عین اوست عالم از وی
چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان ثابته تا صور محسوسه از خویش بر خویش
جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم نیست اگر حق هستی محض است و حقا که
این اندیشه حق است ما سوی الله معدوم چون نبود فرد عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا؛ هر چه
جز هستی است هیچ و هر چه جز حق است ظلمات، چنانکه فروزه فیروزش را بر گوهر آفتاب فزونی نیست صفات
نیز جز ذات چیزی دیگر نمیتواند بود تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه
که ستاره روز نظر نیست همیتوان گفت که خورشید گو باهمی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو از
جدائی گزین است نی نی چشم بد دور دیده خفاش کور همان هوا رست و همان ظهور همان لمعان و
همان نور بامدادان که مهر بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جداگانه دریابد حکم توانی کرد
که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هر چه هست تاب آفتاب
است و بس دریا را هر گاه روان بینی همه آئینه موج و حباب و کف و گرداب عیان بینی آیا آن طراز
صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن پیکر در هستی پیدائی با دریا انباز هیچ دانی همه اوست
و ندانی همه اوست؛ اگر کلک بی پروا پوی که پیروزبان بیهده گوی من است از دائره ترجمه
عبارتیکه کار فرما میفرستد بیرون رفت امید که بر من خرده نگیرند گفتگوی خردی بود هر نکته راه
بجای داشت سختی از دیده دو سیاقت خویش نیز گفته آمد مطلع غزل نظیری که در سخن با من همنفس است
عذر خواه دراز نفسیهای من است مطلع سخن دوست گران بود فراوان کردم؛ جان به بعیان
بیار بدید که از آن کردم؛ پس از نقل سخن همیر و پیداست که عقل در نقل نگنجد در هر گونه گفتار خواهی
از زبان بیگانگان رود و خواهی بلبسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسی
بیش نخواهم بود خرده گیران را زبان پیغاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر و روشنان

سپهر را جاوید پای انگارند آنگالند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور انجامانند جهان
هر هم خورد و چرخ نیز و گردپیکرها و نمودارهای جهان آخشیجی را فرو برد چون اجرام علویه که بر رفتار خاصهٔ
خویش پیوسته در جولانند تا هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند و از روی پیکرهای خفته و
نمودارهای نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین ویرانه دیرباز در صنوبرپرستی
سیه هستی میکنند مدت بقای عالم را بر چار دور نهاده از انجا که دور را بزبان این گروه جگ خوانند
هر چهار دور را ست جگ و ترتیا و دواپر و کلجگ نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین نام نام آور
ماند زمانیان درین مدت فروهیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال عمر یابند
در ترتیا که دومین دور است روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این نام گزیند
و عمر طبعی پرورش یافتگان مهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی با بدی آمیزد
اما فروهیدگی را بر نکوهیدگی افزونی بود دورهٔ سوم که درازی آن از هشت لک و شست و
چار هزار سال بر نگذرد دواپر نام یابد درین عرصه آدم از هزار سال بیش تر بدو زشتی بر
خوبی و کاست بر راست چیره پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از ته جرعه آشامان خمخانهٔ این دور شمرند در کلجگ تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هنجار رود مرگ در هنگامهٔ این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ندهد کیش و
منش و گفت و کرد و دانش و خوبی بر گردد و از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک
درین وقت که از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد
و بست و شش سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چهار هزار و هفت صد
و سی سال سپری گشته است دیگر آن سرایند که دادار دادگر نخست چار آخشیج آفریده
منش بیچم که بزبان اهل هند آکاس نامند پیدائی چار عنصر افزود عوام از آکاس آسمان
را خواهند و فرزانگان این اندیشه را نپذیرند و گویند آکاس جز آسمان است و ایزد آن

نه ازین نشها آفریده بلکه از چیزی دیگر هستی بخشیده سخن همی خیزد گروهی ازین انبوه آسمان را
نابود انگارند و هرچه نگرسته میشود آنرا باد پندارند ستارگان را روانهای روشن یزدانیان شمرند
که پیش هشتن تن بفرازگاه بر آمده در کالبدهای نورانی در آمده اند اندی هیچگاه از آن
پایه نگسلند و به فروردین نشیمن نگرایند چندی را دگر باره درین پست لاوخراش روی دهد
پایه خویش فرو گذارند و به پیوند آخشیجی تن سر فرود آرند آفریده نخست برهما است که مظهر کامل
صفات کامله یزدان تواناست این شخص بدیع که گنجور گنجینه ابداع تواند بود بره غنودگان
شاد خواب نیستی آب خرد گران تا کران آفرینش اندر نمود آورد از میان ایشان را به سپهر
گزید و کارسازی و هنر طرازی سوالید سه گانه بوی سپرد تا با خویشتن در هم نیفتند و راه گم نکنند
و هر یک از پایه خویش برتری نتواند جست این گروه را چهار انجمن گرد و هر انجمنی را نامی دیگر
برنهاد نخستین انبوه به برهمن نام یافت و آیین خداپرستی و اندیشه پژوهی بدینان حوالت رفت
دومین رده را چهتری خواند و سپاه آرائی و کشورکشائی و مرزبانی و قهرمانی مر ایشان را ارزانی
داشت سیومین صف را بیش نامید و کشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن
گماشت چارمین فرقه بنام شودر روشناس آمد ایشان را هم به پرستاری مردوزن و پاکاری کوی
برزن فرمان یافتند همین کارفرما که تنها بر تن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمایش
گفت که از سپهر فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت را اساس نام و
ننگ بران نهادند اینک هنود را بران همان کیش و جهان آیین است بید خوانان برهما پرست
را به درازی عمر برهما و کهنگی جهان بداستان سخن گزارند که اندیشه اگر صد هزار بروه راه در و بجای
نبرد هر چند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال نیفزاید دهند و هر سال را چون سنین قمریه متعارفه
برسی صد و شصت روز اساس نهند اما آه از آن روز و شب که درازی آن چندان شمرند که از سفیده
صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف به طریق غیر متعارف
بگذرد و عقیده آنست که هزار برها هستی گزیده و هر یک از آن هزار برهما صد سال بدان

روزهای سحرین و شبهای ناپیدا کنار درمیان مانده همیدون نوبت دارائی بر همای هزار و
یکم ست که در عالم آثار به هر کار انباز چرخ و انجم ست یادندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از که شنیده ام
که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین و از سال نخست
روز نخست دارا ن روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السماکی رسد و هنگام نیمروز
که فراز آید نمود دانش و بینش منوده سر آمده وقت است که از نص حدیث سخن بمیان آید رسیده
آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری در
گهر ملکه اختر بجیب ریختند و همین یک توقیع وقیع در سه بار بطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی
و اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این
هر چهار توقیع بدین صورت بدر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است
که از آن هر چهار بتوحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر
خویش حقیقی است سرجوش شیون که هم شمع بزمگاه ظهورات و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور
وافر المهر در آغاز طلوع مهر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را مسمی یکیست
و آن حقیقت محمدی ست علیه الصلوة والسلام همچنین دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض
کنیم این بمنزله زیور ست نظر را فروغ و خرد را نیرو همی فزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من نور
الله والخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشتر که بتازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توقیع
را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دوم همین را دلیل
گرفته ایم چون مهر نیمروز پیداست که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه را نیست آفرین
بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر ٭ درخشانی گهر الفاظ لولاک لما
خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ افروخت
تا هر که را در سینه دلی ست نه بشنیدن بلکه بدیدن دریابد که این همه آرایش بزم ایجاد
از کجاست و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحرخوان خامه نگارنده این نامه بر شادمانی

لغت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش ببدین و شنیدن چون اوراق گل رنگین باد غزل حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است ❊ آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب ❊ شان حق آشکار ز شان محمد است ❊ تیر قضا هر آئینه در ترکش حق است اما کشاد آن ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی ❊ خود هر چه از حق است از آن محمد است ❊ هر کس قسم بدانچه عزیز است میخورد ❊ سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار + کاینجا سخن ز سرو روان محمد است ❊ بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است ❊ ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود ❊ آن نیز نامور ز نشان محمد است غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است ❊ پیغمبر راست گفتاران درست کرداران زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کنند که فرمود

کان الله معه ولم یکن شیٔ غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیٔ ثم خلق السموات والارض همانا رنگی که ازین آیه و فی الهدایه رخشان است برعارض حدیث وهو الذی

خلق السموات والارض فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز از فتح الباب آفرینش این نوا بدر کشیده اند که دران هنگام که زمان و زمان نبود و هنگامه وجود نداشت ناگه ازان آب که عرش بران بود بوحی خواست وازان موج در اوج بخاری سر بر زد و کفی پدید آمد وآنهمه کفها می پدید آمده جائیکه اکنون کعبهٔ معظمه درانجاست فراهم گشت ازان بخار که عنق گرفت وازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز بدین شمار است که هستی بخشش و گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گستر دو سه شنبه کوهسار افراخت و چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنی را دمیدن و چمیدن بخشید و روز آدینه و افلاک اگر روش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد حق آنست که نه آب بلکه همانا حقیقت محمدی بود که عرش را آگاه میداشت و یکتاک موج آنهمه نقوش بر صفحهٔ ظهور نگاشت و نیرو فزاینده این سگالش است انچه ائمهٔ اخبار سر آیند که نخست ذات یکتا فروزنده گوهر

از خویش پدید آمد و دران فراوان فروغ گوهر پرفرنگ ست گرمی نگاه باز گوهر را بگداخت تا ورد
تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این بسیطهای مقرنس
ساختند یعنی علم هیولای افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی
که زمینیان آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار
فرشته بدان همایون مقام آید و یزدان را نماز برد و جبین بسجده فرساید انبوهی فرشتگان
و بسیاری سروشان را ازینجا اندازه میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف
بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ سروش را دران نیایشگاه دوباره اتفاق درو نیفتد
دیگر از پیدائی یافتگان برین جهان سدرة المنتهی است که به سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش
بروایتی از نور بروایتی از یاقوت احمر ست و گویند درخت کنار ست و گویند نه ازین جنس ست بلکه
نخلیست که برگش همی بگوش پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش
از یاقوت احمر و زرقهای صفحات چون کشکهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فروغ به درازنا پانصد
ساله راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاورست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین
اسرافیل علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به رو دادن آن تعلق
گرفته باشد چون هنگامیکه از بهر آن هنگام معین است برلوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن
هوش بنگرد پس بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان است کار کنند در خبر که چون قلم سر برگ
هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در دو گیتی گذرد بر لوح رقم زند و
این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و گران تا گران را بر صفحه
فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خودبینی قلم
نه پسندید و فرو ریخته را از روی لوح بیک اشاره پاک سترد و بی آنکه جنبش قلم دران راه گرد
انگیزد آن نقوش را همان نمایش ازدانی فراشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گویی
این در باره نوای فاکتب وعد باشی بود که جگرگاه قلم را شگافت هم ازین جاست که قلم را شگاف

مدادرا به خودسنی نپذیرد و رهائی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدانست صورت نمیگیرد و پنداری
آیهٔ یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن جوهر
نورگستر است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگرست ورای لوح محفوظ هم
ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز جاوید تواند کرد

نظم زهی نامور پایهٔ سرفراز * سراپردهٔ خلوتستان راز * سررشتهٔ نازش چون و چند * به پیوند هستی
بدان پایه بند * دو گیتی نمایش ز بخشش دمی * خوی آن صبح را هر فلک شبنمی * زایر دیرستان بهر
سرزمین * بود سجده آنجا چو سر بر زمین * گویند این فراز آباد که برتری را فرازش و بلندی را نازش
بادست سقف بهشت برین نشیمن است نشینندگان آن همایون نشیمن زمزمهٔ تسبیح و تهلیل سروشانی
که عرش ابردوش و بسرمستی قرب صدگونه خروش دارند شنوند و بدان گلبانگ بانشاط ورزند
ایزدی اورنگ را که نمایهٔ از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره از هر کنگره تا کنگرهٔ دیگر از هفتصد ساله
راه در میانست توانا سروشی که هفت بازو داشت و باندازهٔ هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان
خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهنده به پرواز آمد هفت صد سال گردید و راه بپایان
نبرد ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی وی دو بالا کرد هفت صد سال دگر بال زد و طواف را
انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان فزونی طلبید ندا شنید که اگر هم بدینگونه توانائی
میفزوده باشم و تا روز شمار گردش بکار رود طواف تمام نشود کرسی که والسماء ذات البروج
در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر کنند و کواکب ثابته را در نقش این فلک مرکز
دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر فراگیرند و این نگارش بمضمون آیت فروزان
رایت بیگانگی ندارد و لسان شرح بدین سخن فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرسی
و کرسی با هرچه درانست در جوف عرش اعظم چون نقطه بدائره اندر است اکنون گاه آنست
که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا شگفتگیهاے کارگاه خاک در نمود آید چون زمین را
چنانکه گفته آمد بر آب گستردند جنبشی در وی نمود گونی نتوانست بر آب ایستاد کوهسار

آفریدند و نقشش را به سمار بر دوختند آرایش خاک رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه ها روان
شد و گوناگون رستنی ها سر از خاک بر آوردند و رنگارنگ دار و گیاه ها و روان پرور خورشها سامان
پذیرفت فرد: چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بوده ؛ پیش از آن کان در رسد این ره مهیا
کرده ؛ مائده آراستند و خوان گستردند و تا از آن مائده فائده برند و از آن خوان نان خورند
معدومات را هستی دادند و بر آن مائده صلا زدند گویی نخست روزی و سپس روزی خوار آوردند
از مرغ و ماهی و جن و انس بیشمار نوع و هر جنس گرد آمد توانا داداری دادگر هر گاه از آمیزه چار عنصر
پیکرها ساخت و در آن پیکرها روانها دمید درین نوع خاص که آدم نام اوست خاک بر سه آخشیج دیگر
بیشی گرفت و پاره فروتر از سه جزو دیگر آمیخته شد ناگزیر آدم را خاکی نهاد گفتند شگفت که آفرینشهای
دیگر یا شده به افزونی آب بیشی آتش و بسیاری باد از میانه یکی همی خاص است که ما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای
دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرومانده ساختند
و یکی از این گروه که جان نام داشت و نا جهایی دگر نیز مثل وسوما والبوعیسی و طارطوس
بر گزارند سری و برتری دادند از آنجا که شیوه آتش سرکشی است زود و دیر از فرمان ایزدی داور
گردن پیچیدند سرکشان را سخت گرفتند و بند از زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود
باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به آیینی تازه راه نمودند و جلبائیس نامی از نکوکاران
آن زمره منشور سلطانی و فر و تاب قهرمانی بخشیدند دگر باره در رگ خون گرفتگان خون جوش زد
چون شعله سر کشیدند و بگرمی رفتار یکه در بیراهه روی داشتند دود از نهاد خاک بر آوردند فرشتگان
کارگزار بفرمان کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست این بار بلقیا نام
پسندیده منشی جهانبانی یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی برخاست سرهنگان بارگاه
جلال بدائره خاک روی آوردند برنا و پیر را زدند و کشتند و نارسیدگان را به بند اندر آورده
بر آسمان بردند تیز هوش کودکی عزازیل نام از آن گرفتاران نکوهیده فرجام برسپهر

مینافام به نیایشگری گمرهست و یزدان را آنمایه پرستیدند که بسپاس آبروی قرب جا یافت و سرکشان را
آموزگار بلکه ایشان را بروی زمین باز باد پندار و سر افتاده با همه گرآویختند و فتنه انگیختند ◆
معلم الملکوت که هم ازان قوم بود گوشمال قوم بعهده خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از
فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس از دو روز و درین قلمرو یکی را پیش سرکشان فرستاد تا آشتی
پدید آمد و ستیزه آویز روی نماید تبه رایان اندرز نپذیرفتند و در یکبار دو ایلچی را که هم قدم بر نقش
قدم رسیده بود و نگشتند و از بهر صلح جان نگذاشتند فرستاده سومین که یوسف ابن یاسف نام
داشت بگریز از جنگ بدخواهان بدرجست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان
و در تیه عصیان سرگشتگان آگهی داد و چون آشتی صورت نداشت و به آیینه جنگ هم پیا بایست کرد
از یزدان دادار الاهم رخصت خواسته آمد و هم همت ایزد بدیع بخش نه تنها رخصت و همت بلکه
فتح و نصرت نیز بخشید بدین بهروزی پندار فزونی گرفت و پنهان در دل فرود آمد که ایزد و را
در آفریدگان از من فرزانه تری و فرهمند تری نیست تا نهال این اندیشه چه به بر دهد
کار یکجا انجام دهیم تا فرشته چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی
جنبان در نظر جلوه کرد که درین نزدیکی ترا از نزدیکان پیشگاه غرور ناز بخواری همی رانند و بگردن بار
طوق لعنت ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل با آموزگار باز گفتند و در باره خویش
دعا خواستند گفت ایها القوم دیر است که من این نقوش می نگرم و آسمان می شمرم یزدانرا
آفریدگان بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کارند تا از ان میانه در خور
نفرین که باشد و زبانه خشم خداوندگار اسوزد شما را چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت
صد هزار نفرین که بشادی آن پیروزی سپاس او ناکرده و از نهیب این سرزنش پروا
نکرد هم ازینجا گفتار بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزای
انی جاعل فی الارض خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را ورا مر خلافت
از روی خلاف سخنها رفت به زمزمه اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح

سبحک و تقدس لک خروش برداشتند تا آنکه گفتار قهرآثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی
بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم استوار داشت همگنان پوزش
پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند نگارندهٔ این نوآئین نامه در روان داشتن
خامه گرمی آن کهن هنگامه را بیش ازین تاب نیاورد و هر بیداردل دیده ور که خواهد بسرایای
آن روداد گراید نخستین مجلد ترجمهٔ عجائب القصص که فراهم آوردهٔ کلک معجز نگار ارسطو جاهی
دانش و داد دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد پرتو مهر نیمروز
در نموداری نشان هستی آدم رازدانان آفرینش بران رفته اند که چون به جبرئیل
این فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیر مایه کالبد آدم و منشاء
پیدائی خلیفهٔ اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان بر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش بزور آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدهان
سوز درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برانگیخت و آئینهٔ رازش را جوهر و
پرده سازش را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران و وزیدن تندباد خشم ایزدی
بران آشفته سران به عبرت آور نهیبی است که چون خواهند از من پیکری به بند لرزه هفت اندام
مرا از هم بگشاید حاشا که با آفریدن آدم از خویش بخشنودی تن در دهم من از بلند پایگی در گذشتم تو
نیز مرا در پستی بگذار داد از من که خاکم و بخواری خورسند دست بدار فرخ سروش بپوزش نیوش
بران دل بدرد آور خروش بخشود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته
نیایشگری خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس
به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همهٔ زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف نهاد از ان
کف خاک پس از انکه روزگاری در ان از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزای پراگنده وی
از ان نمناکی بهم خورد پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان نموداری
[illegible] بنگاه نهفتند گروه گروه فرشتگان از ان راه میگذشتند و بران پیکر خرد فریب

نظر میگماشتند همه اندیشه‌ها آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از مهر خلافت برگزیده آید
ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون ازان روز به دهم محرم تعبیر رود دران کالبد
روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن
و استخوان نقش بستن همان همانا دماغی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش ساخته
باشند تا روان را دران نهانخانه سه نشیمن جداگانه فراز آید که دران سه جا به نفسانی و
حیوانی و نباتی نام بردار آید پیکر روان یافته که برنائی تاب و توان یافته و از دل و
دماغ نشان یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که
ارحم الراحمین ست یرحمک الله پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر
بجلوهٔ شئون و صفات آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت هم در آن
خجسته آرامشگاه حوا را از پهلوی چپ آدم بر آوردند و به ترانهٔ یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة
اندوه از دل بدر بردند چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده
فرود آورند همه فرمان خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیدهٔ خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن
که از حلقهٔ فرمانبران بدر زد و از سجدهٔ آدم سر برزد ناگزیر به بند خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش
بطوق لعنت سزاوار آمد دلش ازان طلسم آب و گل گرفت و کینهٔ آدم خاکی نهاد در دل
گرفت آرامش آدم در بهشت عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش آن
عزم انه بخوردن دانهٔ گندم همیدانست و میندانست که چون گشت تا پدر و مادر نداده باز
پرورده را از خانه بیرون کند بهشت را بروی وی در بسته بودند و او از هر سو رخنه همی جست تا
به کار آدم اندازد فرجام کار برهنمائی طاوس و همپائی مار به مینو در آمد حوا را بسخنهای دلاویز
فریفت تا گندم خورد و ذوق آن زاید آن ادا به آدم باز گفت که خود از خوردن گندم نگاه همی
داشت هنوز گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حلهٔ بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم باشد
بی آنکه دریده باشد بر تن هر یک چاک شده بگلهای گل پژمرده مانا در دم فرو ریخت و دانی که چه بایه

از زهراب غم بی برگی نوشیده باشند که تهیگاه ببرگ درخت انجیر پوشیده باشند پس زان که بدینگونه
رخت انفس کردند بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا بر خود جنبید و نجنبد که چه افتاد خود را
فراز کوه سراندیپ یافت و حوا را پیش ازان که فرا رسد که چه رویداد در جدّه پای بزمین آمد روایت
دو صد سال و بروایتی سه صد سال تا مردانه در جهان زیسته اند و از در دوری یکدگر گریسته اند
سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزدی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را ابر فشان گاه
کعبه از آسمان بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند
گویند آدم چهل بار از کوه سراندیپ تا مرز غرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را
طواف بجای آورده است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان میدهند
و دوری میانه هر دو گام در رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانروزه راه می نهند ابو البشر
یکهزار سال عمر یافته و بیست پسر و نوزده دختر که نتائج این سی و نه تن به چهل هزار تن میرسید
پس از خویش در گیتی گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سی صد ساله یا دو صد ساله جدائی
در عرفات رویداد و پیکر پذیرفتن دلها با پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد بمدران جا
اتفاق افتاد آئین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر
توام یکی را در کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که
پارسیان آنرا حلمیس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنمونی اهرمن هم ازین
مقام بیخبر و شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه بجز دلهای منشی و سود
و زیان دارو گیاها و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بیست و یک
هنگام بازگشت به آغاز جاوده و تخمه خود را گرد آورد و مهین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا که
درین روزگار تو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا از آدم اندے
گویند یکسال و چندی سراینده هفت سال زیست و به پهلوی آدم بانهمین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب
دانند و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و بازنمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم
در کشتی با خویش آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خراشگاه کشتی نشینان شد
بزمین فرخی آئین بیت المقدس یا به بزرگواران النجف اشرف بخاک سپرد فرزانه یگانه شیث
ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی اوریای اول نام دارد نام آوری بود خرد اندوز و
دانش آموز گوناگون خردهای ارجمند و کنشهای خردپسند پدید آورد و از راز سپهر و ستاره سخن
راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم بسپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان دوست همدران
مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد تواند بود بقولی نه صد
و دوازده سال و بقولی هفت صد و بست سال در جهان ماند گفته اند که خجسته پیکر شیث
را خاک شارستان اوده مدفن است از گفتارهای دلنشین اوست که هیچ جرعه تلختر از مرگ
نیست و ناچاری باید چشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر همی باید پوشید هیچ راه
سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آئینه همی باید رفت انوش ابن شیث بعد از پدر و ساده آرای
و فرودستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی راست گوی را انوش گویند و گویند مادر
انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس آنرا به شیث بخشیده بود فرجام
والاخردی و فرهنگ تیزهوشی داشت و در روائی فرمان و افزونی شکوه سخت کوشش داشت
نخل خرما که ثمرش سراپا نوش است پدید آورده دوست نشان انوش است می فرماید
هر که را فره ایزدی روی نماید و روی این سخنهای فرو هیده فراهم آید یزدان را به یگانگی
و فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی شناختن و در هر کار اندازه نیکی و بدی
نگاهداشتن شاهان دانشور دادگر را بدانش و داد فرمان بردن بحق گزاری پدر و مادر بنده وار
روی آوردن با دوستان در مهر ورزی دل با زبان یکی کردن غم بینوایان و اندوه
تهیدستان خوردن بهنگام فرخی و فراخی یزدان را سپاس گزاردن و در سختی و تنگدستی

جوانمردانه شکیب ورزیدن گفتار را اندر آشتی پیرایه دادن کردار را بدرستی پیراستن به داد ستمزدگان رسیدن از سر و برگ هستی که سرمایهٔ نیستی است باندک خشنود بودن از هرچه نه خشنودی خداوند در آنست دوری جستن بروی رهروان از راه نوازش در کشادن گدایان را به بخشش صلا زدن وقت فریح جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان آفرینی ستودن عمر این معنوی آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال و بنسبت ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضاوی ششصد سال و بروایت یکی از رواة نهصد و دوازده سالست پس از انوش قینان ابن انوش جای پدر گرفت روشن درون بیدار بخت همایون خوی کسی بود اسم سامیش لفظی است که آنرا ترجمه بلفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان از آثار رای جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آیین در خور آفرینش مردم بیشی گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخمهٔ شیث در مرز و بوم بابل آرامش گزید و دیگران را به زیرکی و کاردانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین نهصد و سی و شش سال یا ششصد و چهل سال کوس کامرانی افراشت پایان کار از جهان ناپایدار گذشت مهلائیل و بزبان آن عهد مفعول مدح است یعنی ممدوح این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش از بهر مانده بود پسندیده بود دلکشا شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد و بروایت طبری نهصد و بیست سال زیست و فرزند فرهمند خویشتن یرد ابن مهلائیل را بگذارش اندرزهای آگهی فزا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در نیستی زد این ایزدی کارگزار یعنی یرد بختیار رسمهای خجسته نیاگان برپای داشت بلکه آنمایه در دانش و داد افزود که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جویها از رودهای بزرگ برید تا برگشت دماغ و بیشه و راغ گذرد هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان پرور و در نه صد و شصت و دو سالگی یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان

برکند خاتم شاهی و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان
دانش قهرمان روی زمین شد که این نه ورق درهم پیچیده را نوردانه هم کشاد و از هر پرده
خبری باز داد هر گونه دانشی که آنرا جواهر سرمه چشم بینش دانند و هر گونه بینشی که آن را
چراغ راه دانش گردانند پدید آورده این دانشمند بینش ورست از آن میانه جامه دوختن
و نامه نبشتن که اکنون صنعتی و حرفتی بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنر گستر است
مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که
کوچک ترین آنها ارها است اساس نهاد گوئی راز دل خاک بدان صورت آشکار
کردنی بی آرزوهای دیرینه زمین بود که بدینسان برآورد و چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعه
طوفان فرارسیده بود و همی دانست که جهان را کران تا کران آب فروگیرد سوریدن نامی را
که در هنر آموختگان و بهره اندوختگان بیشی دانش و فزونی هوش داشت بدان گماشت
که به مصر رفت و دو گنبد که بروی زمین نمونه گردون تواند بود طرح انداخت و دانش
نامه ها در آن نهاد گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دو صد و چهل هبوطی پیدائی
پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشانمند و نامش بداهرام مصر
در جهان بلند است سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه برد که در
آسمانیان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند حکیم اسقلینوس
الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آوردها جرائی
که میانه وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمود آن ماجرا را بدین
نامه های پیشین حوالت می کنم از مرگ امان یافت همانا بفروغ فره دانش که آب حیات
انسانی ست زندگی جاودان یافت بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال
برهنمائی و آگهی فزائی پرداخت و چون سی صد و شصت یا سی صد و پنج یا چهار صد و پنج یا
سی و شصت و هشت سال درین دائره آبنوس گرد در سال یکهزار و چهار صد و شصت و هفت

هبوطی بفرازگاه روی آورد خجسته کیشانی که از وی دانش وداد همی آموختند یکسر بدان جانگداز
جدائی سوختند از ان همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت
و بروز آسودی نه بشب غنودی نیک مردی ساده دلداده که درودگری همی پیشه داشت و صورت ادریس
در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان تندیسه عشق همی باخت
زاویه را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه ست و آن پیکر چوبین را در ان زاویه
نگاهداشت هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بدل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون
فرو بستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل با وی گفتی چون برون آمدی قفل بر در زدی
و کلید در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرعه لیلی هر چه ماند بدین لیلی ست ٭ چون این
شفزده که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود بمرد اهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز اوست
از کمین بدر آمد و غمگسارانه بحلقه ماتمیان در آمد مرده را جز رازدانی ادریس و شناسائی کیش و
فروغ گستری فرهنگ ستود و از راز آن کلبه دربسته قفل بر در زده تیره هش نمود گفتند نیایش خانه
اوست گفت هان بگشایند و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنید در گشودند و تمثال را
دیدند و بیکدیگر نمودند ابلیس که بروی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادریس این تمثال را
می پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر بیجان فرا گرفت و هم از
نیروی کشش نهانی این پیکر ست که با تن خاکی از زمین گذشت و به بهشت پیوست این آزاده
هر که در ماتم او نوید از لب پیکر پرستی از ادریس آموخته بود چون شما را در بلندی پایه خویش انباز نخواست
این راز بر شما نگشود سخن از سخن بیخیزد گو خامه پیراهه رو باش و سخن از جای دگر در میان آور
هنگامیکه نمرود مردود که بندگی فراموش کرد و پشه مغز سر شوریده وی خورد ابراهیم علیه السلام
را در آتش انداخت و موی بر تن همایونش نسوخت بینندگان بشگفت زار افتادند فریبنده
بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب روشناس خلق شد و در
سویدای دل بیخردان افگند که آذر بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزدیست و خاکش

بدین که گفت ابراهیم ابن آذر را می پرستید و این جوهر فروغ آمود چه فر پرستنده خویش را
بهدین جهان و هم دران جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار بی سروبن دل بنهادند و گرامی
بود و بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام هنر پروری
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده برون آمد و زند و استا آورد و مردم را سوی خود خواندی
و گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود پرستیدن آتش فرمان داده است
و زند که قانون احکام آتش پرستی ست برمن از سپهر فرو فرستاد ع تعالی شانه عما
یقولون ناگزیر آتش پرستی کیش شد گروها گروه مردم بران کیش درآمدند این حکایت خود
انموذجی ست از خصمی دیو با بنی آدم که اگرچه بجای خود بود تقریبا بزبان قلم رفت اکنون
ازین هرزه نوائی میگذرم و سررشته سخن از جائیکه فرو هشته ام باز بچنگ آرم بنی آدم [illegible]
فریب ابلیس خوردند سود خویش در زیان خویش پنداشتند صورت پرستی رو نمود و هر کسی
پیکر از چوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بت بندگی و دشمن پرستی روائی گرفت
و دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد بنی آدم را دستان طرازی شعبده بازی دشمنی در کمین است
گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین هنجار با آتش سپرد و یزدان را دهم فندان
ما را از شعبده دستان دیو سراپا رنگ و ریو نگاه دارد دیگر پاره از بلندی های شبگیر ادریس است سخن
همی رود که افسانه هاروت و ماروت درین نورد گفته شود دستوری یافتن این فرهیده فرهنگ
به آرامش جاودانه در مینو قدسیان را بدین ترانه در خروش آورد که آدم با آنکه نیز بنی گهر و آزاده
بی مادر و بی پدر بود وانگاه و دیدن چاک گندم بگریبان ناموس همی بست باز داشتن خویش
از گندم که با میوه های بهشت بد و جو نیز زد نتوانست تا از ادریس گمراهی را از آمیزش خونابه
مرد و زن آفریده اند و بر روی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه جاودان چون باید خرم
بهشت جای آزادان ست نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را نه پسندید و خواست
که این بیچاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بیان برگرداند سر نفای که تا از زبان خیزد خطا

گردنکشی بآزادی خویش نازندگان و به پندار فزایش گردن فرازندگان عالم صورت از این
رنگ و بوی آفریده ایم که مهر شان را دل از کف نبرد و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم که هم از راه
پای نه لغزد اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینند تا توقیع دارائی خطهٔ خاک
بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانهٔ یگانه زدند خواهش
پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی و آئین گیتی آرائی
اینست که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند و از بادهٔ هوش ربا پرهیزند گماشتگان
اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سه کار نکوهیده زنهار نکنیم باری
یکچندی بدانسانکه همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بربست آن بود که روز در گیتی کار
کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم ببام آسمان بر آمدندی و نیز هنگام نزول دستور فی
خراب منش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو و بنهادمی یافتند و چون بفراز آباد گرایش رفتی
آن همه نقوش از صفحه پندار سترده میشد یکی را از آن سه روشنگهر و رنگکار ملال و پیدا درستکاری جست
دو دیگر سبکباری فرود بنیاد آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند همچنان گرفتار آز
و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی باد انگیز گوئی در ستایش وی گفته اند ع خود میکند
خرام و خود از دست میرود به نزد هاروت ماروت آمد و از ناسازی دل آزادی شوی داد خواست
قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود فرد حسرت روی ترا خوی تلافی
نکند + از تو آخر بچه امید شکیبا باشم + شیفتگی خویش با دلستان گفت آری دل با جانانه که هم دل
هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزده را بفسونگری فریب مهرگستری داد و گفت شبانه بشبستان من
آی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار نشنیده باشد هم از اندازه ادا بدان رسیده باشد که دل قاضی
ربوده زن مرد افگن ست داوری پیش ماروت برد تیغ ناز را به جستن یکدل دم فرو ریخته بود
و کرشمه همان یک تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد همان گفتگو از
دو سو زبان و پیمان وعدهٔ پیشینه بمیان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه تنها رفته بودند شبانه

کاشانه به نحو صعید شتافته جمع آمدند هر دو بحلقهٔ یک لخت گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار دانی که
فرشته از رشک و حسد نبود دل از اندوه بپرداختند و از آن رو که شایستهٔ نظر دوست است دو مرد
پاکیزه‌ان در ساختند فرد: دو قیست همه با نفسان نگذرم زرشک • خار رهست بپای عزیزان
خلیده باد • بزنی فریبنده اوای خرد گسل نوا گفت تا پای شوهر در میانست شما را دست بر
من نرسد نخست هر دو شیشه بر سنگ رقیب باید زد اندیشه کار هر دل گفتند زنهار بیگناه را نکشیم
گفت سر بسجدهٔ بت همی فرود باید آورد تا پیوند یکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر در پیش
پیش پیکری که آدم زاد ساخته باشند جبین ساید معشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و هوشمندے
اندازه سنج دارند فسونی تازه در کار شیفتگان کرده آبگینه و جام آورد و با ساغر باده گلفام چشمک زد
جنبش لب ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از باد در پیمانه از هوش خرد شان نگذاشت
دمادم تیغ خواهش بر روان زدند و بپای رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کار فرمایی از سر
گرفت آستین در نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا پیش بکار دگر گرایند سخن گستران پیشینه را
درینجا دو سخن است یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هر چه زن گفت همان کردند و
چون خواستند که با زن آمیزند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به
بند و آورد برگیر سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی نموده است تا دست
دراز کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر از فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه
پرده از روی کار برگیرند غالب سیه نامه که اگر چه آیین مدهوشان دارد اما سرے
بسوگیری مهوشان دارد گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان
بر آدم و دیو و پری و فرشته فرمانرواست با هر که هر چه خواهد کند ما که مشت خاکی بیش نیستیم سهیمان
را چرا به پوستین افتیم انجام کار پس از بن گیر و دار القبول بپوزش گستری این دو بزه مند و
بروایتی بشفاعتگری ادریس عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فرو گذاشتند و بعذاب
دنیا که زود گذر است در شکنجه داشتند در غار کوه بابل بجای سر نگون آویخته اند و تشنگی

براینسان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر روان ساخته نخچیان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن
موج نگه را بتماشا آب ندهد و نه چندان نزدیک که لبی تر تواند کرد و زبانهای از دهن برآمده
را با زبان موجهٔ آن زلال پیش از درازی یک زبان فاصله در میان نیست هر روز بام
و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژونه آویختگان را تازیانه زنند و تا روز
رستخیز همین سرزنش و آویز خواهد بود این داستان چنانکه با سرود دیم بسیاری از راستان را
هم بدین روش بر زبان رفته است و راز گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند
این داوگویه را همی نپذیرند و هر آینه بر آنند که به نجوای غفلت زدای آیهٔ و اتبعوا ما تتلوا الشیاطین
علی ملک سلیمان و ما کفر سلیمان و لکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بعد از
واجب الانقیاد آیهٔ و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من احد
حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه جز این قدر در
اندیشه صورت نمی بندد که این دو فرشته جادوی دانستند و به نیروی جادو کاری که نه خشنودی خدا
در آن است کرده اند تا بدین روز نشسته اند و در چاه ماندگان مانده میگوییم و از این گفتن گزیر
نیست که هنجار هر دو گفتار چاه آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به دامنهٔ کوه دماوند
آباد آن است نه در بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند ایدون عنان توسن قلم از این
رهگذر بر تافتیم و براهی که روی بمنزل دارد شتافتیم و چون آن فشانگاه را از روی پژوهش
کافتیم ادریس ابر آسمان و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر به فرخجستگی دانش و
فرخی داد جهانبانی و شاه نشانی دارد و هشتصد و هشتاد و سال زیست و فرزانه فرزند لمک
ابن متوشلخ را بسی پرور خلق گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار دادگستر که هم لمک
و هم لمکان و هم لامخ گفته میشود و جهان را به دانش آباد داشت و جهانیان را بداد شادان داشت و
کما بیش هفتصد سال زیسته چار بالش فرمانروائی به همین پور خویش سکیت که نام دگرش نوح علیه السلام
است و در خشوری و پیام آوری آمند و بلند نام است گذاشت در چار صد و هشتاد و سالگی

فرمان پیغمبری و آیین اکبری یافت مردم را بنجوه خواند و بجدا راه نمود و گویند نهصد و پنجاه سال بکشایش
این کار کمر بست و افزون از هشتاد تن به بندگی در نیامدند تیره درونانی که خدای را بجدائی نپرستند
فرستاده را به ادرستائی درود چون فرستند فرزانه را که جز بشرمان کردگار سخن نگفتی دیوانه همی گرفتند
و دلش را به پیغاره و تنش را انجار و خاره می آزردند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باش ستم کشیدگی
از آن در گذشت که دیگر اشتلم را تاب تواند آورد ناکام هوش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه
مدعا خواست مگر ریشه نهال دعا بتار ساز همی مانست که از وی این نوای نیرو فزای بگوش خورد که
درخت ساج که آنرا در هند بوم سال نامند میباید نشاند و چون باندازه بایست ببالد ازوی همی باید
کشتی ساخت هان حق پرستان او اشناس اندازه بخشش و بخشایش خداوند از اینجا میتوان گرفت
روزگاه بالش ساج چهل سالست که هرگاه اینمایه روزگار بران رستنی رود درخور آنکه سفینه توان
ساخت شود تا کودکان نوپیکر بر پیرامن هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسند و از خشم خدای توانا
هراسند ورنه بیگناهان را با داغ فزونگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهل سال بسر آمد و
کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جادهٔ آگهی گام نزد نگفتم دانسته
نگفتن ارزد که دران چهل سال که درخت ساج میبالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد نوح به اره و تیشه در درودگری و زورق سازی و پیر و جوان از روی طنز
و فسوس بگمان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدرازی یکهزار
و دو صد گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز درگیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت فرازین را به
پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم زاد گستردند و فرودین خانه چارپا
آرامگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرود گذار و چرنده را به پست اشیان فرود دل و شمار اینها
از نامه ماهی و گرجوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود از آن میان حام و سام و
یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمهٔ شیث کوتاهی سخن همگنان بدان
آسیمه سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا نداشتند دل در خدا بستند و آنگاه از تنور

پیرزنی در آن کنونہ کہ تافتہ بود میخواست کہ نان در تنور بندد و آب خوش زند و جوئی نہ جوئی
بلکہ رودی بروی خاک روان گشت روانی روایت این ماجرا را ہنجار رو آشنایان فن گزارش
را در سرگذشت طوفان گفتار اینست کہ چہل شب و روز نہ یکبارہ برہم زدن ابر از اشک ترو تحیین
ایستادہ و نہ یک نفس خاک از آب برون داون آرام گرفت سیلی کہ از زمین خاست ماہی آسمان
را در خویشتن شناور یافت آبیکہ از ہوا بارید خاک از زیر پاے گاو زمین بدر برد تا چنان شد کہ از
کوہہاے بلند نشان پدیدار نماند فی زمین خود کجا بود تا گوئی کہ کوہسار نماند کشتی از جایگاہ خویش
کہ گویند کوفہ بود برفتار آمد و قطعہ زمینی را کہ اکنون کعبہ در انجاست ہفت بار گرد سر گشت و
سپس سر تا سر زمین را کہ در جلباب آب نہان بود گران تا گران پیمود و بعد از پنج ماہہ گردش
کہ یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان جستہ روانی داشت بر کوہ جودی از تیز روی باز ماند
کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانہ روی سوی آسمان کردہ زمین
بوسیدند و در دامنی کوہی خرم دہی موسوم بہ سوق الثمانین کہ بازار ہشتاد کس ترجمۂ آن تواند
بود آبادی پذیرفت جا گرم ناکردہ آشتی بی زینہار یعنے ہوای ناساز گار بہ رمیدگان آرمیدہ
روی آورد و با جانگزائی و جانستانی گرد و بجز نوح و حام و سام و یافث و زنان
این چہار آزادہ مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت این خجستہ و خشور ربع مسکون را سہ بہر
کرد و ہر سہ پور رہنمون را بزبانی ہرسہ قلمرو بہ نشاط بہرہ ور ساخت شام و فارس و خراسان
و عراق سام را فراچنگ آمد و حبش و سند و ہند و سودان و دیگر شہرہاے باختر سو نامزد
حام شد و بر کشور چین و سقالیہ و ترکستان لواے شوکت یافث سایہ گستر و سخن گستران
دیرینہ مردم این ہرسہ آبا د بوم را از نژاد این ہرسہ تن شمردند در چندی و چگونگی عمر عزیز
شیخ الانبیا حضرت نوح نجی اللہ کہ آدم ثانی نیز اسمے از اسماے اوست سخن نیز بمناسبت
عمر درازی دارد از انجملہ نگارندہ جامع التواریخ یک ہزار و چہار صد و شصت و شش بدین
شمار کہ در یک صد و شصت و شش سالگی کوس پیمبری زد و نہ صد و پنجاہ سال مردم

را آیین یزدان پرستی آموخت و سی صد و پنجاه سال پس از طوفان زنده ماند نشان همی دهد
سیرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن بر زود میری خویش خون گریست
چون جانستان فرشته دمیکه می خواست جان ستاند شکر ستیزه پژوهش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه
یافتی گیتی را فرمود همانا مانا بخانه دو در که از یکدر در آمدم و از در دیگر برون رفتم نامه نگار که از درد
دوری آغازگاه و تنهائی خویش درین راه بیقرار وجود غمزده و خود غمگسار است مر آنان را که
جاوید زندگی یافته اند ماتم دارست تا در چه کاراند و بکدام رستگاری بخشش امیدوار اند فرد
دل مایوس را تسکین به مردن میتوان دادن ۞ چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را
هلا غالب دردمند بخود آهی و بدانش گراهی و سخن از یافث سرا چون پدرش بسوی
قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل کرد دانا دل بیدار بخت از ایزد خواست که دعای بوی آموزد
که بخواندن آن دغا بازان فرود آید سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی
جده تاش گفته شود از پدر یافت هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه
موسم باران بودی ابرهای دریابار آوردی ۞ محمد اسحق شوکت بخارائی که از بازپسین
نکته سنجان است در مقطع غزلی این زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگدلی های تو گریه
که چو ابر ۞ گرمی باطنش از آتش سنگ یده است ۞ یافث پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و
عشرت گستری درین کاخ ششدری روزگار بسر برد بروایتی یازده پسر و بقولی هشت
که به هنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی
کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس نامداران خیزند دانستی که چه گفتم
همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان عنوان سروری است
روشن خردان هر کرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که کلشهای و کار کیایی و سرچشمه دانش
و دین و آئینه شیوه و آئین آدم ست که بروی از جهان آفرین جهان آفرین
باد ازگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزد سوی پیشگاه منشور و

خشوری بنام و هر یکے در آئین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشوای جمهور انام ست
سپس از تمرگ این یافت تا ایندم که از آدم هفت هزار و دو صد و از هجرت حضرت خیر الانام
علیه التحیة والسلام یکهزار و دو صد و شست و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهار ده
سال فرخ فال و خود این ده و چهار سال بشماره ستارگان سپهر بساماه و سال همنان ست
درین دوده دودمان خداوندی و جاهمندی را اندازه پدید ست و سپه سالاری و شهریاری را آوازه
بلند امید که این شهریار فرزانه که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز به نعمت و از انجا به برخورد
که به پیشگاه بازپسین امام حضرت صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش
برد تا بلند نامی و فیروز فرجامی این دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بروز
شمار سر آید قطعه من و دعای بقای تو و زین دعوی ٭ بمهر خاتم آل عبا ست محضر من ٭ بمان بعرصه
دهر انقدر که ذکر دعا ٭ در انجمن شنوی از زبان داور من پرتو مهر نیمروز از دارائی ترک
این یافت تا قهرمانی منگلی خان نظم خیز تا بنگری نشاخ نهال ٭ طوطیان زمردین پر و بال
گاه مرجان و مازه از منقار ٭ گه زبرجد فشانده از پر و بال ٭ همه آهنگ ساز زمزمه سنج ٭ همه
دستانسرای و پرده سگال ٭ زان مسیحی دمان خضر لباس ٭ زان بهشتی وشان حور مثال ٭ نشنوی
یک ترانه کس نبود ٭ شور گلبانگ دیگر از دنبال ٭ کف زدن ساز کرده برگ درخت ٭ رقص آغاز
کرده باد شمال ٭ طوبی و طوطی و نوا و هوا ٭ نبود جز ترنم اطفال ٭ نی کلک من آن نهالستی
دین معانی طیور فرخ فال ٭ گفته باشی که خامهٔ رقاص ٭ خشک بی پاره ایست هیچ مبال ٭
لغز گفتی و تن زدم آری ٭ نتوان جست کار ریشه زنال ٭ نطق انداز نخلبندی کرد ٭ رست
سروی بسرزمین خیال ٭ دیدهٔ جهان بین جهانیان از مهر نیمروز به پرتو دانش بدینگونه
فروغ پذیر باد ٭ که ترک این یافت نشان جهانداری یافت و ترکان این والا شکوه
را از ان رو که به ترکی شهریار جوان را اوغلان گویند یافت اوغلان گفتند داد و
دانش آئین داشت و درین هر دو شیوه روشهای گزین داشت خاقانی و مرزبانی را

فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه برنهاد و نزهتگاه سمیلول با سلیقها
را که چشمه‌های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از نی و علف و چوب گیا
نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی گویند نمک بروزگار وی پدید آمد
ورنه ازان پیش نره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند ترکان شمشیرزن را الفربان فرزانه
شیرافگن برنهاد و قرارداد آن بود که ازان همه برگ و ساز که از هر ده مردی بازماند خرج شمشیر
پسر نهند و همه به دختر گزارند که هر آینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور
است اگر برین پایه رگ الماس گون دسترس ست مرد را دستمایه نازش است بالجمله اینهمه رسم و
آیین نهاد و پایان کار پس از دویست و چهل ساله پدیداری بخواب عدم سر بزمین نهاد بزرگان دوده
پیرا زیافث اوغلان فرزند بخت بلندش ایلنجه خان چشم روشنی گفتند که کج نهاد و راستی پیشه
گزیده بدی پیرامون دلش نگذشتی دیادان همزبان نگشتی آزاده رو بود و دل بیاد یزدان در
گرو داشت تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباوه باغ کامرانی خویش دیباقوی خان
جوان بخت نوجوان سپرد و خود ازین خارزار دامن برچید و بآفرینخانه که تو آنرا صومعه گوئی
آرمید دوصد و پنجسال پاره به نموداری اقبال و پاره به پرستاری ذوالجلال در جهان گیهان
ماند و بهنگام ناگزیر درگذشت دیباقوی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ را به منطے
تازه آراست اما بان دانشوری و داوگری که خردانش نه جست و جز ده ده نگر در روزنامه عمرش
چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و نامه زندگی دگر در نگشتی بنام پسر
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش در خور بکار آگاهی آبروی پادشاهی افزود
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوبی و خشنودی
و جهانیان را بمهر و آزرم نگاهداشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش النجه خان
گذاشت بتر دستی دریا کف و به بید ریغ بخشش ابرگردار بود و هش را برزاد بیشی داد و فرودستان
را بدانش از خواهش بی نیاز ساخت سبکسران بادبروت ازجا رفتند و ازد [illegible]

کیش و آیین بدر نهادند آرامش جای او که بسکون شین ترجمهٔ انتظام ست کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت یالوهی این فرمانروای بابرگ و نوا دو پسر توام زاد اورنگ نشین یکی را
مغلخان و دیگری را تاتارخان نام نهاد و هر دو را به ناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو
خویش را دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بست و هفت سال در گیتی
درنگ ورزیده پی رفتگان برداشت الغرض این را نیز چون روز فرو رفتگان دگر روز فرو رفت
فر در ریزد آن برگ و آن گل افشاند هم خزان هم بهار در گذر است گرد آورندهٔ جامع التواریخ
بزبان خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هشتمین کس ست سلسله از هم
نگسست و وی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست سپس آن قلمرو که تاتارخانیان
داشتند به تور گرامی پور فریدون فرو خانی درون گرفت مغلخان که کشور بخشیدهٔ پدر بکف آورد
گران تا کران بساط امن و امان گسترد و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانا شد و هم سپاه
خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی
شاهد دولت را زیور و پیکر اقبال را چهار عنصر قراخان که از همه مهین برادر بود چون پدر
ساز کافور و کفن کرد بر وسادهٔ سروری تکیه زد دیگر مغل خان را از دل فرو ریخته بودند که پشت
قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی گوی از ستاره روز تواند برد لاجرم قراخان را
بگرامش و بزرگ داشت مهمان نا آمده زود آینده گرایش جای او انداز پذیر عمری چشم براه داشت
تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نمکید و لب
بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان بسخن در آمدی که تا صورت پرستی نگرازی
دل بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است گو خون من به تو حلال باش مهر حلقهٔ مشکین
مویان مشکوی پنهان از خلق بخدا ایمان آورد کودک سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را اول بجای
آمد ترکان را آیین چنان بود که تا فرزند یکساله نشدی نام ننهادندی نام آور بی نام چون دو ساله
شد سلطان قراخان را از نامداران قوم در بارهٔ پژوهش رفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از دو

همیت سخنت بسخن در آمد که نام من آغوز است شنوندگان نژفرمه در قبائل در خروش آمدند و هم بدین
نام نامی که با خویش آورده بود نام آورش ساختند همانا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود
که نام خویش با خویش آورد و خود را خود نام نهد یعنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش میبافت چهارده
ساله شد و در خوبی و در خوبروئی از ماه چهارده گوی برد قراخان دختر کرخان را بدان آئین که
ترکان داشتند همخوابه وی ساخت یزدان پرست بیدار دل بهم بستری زن خفته خرد صورت پرست
تن در نداد گوئی زن را از صورت دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را
بشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت اینجا نیز همان دورباش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی
در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی بجاے ماند و جوانمرد خداشناس همچنان همیرسا که عرب
غرب گوید مگر آغوزخان همیرسا که از وی بجوانمرد غرب تعبیر رفت نیمروزی از شکارگاه نه بیگاه روی
آورد هوا گرم بود و خانه سیومین اودرش اورخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و
در آن کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب و نان خواست اورخان نیز دختری داشت و شیر
و بینش و روش پاکیزه مائده گستر دو خوردنی پیش آورد خانهٔ خداد میان نبوده باشد و جز این دو
تن بر خوان نبوده باشد خسرو زاده به نازنین گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آئی
و گوی دولت بربای اختر در گذر بود و دختر را بخت راهبر بنهانی با خدای جهان گروید و بتان را
از طاق دل فرو افگند اغوزخان چون شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و
بدستوری پدر پریچهره سیومین را در آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه لوا دیدخون گرمی
این دو تن و روزافزونی مهر و وفا از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های دمادم و دمدمه های
پیاپی آنچنان فریفتند که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مرا و را انباغ
اند و از تاب آتش رشک داغ اندر فتند و نخست جداجدا بایدران خویش و سپس بهمزبانی پدر باعم
بزرگوار خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغوزخان که جانشین تست
خدایان ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خون گرفته سترگان قوم را فراهم آورد

انجمن رازگوی و چاره جوی آراست چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند و روزیکه
اغورخان بشکار رفت و هیزده سواران شیرشکار خواستند که عنان بعنان تازند و بخبر سنان
پرستان بران شیرمرد ریزند زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی روان داشت
تا رفت و از انچه همی رفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیر و خویش کارآگاه نه از شکار ره بپیکار گرایید
آن هیزده در هیزده همدگر افگندند و تیغ کین در یکدگر خوابانیدند قراخان را دران نادر روز و روز سر آمد و اغورخان
را دولت از در درآمد کالبد خسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسریر برآمد و لشکر فرو ریزان
را نکو داشتی و خشنودی خدا و آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگردانید و بیزدان
پرستی رهنمای آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنان را که اهرمن
آموزگار بود اندرز سود نداشت بناچار سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان لشکری
گران و سپاهی از کندآوران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغورخان گرد فتنه انگیزند این نظر
کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین لوای عزیمت افراخته
در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان نازپرورد که گوئی قطامی در باره آنان فرماید نظم
شبانگه هیولی خوش انگیختن ٭ سحرگه بشربت برآمیختن ٭ گر آخستند برایشان سر سوزنی ٭ دهن را
گشایند چون روزنی ٭ ستیز ناکرده گریختند و جائیکه خون دشمن همی بایست ریخت آبروی
خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروزبخت برکشور چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر
مغل و تاتار فرمان راند کیش خداپرستی دران گروه رواهی پذیرفت سپس بروزاره و که ماوراءالنهر
خواند سپه اند و بخارا گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر و شام و روم و افرنج نیز فراچنگ
آورد نامه نگار گوید آنکه آئینه دل را پرداز آگهی دهد بهر افسانه تهی سر و بن چرا دل نهد از تاریخ
تاجداران عجم که جام جهان نماست یا رنامه جهان آرائی تورانیان و ایرانیان مدان
فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و در یابند را موی بتن برخیزد کیومرث

بکاف مفتوح و یاے مضموم و واو معروف و میم مفتوح به را و تا زده بمعنے مرد بزرگ

شکوه است چه کیومرث شکوه را گویند و مرث همان مرده است به دال بی نقطه و این نخستین
کسی ست که بر روی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این
حجسته کردار را به کرد و گفت آدم ما نا یافته اند همی سرایند که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او
آنست که گمان بیگانه بر بیگانه راست نیاید ویژه در زنان پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگارند
و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ اندوختی
و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه **پاسان** به آغاز جا خرامید کار جهان برهم خورد و
مردم را دوی شیوه دیدی آیین شد دادور دادگر کیومرث را به پیمبری و سروری گزید و از دشت
به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد مردم را ابجد اخواند و فرهنگ آموخت ازین بود که
ادرا پدر خواندند سپس **سیامک و هوشنگ و تهمورس** و پیوند جمشید است بهشت
بادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به اره دو نیم زد روزگار
بچندان دراز بلکه روزی چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ **فریدون** جا به
گذاشت فریدون ابن آبتین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پسر روشنگهر خویش
که **تور و سلم و ایرج** اند سپرده تور و سلم بهمدستی و همداستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر ما نا به
بخون خواهی ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه **کیخسرو** ابن سیاوش نبای
خویش شاهنشه افراسیاب ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و بلکه که
تور و سلم داشتند بچنگ آورد چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر ازان
آویزه‌های جهان بر همزن نشان دهد کیخسرو خود افسر و کشور به **لهراسپ** بخشید دارا
نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار سکندر رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ
کشته شد لاجرم می توان گفت که جز ضحاک و سکندر هیچ بیگانه برین دو کشور دست نیافته است
بلکه پارسیان ده آک را که ضحاک معرب آنست نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمه داراب
ابن بهمن شمارند همدرین تور و گفته می شود که اطلاق لفظ ترک جز بر تخمه جهانداری افراسیاب

خجسته گهر وایراد لفظ مغل جز به نژاد مغلخان نامور بر دگران بمجاز ست نه بحقیقت بالجمله
والا نژاد اغورخان در ترکمانان الخجه خانیه چنان بود که در توریان افراسیاب و در ایرجیان
کیخسرو هشتاد و شش سال بادشاهی کرد و ایلهای جداگانه پدید آورد و هر گروه را نامی دیگر
ایغور قانقلی قارلیغ خلج قبچاق از امیان ایغور که افاده معنی بهم آمیختن میکند
نام گروهی ست که در ستیزه پدر و پسر جانب اغورخان گرفتند راستی آنست که آغورخان آن
گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گردونک را گویند اسم طائفه
ایست که از بهر داشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آنرا بر گردن دو شتر و گاو نهادند قارلیغ
که آنرا خارلیق نیز گویند بمعنی برف ست و لقب جماعتی ست که در سفر زمستان با آنکه خاقان
اغورخان فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تاب خنکی برف و سختی ژاله نیاوردند و
نبریدند و هم در رهگذر به پناه جا خزیدند خلج که صحیح بقاف است صیغه امر ست از گرسنه بودن
یعنی گرسنه باش و این نه نام فرقه ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا
شد و بره ماند همانا چون زنش دران راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش
شغالی را دید که کبکی را بدهن گرفته میدود اسپ را پس آن شغال تاخت و کبک از دهنش ستد
و سوی زچه آورد و کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخته بزن داد تا خورد و تاب
و توان یافت و نوزاده را شیر داد زن و مرد و رهی پیمودند و بلشکر پیوستند سپهبد شوه دیر آمدن پرسید
سرگذشت فرو خواند از روی خشم و آشوب گفته باشد قلج هر آئینه آن نام بران مرد و تخمه وی ماند
همچنین قبچاق درخت میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در بیکار بمردی و مردانگی جان داد
زنی داشت بارور و دران ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار پوی پوی
همی رفت و در عرض راه درد زه زور آورد جا جست تا کجا بار نهد کهن سال درختی دید تنه آن از هم شگافته
خود را در شگاف تنه درخت گنجاند پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدرش داد پسرش
خواند و قبچاق نام نهاد و تخمه وی بدین نام بلند آوازگی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی آغورخان

شش پسر داشت گون خان و ای خان و یلدوز خان و کوک خان و تاق خان
و تنگز خان روزی این شش تن که در مهرورزی یکدل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابانی
یافتند بر داشتند و نزد پدر آوردند کمان بسه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر بسه پسر کوچک ارزانی داشت
کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضهٔ خویشتن در آورد و آن سه دلاور دیگر یکیک
تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و برانغار سپاه به بزرگترین آن هر سه حوالت
رفت و سه تن بازپسین را اوجوق نامیدند جرانغار لشکر بکلان ترین این سه کس تعلق گرفت
تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را بزوق کمان را گویند و اوجوق تیر را در کیش و
فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فزونی دهند و سزاید که کمان فرگفت بادشاه دارد
و تیر اندازه ایلچی همچنین دست راست را از دست چپ خجستگی بیش است و مهین برادر از کهتر
یک گام پیش بدین فرز بود کلانان را کمان داد و کلان تر آنان را سپهبدی میمنه خردان را
تیر بخشید و نخستین کس را از آن سه کس سر لشکرے میسره کوتاهی سخن ازین شش نهال است
و چهار شاخ رست و شش سو جهان را فرو گرفت گفتار جهانبانی ارغور خان به بازگشت به
بازگشت وی از شهرهاے و در دست بسوی دیرین بنگاه دل راهی به نشاط انجا برانگیز و تا
در انجا رسید خرگاه زردوز بهچشمی خرشید گیتی فروز برافراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان
خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران به نگاهداشت هر گونه راه و آیین پیمان گرفت
گون خان را که مهین ترین شش پسر و از آن سه تن که کمان یافته و بزوق گفته شده
بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند در آن طوی ساهانه نهصد اسپ و نه هزار
گوسپند کشته بودند آرے لشکری را میزبان بودن و سپاهی را صلا زدن جز بدینپایه فراخدستی
صورت نه بندد فرجام کار گون خان را بفرمانروائی و نام خود بشکوه افزائی در جهان گذاشت
و از جهان گذشت گون خان را اونگ آمد و پاے بوسید چتر آمد و گرد سر گذشت شهریارے
بود خرداندوز خلق را بدهش داد و بخشش و خود را بدانش دل افروز از نام رستم لرزیدے و خرد او

نورزیدی بناوک اندیشه موشگافتی درازدل ازسیمای مرد دریافتی ارقیل خواجه نام فرزانه
که گنج خرد را گنجور بود مراین خرد دانش دوست را دستور بود گفته باشد که خاقان جهانستان
اغوزخان شش پسر داشت وهمه ازان شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است آیینی
توان انگیخت وطرحی توان ریخت که باهم درنشستند پیوند خون از هم نگسلد واین نسبت و چهار
کس ازبان ودل یکی گردد زر وسیم وگله ورمه وغلام وکنیز را بر شاهزادگان قسمت کرد
وهر یکی را مایه وپایه جداگانه دادند روزگاری دراز ازان برنشست وبرنهاد درمیانه تخمه ونژاد
اغوزخان ماند وروزافزونی رونق مرزبانی وخانی را بکار آمد هان تا انگالی که بهنجار دیرینه پس از
گونخان مهین پور پدر را قهرمانی وهنده هفتاد سال کار کیانی کرد وکهین برادر خویش آینجی خان
را بجای خود نشاند وخود ازمیان رفت آینجی خان در دانش وداد افزود ویکچند جهانبان بود
درعمر هفتاد وچهار سالگی یلدوزخان را که ازهمه کهتر بود برهمه چون خود مهتر ساخته رخ به پرده
خاک نهفت یلدوزخان رسم نیاگان برپای واندازه های پیشین برجا میداشت چون
شصت وشش سال که سالی چند ازان همه مدت بفرتاب کیخسروی بزم هستی باده آشامید آبگینه
برسنگ زد وته جرعه بخاک فروریخت پسرش منگلی خان سرسبو کشود وپیمانه بگردش اندرآورد
پیرو پیرسخن حافظ فرخ فن نکو میگوید ع هرکرا پنج روز نوبت اوست ٭ چون از خم عمر شصت و
هفت ساغر زد خمار مرگ از هستیش گرد برآورد تنگزخان پسرش را همان می نوشینه بجام
کردند وچون یکصد وده سال زیست ناگاه از پای درآوردند ایلخان که در عهد پدر از پدر
فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسکه رخ زر آراست درین روزگار چرخ دورنگ راهنجار
آنست که چون دولت رنگ گرداند بزم آرایان بساط انجمن درنوردند تا دگرباره از سر گستردنی
در میان گنبد فرد غم چو بهم درافکند رو که مرا امید هر ٭ دانه ذخیره میکند گاه بباد میدهد برلقو
در فراوانی وجود ایلخان تا فرشود بایسنتغرخان دانش آرایان بنیش اندوز
هم از نخستین روز ناز ده خرد ونه سپهر وهشت بهشت وهفت ستاره تیزگرد ودوره

دیشش سوی سخنها میان انداخته اند و نامه ها برساخته ما از نو آمدگان این کهن دیر پیرا
نیم روزه زندگی بدانش آموختن گزرد و میگر از چاره آخشیج فرجام سازگاری برخیزد و سره روان
توانا از کار فرو ماندروان گویا که رازدان دو گیتی ست و یگانه داور آنرا بیگمان مان و جاوید
پای آفریده پیش گسستن از تن نابینایانه براه گام نزنند ندانی که جز تیز گامان را به بریدن
راه نگمارند بمرگ غالب راهیست هر آئینه پیش آمی و گزرگاهی ست ناگزیر گزاره شد ارکه جاودانی
جداگانه را سر منزل یکیست و پوئیدگان بسیار گروهی را به فر فروغ آگاهی و فرتاب تاب
اندیشه مشغله در پیش ست و پای نیرومند هر آئینه زمین را نه هر اسان بلکه آسمان نوردند
وخرامان و برچیده دامان بیانگ جرس منزل رس گردند دیگر این کاروان را کاروان دم اند
که بیامردی همت عصا و همدمی صورت سروش تازان و نازان راه روند و در شبگیر به پرتو
راه روشناسی رفتار شوند اندیشه راست بین و درست آهنگ اگر از شراره دم زد و اگر از ستاره
سخن راند هم براستی و درستی اندیشه همیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه ست و نور شرع
مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن یکیست که این گوهر
بیرنگ را بهر رنگ در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان جاوید
وهم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر زشتی و خوبی
خوی و منش ست و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا
دل توانا تن از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار در دین زوای درون آرای
باشند با تباه خویان سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه
شبگیر در ماهتاب و نه زمزمه داری و آواز فرشته در گوش ازین هولناک ره و سهمگین گزرگاه
چون گذریم و درین رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آنان که پرسیده باشند فرد
کام نبخشیده گنه چه شماری + غالب مسکین بالتفات نیرزد + پنداری ایلخان فراوان شکوه
را جام و دستگاهی بگردش بود و چشم بد و کمین تاتاریان به تور فروزنده هور ابن فریدون بنشو

پیوستند شهنشاه زاده آزاده زنهار خواهان را بسایه پرچم مهر پیکر علم جا داد و رستخیز از لشکر
انگیخت و بر بنگاه مغل فرو ریخت ازین سو نیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون رنگین
تیز دشت ارزانی خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود سال آن دریا
خون شد سپه سالار ترکمانان را از سر آمد و از اردوی فیروزی جوی تور و تاتار آواز کوس
دف و سنج برآمد کردار گزاران باستانی این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغوزخان
نشان میدهند گویند درین ستیز و آویز و کشش و کوشش از اغوزخانیان و همگهران ایشان
جز قیانخان ابن ایلخان و تنکوزخان ابن خال وی و دو همخوابه نازنین این هر دو تن کس
از مرد و زن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی را سرمایه هستی ساختند
شامگاهان که چون گم کرده راهان برون تاختند و در تگاپوی دو سه روز که شب از روز نمی شناختند
تار جاده راه ره دامن کوهی گشت و دشت نوردی گران پذیرفت سینه و بازو بر کوهسار
سایان اژدها کردار اشکم راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازه بلندی سپهر دوری داشت دم
گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه زار چشمه هاے آب زلال روان و درختان
برومند بر کنار هر چشمه توان سبزه بزمین پهن و نخچیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ درختان بدان
تنگ درز که سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در بارش از تگرگ و ژاله گزند
باری دران جایگاه که بپارسی زبان کمر کوه و به ترکی ارگنه قون گویند اندیشه به آرامش
روشناس آمد سایه نخلستان و گوریه و کازه که از نی و علف بر بستند پناه جای بود میوه و
گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمه این دو گرد دلاور که قیان و تنکوز باشند
نه آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره توانند گنجید والاگهران قیانیه بسروری نشستند
و تنکوزیان تنکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهر نشانی که جاودان ماند تخمه قیانخان
را قیات نام نهادند و دوده تنکوزخان را درلکین نامیدند از ان رو که دران نهانخان از گیتی کران
بیگانه را از بازارگان و سپاهی گذر نبود و ستورگان قوم آیین نبشتن نداشتند یاد داشتند و دیدی

چگونگی روزگار در رنگ پیرایهٔ نام و ننگ نه نگاشتند کس نمیتواند گفت که چه مایه مدت دران بوم و
بهار پرور و بسر بردند و چگونه باهم بزندگانی کردند مگر آنکه چون ازدره برآمدند و سرگذشت با جهانیان
گفتند رقم سنجان هر گروه را دست مایهٔ نگارش بهم داد و آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده
گمان و اندیشهٔ خویش بران افزودند چنانکه به داوری نگارش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کمابیش
دو هزار سال دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرمانروایی پادشاه دادگر نوشیروان به بیرون
آمدن روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر آرمیدگان
تنگی کرد خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید بهر سو که رفتند بسنگ
خورده راه برون شد نیافتند و بخود فرو ماندند تیمور تاش نام والاشکوهی که از قوم قیات و نژاد
قیاخان تمغای سرخ سر لشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست همانا دران کوه کان
آهن بود همه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساخته در افروزینه آوردند و بدمیدن
دمادم افروختند آذر زبانه زد و آهن را بگداز آورد تا سیلی از ریم آهن روان گشت و جاده راه
در نظرها سیاهی کرد از تنگی چاه ستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخنا گام زدند رهنمونی بخت
و گرمخونی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدین هنگامه مغلخانیان که اکنون تاتاریان
داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که به خیل آهو دود و بر آرمیده درونان تاتار و تاتار پروردگان
پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی دانستند که این مرز و بوم
از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه های نیاکان پیش نهادند
و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلخانیم ناگزیر از بهر بلندنامی خویش
قیات و دزلگین را مغل خواندند باجمله تیمور تاش خان در جهان فراخ آزاد و دلشاد زیست و مغلخانیان
رنگ جسته بروی و کشور را آب فتح بجوی باز آورده ازان باز آیین آن شد که روز آتش افروز
و آهن گدازی و گرمی هنگامهٔ نشاط اندوزی و بیرون تازی بدفتر نبشتند چون آن روز
دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و همه زرگال فراهم آوردندی و آتش افروختندی

وہمدگر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس از تیمور تاش
پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و پس یلدوز خان که منگلی خواجه را
مهین فرزند خدا را بنده ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند
و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش جوینه خان ارزانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد نظم چه دختر خوشتر از
هفتاد فرزند + نکوروی و نکوخوی و خردمند + جم و اسکندر و آئینه و جام + سراپا مردمی النقوا
نام + شهریار شهنشه نشان جوینه خان با برادر زاده خودش پیوند زناشوی داد تا آنکه خاتون
روشن رای روشنک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی انیز
تار و پود هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو بر بناگوش فروهشته بهم پیچید و
دیهیم نهاد نه سر با فسر بلکه افسر بسر آرایش پذیرفت و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه
همدران کار کیانی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد
فرمانبران چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن و دراگویه در مرد و زن
افتاد ابروها پر گره زن کاردان را دل بهم بر آورد تا گره خشمهای نهانی را به آشکارا پاسخ گذار
آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده هنری را برین زنجیر نتوان بست اندیشه نگاهداشت
لشکر و کشور که همه دوست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم پیچید
با اینهمه اگر همچنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما که همه همگهران بندید شوهر
گرفتمی حاشا که بزیردستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری اینچنین خواری بر خویشتن نهم روز
است که شبا هنگام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری صد هزار چراغ فروخته اند روشن
میگردد و فروغی بیازند ستاره تابناک می نگرم که در کام و دهان من همی فرود
هر آئینه از خود همی روم و چون بخود همی آیم و دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان بود
روشنائی دیگر نمی بینم دیده وران را دل در بر طپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

برهم زدند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بپاکدامنی رازگونی گردید نارکوته نظران پیش پای نگریا
که بوادی شگرفی که لب پراز خروش ست از تاوشگی درون و ناسرگی نقد و هوش ست و نه
در انجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوّا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد و اگر النقوا خبره آمیزش
مرد پسر زاید نابینایان بینا نماسے را پیرا شگفت نماید و نیز در ان کنونه که با مریم همین ماجرا رود
جهانی بر واداشتن آن گونه هستی مستو شود و انادلان کار آگاه باور گشتن مریم ثانی را ظهور
هور و فرتاب آفتاب شمرند چون گفته اند که الانصاف بالاسے طاعتست هر آئینه ما را در ثبوت
دعوی هم بدین یک گواه قناعت ست که هرگاه دم فیض توام روح القدس که بیگانگی و دوئی
ازمایه آب و گل پیدا است بطن مریم را بصحوت مقدس مسیح انباشته باشد چنانکه دادار در آسمانی
نامه گفت اگر پرتو سپهر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک از انگارهٔ لعل در کان و نظارهٔ میوه
در شاخ هویداست در شیمهٔ النقوا پیکر توام نگاشته باشد چه شگفت فرد عالم آئینه راز است بازیچه
کفر ❊ عارف آن به که به نظارهٔ غوغا ماند ❊ نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذاران
راست گفتار فرارسیده باشند که خاور سوی گیتی جزیره ایست که دران ادراک همه زن خیزد و زبان
شوی نادیده دوشیزه بے پیوند مرد زایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست که جستجوی
آن گروه که چون از بهر شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون
در خویش یابند و اندام را بزمینی که در ته آب ست سایند و شغب ناگاه بر خویشتن پیچند و
انزال کنند و بارور گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم
که فرزانه گزاف نبافد جای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه
نورالدین جهانگیر یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و خبر همی داد
گفتند در هشت سالگی بر وزن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت
آزاده و اینک پور نوزاده و دانش اندوزان فراز بود جوے را درینجا یارای خرده گیری
و چاره جز سخن پذیری نیست آخر این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک

بروی خاک اند بهر چیست و سو بسو رستن نهالهای خودرو که گل و میوه بار آورد از کجاست
گوئی قطرهٔ ابر نیسان ست که در صدف نقش بست نگوئی آن نیروی خاص قطره را صورت
مروارید داد، بکدام است مشیمه کان نطفه از کجا دزدید که خود را حامله جنین یاقوت یافت فرد
هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند ٭ بر قتل من این عربده با یار روا نیست ٭ هان غالب
گوشه نشین گزیر نباشی و سخن دراز و ستیزه ساز نکنی اگر دل و دانش گر نیست هست کارها
به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذارد اگر دیده یگانه بین داری آفرینش را با آفریدگار سپارند
آزادانه بر رفتار و رای و دگر ره همان جاده بپیمای خاتون خشک دامن روشن درون
و بانوی ماه مانند پرورین پرند که به پیوند مهر آبستن بود و به فروغ دیدار هنگامه ماه و مهر
برهم زن پس از نه ماه بار بنهاد و سه پسر فرخنده اختر بیکبار زاد و یکی را بوقون قتیقی و دومین را
ساقی بوسقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دوی دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند
اما بوزنجر خانیان همه خانان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان هماسا
همایون خوی ما پس از فرهنگ قتلن المتقی نام آوازهٔ شاهی دمید و مرزبانان هر سو را
در حلقهٔ بندگی خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را افسر رفتند و کشور خطا را قاآن گفتند
پرچم کشائی علم این کیان شکوه شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال
یکصد و چهل هجری از بند تن پروری و جهان گرد آوری رست دو گرامی فرزند از خدیو نیرمند
در جهان ماند مهین به بوقاخان دم آورد و کهین به توقاخان نامی را از توقاخان جز این
که پسری وشت نامش بایش بیا تخمه وی در گیتی پهن نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت
بوقاخان که سپهر نامش خر لشکوه نیروی خود آن قهرمان جهانستان ست که هشتمین نیای چنگیز خان
ترک جهانگیر یوان ست همچنین گرامی پورش دومین خان که همچون پدر جهان را قهرمان ست جهانجوی
و جهانگیر و جهان پهلوانست هخواسته و اشت منغولون نام سه پسر زاد دومین خان در هنگام جوانی
خود و کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر خاتون که نه خسرو زاده را مادر بود بجانشینی

شوهر و پیشکاری مهین پسر کشور را کارفرمای و هرگونه را فروبستگی را گره‌گشای آمد پراگنده
چند از قوم جلایر پیرامن نگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بمزد
چاه کندن و گیاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند از فرمانروا با گروه بیگانه استم کردی تا
دورتر روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک زدگان به پرخاش
دلیر باشند دو هزار فتنه و زود و نه دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند اندران
دم دودمان زاده شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قایدو خان همین آن هشت
سلطان زاده بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن آیین آویزه نزد عم خویش باچین خان
رفته بود حرف هستیش از صفحهٔ دهر سترده نشد آری هوای جنبش پر کلاه در سرش بود و این هوا از هم
بدجستن از بنگاه سپهرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند با آنکه بدین سخن از خشم افروخت
که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیوسرشت را بخون در کشد
دران رازگویی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانادل زبان آور صورت گرفت و ستمزدگان
دودهٔ جلایر فرستاده را گرامی داشتند تا آگهی و بیخبری دست آویز بود و پوزش و فروتنی دستمایه
از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران رازگویند و از سران
دستوری بویند بشبگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد از زندگی سامان را
بردار کشیدند و فرزند و گاو و گوسپند و رمهٔ آن به بادافراه کشتگان به ایلچی داده آمد تا با خود
آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذرانده پدرود کرد و چون همه در شور درآورد گرباره
بزاد و بوم گذار افتاد خونبهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه از نو سیم گل کرد و پرده‌ها
آویخت و سالها نهالبست و بساطها گسترد و جشن که مغل آنرا قوریلتای نامند ساز داد و کوتاهی سخن
قایدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاد نشانی داشت اندرو دخانه جوی به پدید آورد
قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت فراوان
مگر مغل هر جوی را جرالوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند بیزدان یگانه بهانیان

فرزانه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جرقه لشکوم که سلسلهٔ قوم تاجوت بدو پیوندد و سومین خسار چیپن که زمرهٔ شجیوت را
ابوالآباست کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و در بندها کشور و آئینها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود و هم داد را پایه ساز گفتار در بزم راز این نواد از که خسرو بایسنغر خان
در سال سی صد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سی صد و نود و هشت
که همانا بست و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدای از سر گرفت پنجاه و یک سال
در جهان فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهار صد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر
فرو ماند پرتو دیگر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان بزبان
بها در نظم باز باطراف باغ آتش گل در گرفت ❊ مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت ❊ سبزه
بر اندام خاک حلهٔ زمخمل برید ❊ مهر بدیدار باغ آئینه در زر گرفت ❊ گلبن افسرده را روح بقالب دوید
سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت ❊ دشت به پرکار باد طرح صنم خانه ریخت ❊ باد بر اطراف دشت
صنعت آزر گرفت ❊ سرو ببالای سرو طره ز سنبل فگند ❊ گل بتماشای گل دیده ز عبهر گرفت
قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید ❊ عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت ❊ گرچه گل از
هر زمین تشنگی بر گزید ❊ لیک بسر سبزیش سبزه سراسر گرفت ❊ بسکه نیامد فرو سر بگهر گشتنش
قطره ز بالا روی هیئت اختر گرفت ❊ مهر بسود آتاک لمعهٔ زکان باز چید ❊ از رهٔ اصفر گذشت بادهٔ احمر
گرفت ❊ چون روزگار دو رنگ با شهریار بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر
پسرش تومنه خان بر اورنگ نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان
بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر این شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود خاتون دگر دو
پسر توام آورد یکی را قبلخان و دومین را قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سر آغاز برنائی
شبی در خواب دید که فروزان ستاره از گریبان قبلخان سر بر آورده به کبودی آسمان
رسیده دمی چند پرتو فشانی کرد و فرو رفت ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ

گسسته و دور راند که مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن کوکبی دیگر درخشیده و
ناپایدار گردید چارمین بار فروزنده نجمی بدان فروزش و تابناکی که جز مهر نیمروز و ماه نیم ماه
را نبود هم ازان برآمدگاه سر برزد و گیتی را شبدستان ساخت چنانکه پس از فرو رفتن این نیز
جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی فروغ که بدیده در آمد نگه
در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد بختے از دیده بدل راز گفت و درین اندیشه که آنچه نیرنگ
بود که من نگرستم باز جفت دگر ره در خواب نمودند که از جیب خودش هفت بار هفت ستاره
همیتابد در هشتمین فروزش که ازان هفت پرتو پیشین بیش ست پس از نهان گشتن ستاره های
بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان چشمه نور رنمود آمده اند جهان از روشن نگاه میدارند
بامدادان بیش بدر رفت و از پرتوستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار
شاهزاده قبلخان را دران خلوت کده خواند تا گفتار برادر شنود مگر در پیرایش جواب اندیشه بکار
رود تومنه خان را در سویدای دل افگندند که از تخمه قبلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهے
و از نژاد قاچولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به کیخسروی بود که این خسرو کیخسرو
شکوه را که ازان خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سر برد
افسر گذرد۔ از فرزندانش هر یکے بر اقلیمے فرمانروا و هر فرمانروائے در اقلیم خویش خداوند بر
و لوا ماند خلوت را انجمن کردند و آیین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاچولی بهادر سپه سالار
فرزندان هر دو برادر هم برین آیین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم نگسلد
آنان بخسروی دیهیم و گاه را رامش فزائی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را کار فرمائی
پیمان نامه بخط الیغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و گران بر کنار نامه نام رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران
منشورے گویند بهر ازان عهد این مهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه
چون دل در سینه نگاهداشته آمد و این دو یگانه برادر دوئی دشمن یگانگی دوست از

از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل و یکرو زیسته اند و در جوانی باندازه جهانستانی
بادادی که گره در ابرو نقد پیمان از سر بسته اند و میکه مرگ روزنامه عمر توسنه خان از هم درید و
آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هیژده روزه دارایی و کامروائی بود بروز هیژدهم از ماه
ذی قعده سال چهارصد و هفتاد و نه هجری توقیع دادائی قبلخان روائی یافت این
هوشنگ هوش فریدون فر را النجیک خوانند نگارنده ظفرنامه برآنست که النجیک ترجمه
رعیت پرور است و دگران سرایند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا در خصوصیت نیز افاده
معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظر است درین زمان خان ختا با خویشتن سنجید که با فرمان
قوم مغل مهر ورزد و مهرانگیز نامه روان داشت و گزیده روشی را به نامه بری و میانجیگری
گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد و فرو
در آشتی بودند فرو گذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشاند و بهمن نامی نامه آور توسن
تیزگام سوی ختا راند فرو مانده آن کشورسران لشکر را پذیره فرستاد و قیمان را بخوشترین
نشیمن فرود آورد و پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راوق
آشامیدند مگر خرد پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند
بدین رنگ خون مهمان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب تاختن برون
آمدی و به ستم شگوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریختی چون بزم اندر آمدی
دگرباره ساغر گرفتی و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرو مانده که یارب اینچه نیرومند
و زورآور کسی ست که از ما بیشتر می خورد و خورش ابروی گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و
هشیارتر از ماست بیکشان وا اندکه چون باده پر زور دمادم خورند هر چند هر بار بشگوفه اندازند
نه آنست که مستی روی ندهد و تاب می و زبونی منش را بهم بر نزند شبی باده بر خرد زور آور قبلخان
ریش چیرا ای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم را
فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت با بدادان مهمان آهنگ

بازگشت سرود میزبان که از بدمستی دوشینه سرگران بود چنانکه میزبانان دامن میهمان زود
از دست ندهند و آرزوی دیرماندن کنند نگرد کلاه‌های گوهرآگین و کمرهای زرین درخشنده
نگینهای بیش بها و برلسته‌های پرنیان و دیبا پیش کشید و پدرود کرد هنوز رهرو دور نرفته بود که
بدآموزان التانخان را از جای بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و درگاه آورند
و کالبدش را بدشنه و خنجر از هم فرو گشایند سخن نبرمی گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین
کار کمر بست و قبلخان را براه دریافت و به بازآمدن فریفت رمیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده
تنها بازآمد و لفرستنده خبر داد بگروهی از گردان و یلان فرمان رفت که جلوگسیخته شتابند و هرکجا
یابند اگر بشادی در آید نیاید بخواری و زاری ارزند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده
سلجوق بکاشانه وی فرود آمد دانم از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آب خورد داشته باشد ختاییان
شوریده مغز دمان دمان رسیدند و خان را در ان خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب
خورد خواست که سوی ختا برگردد خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته بادپایی پیش کشید و
گفت کارها دگرگون است رفتن بختا خود بهیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز و برین باد
توسن نام برنشین و سوی ایل و الوس مگریز ناگزیر همچنان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد ختاییان
روی بازگشتن نداشتند پی اسپ بگاه تکاپوی خویش برداشتند خان سپهر آستان نخست به آرامش
جا رسید و ختاییان پس باتاقا خود مادر فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد انجام کار به تهدید
بکیدگیر بدخواه نراگشتند تا از تخمینگه گشتند چه در روند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک بانوی نکودیدار که از
قوم قنقرات بود شش پسر داشت که اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا است نخستین و دومین
به اوکین برقاق و قوبلیه خان نام آور و دگران بنامهای دگر روشناس و زی نخستین این دو
برادر نام آور ناگاه از شکارگاه از همرهان جدا ماند و راه گم کرده هرزه همیگردید تا تاتارخاییان که
غارتگری پیشه داشتند و پیرامن قلمرو مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار برخوردند
و چون میدانستند که کیست باسیری می‌برند و به التانخان ختایی میسپردند خان که دلی پر داشت

فرمان همی‌دهد که شاهزاده را بر خر چوبین به میخهای آهنی پر دوزند و تن نازنینش از روان پرداز ند
خداوند مغولستان را که از پیش رنجور بود جگر تابی این داغ درد افزود فردیا سم زجانگزائی خوایش
نجات داد ٭ در دم ابداغ دوا کرد روزگار ٭ چون دانست که ناکام همی باید مرد و مهین پسر خویش
قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای جهان پوشید
شیر ژیان قویله خان تا نگین سلیمان بکف آورد بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت فرمانبران
و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند **نظم** شهنشاه دانادل مه دیده ورش که چون لعل کوبی
سراپا جگر ٭ بران شد که لشکر فراز آورد ٭ بسوی ختا ترکتاز آورد ٭ زمردان و گردان و گند آوران
به جنبش در آورد کوهی گران ٭ ازان رو که بایست خونریز شد ٭ منش‌ها بخون ریختن تیز شد ٭ دلیران
ز دشمن کشی دم زدند ٭ زدم باد بر روی پرچم زدند ٭ زتا تار تا گرد انگیختند ٭ به بنگاه خاقان ختا ریختند
التانخان دل و دست و عنان و سنان بکار در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افزون تر
به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت رقم فیروزی بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی
گسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون شد و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التانخان
بگریختن جان برد و تنهائی خسته و دلهای شکسته از میان برد بشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه
بست قویله خان و لشکریانش نه آن مایه برگ و ساز به یغما بودند که در اندیشه گنجد سپاسگزاری چرخ
و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند بادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه در عیش را
صلای عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن گرمی پذیرفت و بزم سوز آرایش یافت خواهی هنگامه
گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه آن خدنگ بکمانست که خطا کند قویله خان را نیز بهنگام خویش
ناوک بر نشان خورد و چون بسپر نداشت برتان بهادر جای پدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه
بود نامش از خالی به بهادری در جهان رفت به روزگار جانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن
هستی قاجولی بهادر سوخت و پسرش اندومچی بر تلاش بر سر لشکری رخ افروخت
نهفته نماناد که قبلخان نوزده سال و یازده ماه و چهار روز دارائی و خودآرائی کرد

وقوبله خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان راند و برتان بهادر هیژده سال و یازده
ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ گوهر ییسوکا بهادر تا درخشندگی
جوهر تیغ چنگیز خان یلیلان و ستایشگر سپه ابستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی
آغاز کرده اند زمزمه جهانگیری و بلند آوازگی قهرمانان ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده که تا روزگار
سلطان برتان بهادر رو سپید تا جولی بهادر سر آمد ییسوکا بهادر همین پور برتان بهادر
را شهریاری و خسروی و همچنین گرامی فرزند او جی برلاس را سپه سالاری و پیشه و نام
بر آمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه با زبر تاتار لشکر کشیده و خانمان تاتاریان تار و
مار کرده مالی از اندازه بیرون بریغما برده و تن از نامداران انجمن دستگیر آورده است هنگام باز گشت
ازین سفر پیروزی از بانوی خاقان نامور که اولون نام داشت و السقی بود پسر زاد و خط
سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فره جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ
می از آبگینه نمودار تا هر دو دستش که هنگام زادن فرو گشته بود از هم کشادند افسرده خونی
چون زر دست افشار در مشت یافتند دانستند که این نوپیکر بیزاد در خونریزی دستی ست ازلی
آورده و در پیروزی شکوهی ست خدا آفریده از آن رو که در آن سال تموجین فرومانده تاتار را روز
فرو رفته بود ییسوکا بهادر به چشمداشت نگاهداشت نشان فتح خداداد پسر را تموچین نام گذاشت
گویند درخشیدن این فر آن فروغ ستاره از افق گهواره در سال تنگوز ییل بیستم ماه ذیقعده سال
پانصد و چهل و نه هجری در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند رو
نموده است نامه نگار پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر و راز نهفتی همی گوید که درین گذارش خطائی
رفته است و نمی تواند بود که بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشد
مگر از ذیقعده بیست و هفتم یا بیست و هشتم بشمرند و اگر همان بیستم ماه است مهر در میزان ماه را در جوزا
و سرطان فشان دهند در میزان کوتاهی سخن تموجین را بناز پرورده و آئین و فرهنگ آموختند
بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز ست و در هر دست تیغی ست از دست

دراز ترکه دنباله یکی به خاور رسیده است وسنان دیگری به باختر بامداد به او گفت که شبم در خواب چنین نموده اند نوید جهانستانی داد و سپند سوخت این بادشاه دولت یار بخت بیدار که مو پیچنش گفتند هر روزی فراز آید که چنگیز خان نام پایه برادری داشت جوجی محار نام بر دل و شیر اندام و پولاد بازو و گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته از گرانی بار سینه و گردن برخویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن و از خویشتن در زدیدی از حلقه کمان بدانسان که زه بجنبد برون رفتی تا دانی که هرگرا دست و دل و پایه و پایه آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده را شماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که بیسوکا بهادر بر تخت پشت پا زد و بر تاج دست ٭ رازدانان روزگار فرو مردن چراغ هستی این روشن روش شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهانفروزی کرد در سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تموچین فیروز بخت پس از پدر بجای پدر تاج بر سر نهاد و پا به تخت ٭ نگفتم و می بایست گفت که بهدران سال که بیسوکا بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان را بدیدار یوسف جلوه عزیزی رخ افروخت و سوغو جیجن بن برلاس را ارخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند همانا برین صفحه نقش پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روی زمین چنگیز خان تموچین پس از کشورکشائی و فرمانروائی که باستانی نگارشها از آن گذارشها نشان دارد و ما نیز لختی از آن خواهیم گفت در آن رنجوری که دیگر از وی جان نبرد جغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراء النهر و ترکستان بر تخت خانی و جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عقد زناشوئی میانه وی و دختر جغتائی خان استوار تر کرده گوئی خدنگ اندیشه آن دو یکتا برادر یعنی قبلخان دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل پرکار کشائی نقش بهم رخ یکدلی بودند اینجا بر نشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگهری آئینه صورت نمای صاحبقران آمد زدوا که شهریاری و سپه سالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه

ازمیان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و ترو بین را یک کس آئینه روائی آید و خرگاه و سپاه و
قلم و علم را یک تن کارفرمائی آید چون سپهبد بدامادی خسرو رخ افروخت ازان رو که ترکی
زبان داماد را گورگان خوانند فروه گویان قراچار نویان را گورگان خواندند و بر حلقهٔ نگین نام وی
و اولادش گوهری دیگر نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائی گویند نیز ازینجاست که نیای
مادری این منوچهر ابرویان فریدون فر چغتائی خانست گهرشمارندگان گفتار را درین نورد
شمار آنست که جهان در عهد یسوکا بهادر برهم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان راند درمیان نمانده
و بهر سو مرزبانان هر سویه پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برد
هر چند بهدستی قراچار نویان تیغ دو دستی زد از ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نگشود
ناچار به تهدید فرزانه قراچار برادر اونگخان گریخت و بکارفرمائی اقبال دولت آسا بدامنش آویخت
بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان داور اونگ کریا ناسنجیده فرو میگذاریم هم ازینجا
میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نره شیری بومی پناه برد با یسوکا بهادر برادرانه پیوستن و همدگر را
بچشم مهر نگریستن آن خواست که نیا هنده را چون جان گرامی داشت و در دیده و دل جا داد
شیر مرد ناسوده که از روزگار امان یافت و در روزگار از آسایش نشان یافت چون تیغ زدوده
جوهر آشکار کرد برادر اونگخان را که از فرمان برادر سر می پیچید گوشتاب داد و گردنکشان گروه
مکریت را خاکمال از کشایش کارهای فروبسته و درستی لشکرهای شکسته خان را دانش بهره رهنمون
آمد و جهان پهلوانش پسر خواند آورگان قوم تایجوت و سلجوت و قنقرات و جلایر و تاتار که از پیش
چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از سازگاری و دلازاری این گروها گروه کینه وران بی شکوه
آزرده و دل خسته به اونگخان پیوسته بود هستی و درازدستی خان نپسندیدند و انجمنی آراسته باهم پیمان
بستند که تا چنگیز خان را نکشند نیاسایند ابی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند
در انجمن سره کردند دانی که ازین گفتن چه خواستم آئین آن بود که منقول را چون بکاری گرایش
میرفت و سخن از جان می آمد به ریزش خون این چهار جاندار شگون همی گرفتند که هر که پیمان شکند

روزگار همچنین سهناک و خونش فگند پیکارجویان پس خوردن سوگند از جان سیر شدند
و خونها ریخته بخون ریختن دلیر شدند تاختن گرگ بسوی رمه از بهر شکار است تا شتافتن رمه بسوی
گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و شکست یافتند پدید آمدن فیروزه این
فیروزی که بیاری و دستیاری یکدیگر بود میانه دو آزاده مرد مهر افزود سنگون خان پسر اونگخان
را پیوند بیگانه با پدر دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد از کین توزی بد آموزی نشست
و بهنجارخوانی سران سپاه با اونگخان سرود که چنگیز خان بداندیش و ناراست و هم از نیجا نهانی با تنگخان
بزم سخن آراسته است هوای سروری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند از ناموران و برادران چنگیز خان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامدادی پیش از آنکه روز پرده در و بر سراپرده چنگیز خان بریزند و خان زاده در رخت خواب گیرند مجلس برگشت
هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا اینچنین کار
در پیش است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز
گفتند به تهدید قراچار نویان همدران شب تیره توسنان را زین برکشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفتند بر سر
کوهی که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی ماند
و جابجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و شش صد سوار در نمی گذشت
کودکان دروغ گوی نبودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود اونگخان با سپاهی گران به شبگیر فرود آمد
بجای خان تاخت و به چشمداشت گشودن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهاد نه از ستیزندگان
هیاهو بگوش خورد و نه از گریزندگان رو و راه روشناس چشم گشت بخیمه های خالی درآمدند و پشت دست
بدندان گزان آمدند پرده آزرم برخاسته و آشتی را بهانه فروگذاشت اگنجائی نمانده ناچار پی رسیدگان
گرفتند و چون روز روشن شد و برهنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران دامن کوه به آمد آمد
کمانداران انبوه وا رسیده پیشدستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان با جنگجویان درآویختند
دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی نبرد آزمایان رودبار شد لشکریان

اونگخان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آنچنان لشکر بسیار در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگوتخان
زخم خورد و اونگخان شکست دانی که در خستگی شکستگی از گریز گزیر نیست ناکام گریختند از وی خان فیروز بخت
را پس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد بجایی شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار
آن آبشخور نادرخور را گذاشته دشتی چند در نوشتند و بر لب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین
آبخور دیگر ده قنقرات پیام آشتی رفت و یکدلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با اونگخان
هرزه ستیز بدگمان دگر باره بهم پیوندیم تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگوتخان
نگذاشت که مهر پدید آید خشمناکانه بران لشکر ریختند و گرد کین انگیختند بر شکست خوردگان دگر باره شکست
افتاد و جز کشور تنبنگ خان هیچ جا نتوانستند دم گرفت اونگخان اسیر سپاه آن مرزبان گشتند و
سنگوتخان را پس از گریزهای پی در پی در کاشغر روز بسر آمد و این ستیزه و آویزه بهار اونگخانیان را برگ ریز
در سال پانصد و نود و نه هجری روی داده است هم درین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که اونگخان داشت کشور خدا شد تا یانگخان را
در دل افگند که با اندیشه اندرون بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر کشوری سری از هر سری سپاهی
فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از نبردگاه گریخت و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت
پسرش آسیمه سر از میان رفت و او خود وران خستگی زود از جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و
لشکری دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و
قطره های باران را توان شمرد و دلیران سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران
را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا اینجا دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می سرود
اکنون هنگام آن آمد که زبان ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گرد دل گردد پرتو مهر نیمروز
در وزیدن نسیم نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان کشای سپهبدی قراچار
نویان تا زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم حشم نظم
دیگر بدان ادا که مند و در بهار باد ٭ دارد هوی کلک مرا بیقرار باد ٭ وقت ست گر تراوش

شبنم ز جوش مهر گوهر فشان شود بسر سبزه زار باد ❊ وقت ست کز شگرفی آثار نامیه ❊ بندد حنا ز لاله بدست چنار باد ❊ وقت ست کاورد زره آورد نوبهار ❊ بی جام و آبگینه می بی خمار باد ❊ با محتسب بگوی که مستی گناه نیست ❊ زین پس بجای باده خورد باده خوار باد ❊ از گوناگون شقائق و از رنگ رنگ گل ❊ زو نقشهای بوقلمون صد هزار باد ❊ سنبل چرا ز غصه نه پیچد به خویشتن ❊ کش خرّ بسبزگی نه نهد در شمار باد ❊ بنگر قماش سبزه که با قدر روی اخضر ❊ بی آنکه پود را بهم آرد به تار باد ❊ نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسوی ست ❊ نامش نهاده اند درین روزگار باد ❊ زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت ❊ مانند پرچم علم شهریار باد ❊ گل سر سید این گلستان چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در توزک خویش از زبان ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار ترخان کلک سخن گزار چنین حرف نیز نا که درین دوده نخستین کسی که بفروزهٔ فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان پرستی و وخشور پذیری روی آورد و بهمداستانی اهل دهر بانی گروه و هم آهنگی دل و زبان بحلقهٔ اسلامیان در آمد قراچار نویان فرخ نهاد ست که روان گویای کالبد دانش و داد دست هم در کاسه خانه وی الکوس کوس گز و بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب شاهانه وی نوشیروان روان دار دوان دیوان جهانداری را از سپه سالاریش صد گونه طراز بلکه سپه سالاریش را از جهانداری صد رنگ ناز سرزمین دلکش کش به الوس برلاس سپرد تا بدان فراوان از مرز طرح اقامت انداختند و دکانچه و کاشانه برساختند همدران گلزمین لطرف خیابان مراد وش سایه گستر و گل افشان نهالی رست سایه نشینان به چشم روشنی گفتن گهر شستند و آن شیر شرزه را ایجل نویان گفتندی آبروروائی و فرماندهی و اقبال قبول داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان ... شادمان در نیول داشت پسرش امیر ایلنگر بروزگار سپه سالاری خویش فراوان دژها کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آنهمه فراخ نعمت از ناسازگاری

ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بجمال قوم داشت دلش از گشایشها نگشودی پس
هشتن تن جان خویش به امیر برگل گذاشت وی تا نظر بکار شاه و سپاه و ایل و الوس
گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه کش بکنج فراخ سر ببالین نهد به سرسبزی اولوس
قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح و سلب و زین و
ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره و گیاه و گل و میوه
و سایه و سرچشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها نگنجد دران بیابانش بود و پسرش طراغای را
در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایرمان سرای دو دوسه لهو بازی نداشت
و جز با خدادانان روشندل دمسازی نداشت فرخیده فرجام امیر تیمور که فرزند فرزانه دلفروز
بود شب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود در نگ بستن انگاره صورت شکوه
و گوهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجری روی نمود این نونیکی
پذیر که هنوز از لبش بوی شیر بمشام نرسیدی خنده بر فریدون و گرزه گاوسار گرفتی چشمک
بر جمشید و جام زدی در صیدگاه و رزش جالشگری دشمن داشت و در دبستان درس
روان پروری دوست با پیران دانش اندوزی از سرزندگی نوآموزان را آموزگار
آمدی و بمیدان خرشش تازی از کوچک دلی گم کرده راهان را رهنمای گاهی که از نیزه
سخن گفتی بنوک سنان در سفتی و دمی که از جام دم زدی به خم نیلگون را بهم زدی نظم
هردم سخن از نبرد میگفت ∴ از ناصیه حال مرد میگفت ∴ نظم آئینه تیغ در نظر داشت ∴ از راز
نه آسمان خبر داشت ∴ میکرد به لهو ترکتازی ∴ می جست به تیره سرفرازی ∴ آوازه ننگ و نام
می جست ∴ از شاهد ملک کام میجست ∴ شایسته پسند و نغز گو بود ∴ آزاده رو و خجسته خو بود ∴
در تیغ زنی و نیزه بازی ∴ میکرد به تیغ و نیزه بازی ∴ حرف از زره ناپدید میبرد ∴ بر قفل همی کلید
میبرد ∴ بر بافتن سریر شاهی ∴ میداد دلش همی گواهی ∴ زان گونه که دل بران توان
داشت ∴ از بخت نوازش گمان داشت ∴ هر چند بهنگام گرمی هنگامه کار که اندیشه در

گرد حال فرخندگی فال صاحبقران اکبر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود مرا آن
خوش آمد که بنده که بندهٔ سخن از خوان نطق ولی نعمت دستمایهٔ آبرو اندوختم و گهرهای راز به ترازوی
گفتار خداوندگار سنجم مگر بندگی از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و چشم بشت همنفسی من ساز آن زمزمه کرده است چشم بسواد آن
کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سرگزارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف روی دهد دیده وران دانند که جواب
بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ اسدالله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد
که روزی از روزها باهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تایبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را همینکه سلطان جوان بخت در
صحن خانه پا گذاشت خواجه آیة الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی که
از روی همه مهر ترا درنگریست و گفت **اوغل** در آئینه سیمای تو می بینم که هر آئینه بنگاه سکندر ترکتازی
آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خودنمائی بازآری لیکن از آن رو که رهنمائی فحوای
ادنی الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایهٔ هشتصد
نهاده است نشگفت که چون در سنین هجریه صد و هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار و شاهد دعا بکنار
آید هم آخر چنان شد که فرموده بود شیخ از بودگان کشش کمند آگاهیست و روشناس
لوامع سحرگاهی و دانشهای آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هروی اندوخته و
چراغ بینشهای نهانی بخلوتخانهٔ دل از دم گرم شیخ اویس فروخته برهبری نویدی که از مزار
شیخ الاسلام احمد جام یافت باندازهٔ زمین بوس روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا به مشهد
مقدس شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم الفقر اذا تم هو الله بجامش کردند در توران
زمین از گروه جغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایل و دارائی
و فرمانروائی قوم داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگار خوی ستیزه جوی زیاده بیداد رسیده مستی

بجنگ آهنی چنگی و به ستم درازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب فرموده جلوه گر گشت چون دگر باره
برقرشی که بنگاه و آرامشگاه قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن ظفر یافت

نظم هنوز از غباری که برجسته بود ∴ بسا ذره بر خاک ننشسته بود ∴ که در جنبش از چرخ آرام یافت ∴
ز دادار پیروزگر کام یافت ∴ **امیر قزغن** پس از آن فیروزی و بهروزی که رو نمود قزان سلطان
را بند و زندان ساز داد و زرهای به یغما ربودهٔ وی به ستمکشان زیان زده باز داد پس از چند سالی
گرفتاری سلطان را هم در آن بند بزاری گشت لاجرم ماوراءالنهر را فرمانروای و گوشه کلاهش
آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای در بارهٔ اولوس و قشون سخن می‌رفت
و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار باز داشته خود بشگرفی
سخن سرای شد و بدان هنجار زمزمه چند تر بار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیانی و گهرفشانی
بهره دل بست و با آفرین زبان برگشاد سخنگوی فرهیده ادا را پسر خواند و هم در آن بزم اولجای
توترکان خواهر امیر حسین نبیرهٔ خویشتن را بآیین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی پیشینه را
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر قزغن
در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی و از نبرد آزمایان برلاس و دلاوران چغتای
هر که دستبرد نگرستی شگفتی فرو ماندی و دست مریزاد گویان بران دست و بازو آفرین خواندی
همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که می خاست و آن
گونه گون پیروزی که رو می نمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست پس از امیر قزغن
که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش گشت جهان پهلوان تهمتن توان به تنها
دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی خصم افگنی کارش بالا گرفت **رباعی** هر چند که زشتیم
و ناسزائیم همه ∴ در عهدهٔ رحمت خدائیم همه ∴ در جلوه دهم چنان که مائیم همه ∴ شایسته

نهفت و بوریائیم همه * برادرزن صاحبقران همانا امیر حسین نیز لوی پیوست و عهد بست
که هرچه از ملک و مال و برگ و ساز گرد آید بریکدیگر بخش کنیم و با هم جز مهر و با قوم جز آزرم و با خلق جز
نوازش نورزیم بجنون گرمی این دو گرد دلاور و دو شیر مرد هم گهر هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی
و سترگ سپاهی فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین
همواره در کمین آن بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد و از دیده وری
بسگالشهای آن نژند اندیشه ناراستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بروی نیاوردی فرد
ستم بجان کج اندیش میتوان کردن * بجل نراستی خویش میتوان کردن * روزگاری دراز از رشته
طول امل با ملوک طوائف در کجدار و مریز و ستیز و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند
تا از اسفندیار رنیرو اکدام سو چشم زخم رسد و پژه امیر حسین که جز ریو و غریو درنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال عدومال
صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سو بسو پا لنگ خورده وهم این گرد
بی دستبرد را جابجا دست از کار رفته صدره اتفاق افتاده است که این نفاق پیشگان خرد
دشمن خون گرفته را از نژاد چغتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشانده اند و زود نه
دیر شمشیر بر سرش رانده اند تنهای پیلتنان را سمند و نطع از پی هم مهیا بود و سرهای سروران
را نا زبالش و خشت گور از پس یکدگر آماده نظم سیر سیاره و روش چرخ نیلگون * اینها کند هر آینه
آدر مذهب حکیم * اما من آن نیم که پسندم طریق وهم * داختر چه شکوه چون نبود جز خدا قسیم * نبود
بجز ظهور صفات و شیون حق * صلح و نبرد و فتح و شکست و امید و بیم * توقیع معنویست گر انصاف
و رستم * تشریف خسرویست گر اطلس و گر گلیم * از حق بود اضافه هستی بهر صفت * جز دایه آنچه
بسائل دهد کریم * همچنین بارها امیر حسین را از درماندگی و زبونی کار سخت افتاده است و
سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا بر لابه گرمی وی بخشوده بیاری و یاوری دل
نهاده است کینهای نهانی امیر حسین آشکارا بوده همه میدانستند و خدیو همه دان از همه

فزونتر میدانست دانم که در ضمیر حق پذیر آرزم ناگزیر میگذشته باشد که نگر این سمت مهر خواهی
زشت و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهاندار را دگر بار راستی و جهانیان را سپس هیچ درازدستی نیازارد
آن ناجوانمرد را فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگردد و راه دانش و داد رود و در آرزمان دل آرزم نداشت
و در برون زر شکیب و در کشتن خلق پروا **فرد** تو پارسا طلبی عاشق و من آن رندم به که می بحلقهٔ اوباش
آشکار کشد ٭ پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خداگیر را با هر چهار پسرش
گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آهنگ عاجزکشی نبود و خونگرمی یاداش
نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گناهان را بخشیدنی بخشیدن از نهاد اهل بزم خروش
برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر کیخسرو که ریشهای نو
و ناسورهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند
که ما قصاص خونهای ریخته می خواهیم نه انتقام فتنه هاے انگیخته که والی ولایت آنرا بجل توان کرد
ناگزیر بدین گفتار رفرجام گیرودار بشرح حوالت رفت کارآگاهان و دانش پناهان خون ریختن
فرمودند و سادات و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در
دل اندیشیده باشد که خود را بدویدن از هنگامه بدر برد و پس در زاویهٔ گمنامی که همسایهٔ نیستی است
روزگار بسر برد از انجا که سلاح و سلب داشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بچنگ سیلی و
مشت راه گریز پیش گرفت خون خواهان بخونگرمی در وی آویختند و خونش را که بدویدن گرم
شده بود گرماگرم بر زمین ریختند **قطعه** تو ای ندیم که مانی زتازه روئی خویش ٭ بسبزهٔ که سر از طرف
جویبار کشد ٭ فریب مهر زگردون مخور که این بیمهر ٭ دهد فشار کسے را که در کنار کشد ٭ هوای تاج شهی هر کرا
بود در سر ٭ سری بهدفن شاهان تاجدار کشد ٭ از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و نودر سلطان
نام داشتند بهدران غوغا جامه گزاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان
رفتند کازرهگذر گرد برخاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس انانکه خس و خار از
ساحت ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکر آرایان

به تهدید یکدگر خواستند که فریدون را بر مسند جم فشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد
والی بدخشان امیر کیخسرو داماد کدخدای ختلان و شیخ محمد بیان سلدوز که با وی پندار سری در سر و
آز و آرزوی شاهی در دل داشتند اگرچه نخست بسرکشی گردن افراختند آخر کار بگر مخوفی سران هم
در رهنمونی بزرگ زادگان مرتضوی گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش آهنگ این زمزمه بود بزم
شانگی گردن نهادند و به فرمانبری تن در دادند روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد
و یک هجری که روانی فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر بمرحله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق
حلول به پیکر تخت در آمد تا شاه آفتاب سایه بر آن گذاشت و آفتاب بسبیل بروز بصورت تاج بر آمد
تا خدیو آسمان پایه آن را بسر بر نهاد زحل در حلقه مشایخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد
و مشتری در زمرهٔ سادات بروشناسی و آشناروی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی
ترکان شوریده سر پیش و هم از دوزانو زود بست چون ریستان بر آستان استاد زهره در بزم تهنیت
بدان کرشمه غزل سرود و عطارد روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن دایره خنیاگران بزم
در آمد و این توقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که
هر روز مژده فتح از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد نظم طرب در بزم عیشش
برده حوران را به رقاصی :: کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را به مهمانی :: فروزش ابر ولیش بهارش
بپیمان یکرنگی :: نوازش ابر خویش نازش بپیوند روحانی :: باقلیمش گدا نتوان بره دیدن ز نایابی
بدهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی :: نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی :: عیان بر
خاطرش آثار توقیع سلیمانی :: سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی :: بدرگاهش قضا بنشانده
دارا را بدربانی :: دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی :: فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی ::
همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی :: همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی :: هان
ژرف نگهان شگوفه کاری اقبال از آن ور و نگرستن دارند آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که
پای بر تخت و تاج بر سر نهد بر روانی خواهش خرده میگرفتند و میسرودند که خلاف عهدنامه چون کنیم

وسپهبد زاده را خسرو چون پسندیم این سر مغفر درخواست نه تاج و این دست به خنجر سزاوار است نه
بنگین فیروز جالنسپار روز الوپیر شدند و خاکسارانه زمین می بوسند شاه دریادل گنجینه فشانی و ناسنجیده
گهرپاشی بدانسان کف کشاد که گنج شادیگان رایگان رفت و باد آورد باد خوانان بردند تا باز یافت
سادات و مشایخ امرا چها خواهد بود روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه
بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند بطرفداران هر مرز و بوم
یرلیغهای نوازش آمود فرستاده آمد و بآسایش استواری و بافزایش امیدواری داده آمد شهریار
خرد پیشکار نوئین نوائین شیوه مراد بهادر را بکار کیائی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای عزم بسوی
سمرقند افراشت دران شهر خرمی بهر نیز بخطبه نام سرفرازی منبر و به سکه نقش آرایش سبیکه زر زدند
از روی روائی فرمان جهاندار جهان آرای باره بلند بار دیدبان سرفرازی که چون
گردان سپهر در گردش ازان سو گذشتی سینه سپهر و رگ ماه و مهر فگار گشتی فیروزه فرازش گزیده
والاپایه و فراخ پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید
آساس پذیرفت و ملایک بسیرگاه خانقاهی که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین
جهان جهانی دیگر است بنا نهاده آمد و همچنین در بیشه ها و هامونها بهر رهگذر رباطی و بهر منزل کاروان
سرائی دران سرزمین به پیدائی نام برآورد نظم از شهر نشین چه سرایم که جوش گل + رنگ شگفت
بکنگ آن شارستان دهد + معموره که آب و هوایش ز خرمی :: در عهد گل شگفت باغبان دهد +
درازی سخن پیشکش سمرقند را با فراختن باره و بارگاه و ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق
نمونه چرخ هشتمین کردند و تختگاه نام نهاده از بهر آرامش گزین کردند جهانبانان بهرام نژدم
بزم که بکشورهای دوردست ترکستان آوردی بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان
باز آوردی و در هر طوی خواسته ها نا خواسته به پناهندگان بخشیدن آئین بود و در هر جشن گنجینه ها
در بسته بخواهندگان سپردن شیوه از شهسوار فلک رخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و در
بندکشائی و شمشیرزنی و شیرافگنی و بخشش و بخشایش و کوشش و کشایش داستانها ست بس

درازو نشانهاست پس ودر بریدخامه به تگاپوره بیابان نبرد و بیگر اندیشه را از انبوهی راز جابه
برتن میدرد **فرد** بگذرم از داستان خواهم نبشت ؛؛ انچه درظرف بیان گنجد همی ؛؛ رفتن فرمان طلب
به زنده چشم وا ز راه بردن امیر موسی آن فرورفته روز برگشته روزگار را و گام در دیدن وی از جادهٔ
فرمانبری وگرفتار آمدن آن دژم کردار بسمرقند و دیر ماندن وی در بند رسیدن ایالت شبورغان
به بیابان تمر بسپر اقبوغا لشکر کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات در عرض راه و گرد
گرفتن خوارزم و دژنشین گشتن حسین صوفی والی خوارزم و همدران دژنشینی رستن وی
از بند تن و بجایش نشستن برادرش یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هنروران
بیشهٔ کارزار و برگشتن وی از پیمان پس از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام
کار و برون راندن مردم از ان شهر و دیار و از پا فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن
جو دران خارزار و باز آباد گشتن شهر دران ویرانه بفرمان خداوندگار آویزشهای شاه و
انگیزشهای سپاه باندازهٔ خاکمال گروه جته که قمرالدین سردفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن
و راه گریز سپردن وی و همچنین چند بار رو دادن این ستیز و گریز از هر دو سوی یوزش گستری
توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق و نظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و
برگ و ساز بخشیدن خداوند مراد را و روان داشتن وی به انزار و سیرام و ریختن پسر اروسخان
بالشکری گران بر سر وی و جان دادن آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه
بی سپهبد و سرفرازی جستن بزمین بوس داور دستگیر و رسیدن ایلچی اروسخان به پیشگاه همایون
سر پرآهنگ بازخواست توقتمش اوغلان و روائی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو
به گنجینهٔ فر بسوی فرستنده به ساز و سامان نبرد و مردن اروسخان و پسر دیگرش بهم بر ناگاه
و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن رمنده دیو مردم مر سلیمان زاد دادن فرمان فرمانروائی
آن بیشه توقتمش خان را جنبش موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعهٔ
فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات بصلح و کشایش دژ ترشیز و فتح قلعهٔ سیستان و قتل و تاراج سیستان

ولیویه اردوی گیهان پوی از رهگذر دشت قبچاق به آلغ و ساری و قلعهٔ ماهانه سر و بهمن گشتن
لشکر دران مرز و بوم بخرابی قلعهٔ تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه بعراق و فارس
و کشودن سفید دژ که راه های دشوار گزار داشت بآسانی و امضای حکم قتل عام در صفهان
پس از فتح بکیفر گستاخی و بیراهه روی آن قوم و شمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرورفتگان صفهانی
گرمی هنگامهٔ پیکار شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر دران آتش بی زینهار
و مظفر و منصور آمدن شاه بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحهٔ روزگار گرایش قهرمان توران
زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن دژ تکریت و خون
ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمان جهاد ترکتاز جهاندار زمین نورد و آسمان پا انداز بر الوس
جوجی و کشور روس و کشودن راه فوج چون موج و گروه قلوم شکوه ازان وادی بسوی چرکس و
البرز کوه خرامش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان بعزم فتح هند از ترمذ
و حلم و غزنین و سمنگان و اندراب و داد خواستن اندرابیان از بیداد سیاه پوشان و گذشتن
شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه رو مانند آتشین سیل خروشان و دود اندود گشتن
بنگاه آن خرمن سوختگان چون رسته بازار زگال فروشان مستانه خرامیدن فوج ستاره
شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و گشاد پذیرفتن گونه گون حصار و صورت گرفتن خونریز
گفتار بهر مقام نی بلکه رو دادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جا یافتن سامانه
و کیتل و پانی پت در چشم سپهر و دل سپهریان بنام آوری مضرب اوتاد خیام و صف آراستن
سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان و یاری نکردن اخترش دران داوری
و گریختن وی از پیش کندآوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی و سربلندی و نوامندی
منبر مسجد جامع بخطبهٔ دارائی و بهر دو دلاور دوران و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار میرت و قتل
غارتگیران دران ناحیت و افزایش نیروی خدا داد به لشکری فتح پس از فتح فرخی فرجام برکنار
برگوگل به بر هم زدن صنم خانه را و خون ریختن بت بزرگان وش قبله و همچنین خون ریز

هنود در سواد الک و تاختن و تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند رو
آوردن به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران ساز کردن
و هم در یورد پسیج آن ناورد بهنجار جهاد بر گرجستان ترکتازانه کردن آمدن لشکر رستخیز نهیب بر کشور
روم و انگیختن شور محشر در آن مرز و بوم و به پیکار گرفتن قلعهٔ سیواس و با زمین هموار ساختن آن
دژ خارا اساس و هم درین یورش که روی سپاه بسوی روم بود از وی فراهم آمدن دواعی و اسباب
بر تافتن عنان توسن از آن راه و تافتن ماهچهٔ علم جهان پیما پرچم از سواد شام و دمیدن سفیدهٔ
صبح ظفر به فتح الباب دینتاب و حلب و بعلبک و دمشق نیایش نیاوردن حاکم بغداد و بستن
دروازهٔ شهر بر روی داور یورش پیشه و زبانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام
پس اندر آمدن در شهر به نبرد و بخون خفتن سکان و خاکمال گشتن ساکن در آن یورد به روم
شتافتن و بر قلعهٔ کماخ و لوهاک به دلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی
از ریگ بیابان بشمار افزون تر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون
پراگندگی اجزای خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود نه دیر سپری شدن
روزگارش در فرو بستگی آن قفل ناپیدا کلید ورود موکب فرخ کوکب بقلعه‌ای که بر لب رودی
پیدائی داشت و در آمدن ترکان بر زده دامن آهیخته تیغ افراخته یال در حصار و بدریا راندن
جویهای خون از خون دژنشینان رهرو و آزار و برابر کردن آن مرجا آن پست و بلند
و فراز و نشیب و فراوان انداختن سنگ و خشت و چوب در رود آمد شد نامآوران نامآور از
جانب مصر و نماز بردن والی مصر از دور و ره آوردی آوردن وی به قبلهٔ دعا و ارزش افزودن و تیار
درم به طراز نام نامی و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن
باج و ساو و خواستن زنهار و اینها و آنچه در هر یورد از آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگامه
و هر هنگام در میان آمده بگزارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت ظفرنامه و مطلع السعدین و
حبیب السیر و روضة الصفا در آستین دارند حوالت میرود و نی بی نوا هم از دم گیرایی آن عنبر دمگان

بیدار بخت بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس ازان که چون دور آسمان
جهان از کران تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان لگام خا زیران داشتند و
نیزه های قاف شگاف در کف با آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه در آرد بسوی چین و
ختا آهنگ ترکتاز کرد تا رخت هستی تردامنان بسیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل اترار کیان
سپهر جولان را ازان وادی خلو تافت و بدان راه که بیغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پویه و
گام درم و آرام و رهبر و ره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایه طوبی رخت رهروی از تن کند
و سر و روی به سلسبیل شست و از کوثر آب خورد و در آن بهارستان بنخیران فرمان آرامش جاودان
یافت همانا در اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت
برنگ آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدینسانست که سلطان رادران تا خجسته مرحله
کالبد سوزی و جگر بند گسل فواقی زور آورد که وارد نه پذیرفت و چاره نگزید و درمان بر تافت
شب چهار شنبه هفتدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده ننگ و نام
به میخانه ایام زده بود و سی و شش سال نم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند و حجاز و
روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده با آغاز جا رفت و قطره طوفان انگیزنده بدریا پیوست
تن ناز پرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه بادشاه و
انگاه اینچنین بادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرو د زمین ابفر از آسمان جا دادند فر دستاه
انجم سپه و گوهر پاکش صد حیف ٭ و نیکه ناچار سپر و ند بخاکش صد حیف ٭ یکتا ایزد بسیار بخشش بیشیار
بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرد هیده فرخشیده بود هر یکی سرو نو خاسته آسمان
و ماه نا کاسته مانا از ایشان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش
به پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهانداریادگار مانده اند و درین جهان که چون با جنبان
کسی وفا نکرد و آزرم هیچکس نگه نتوانند داشت کام دل اندوه اندوختند چون نیر وجود فروغ آموده الی عصر

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقیت شیوهٔ اخترشماری شب زنده داران
گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوهٔ شاهد او در آئینه حال جهان و ظهیر الدین
محمد بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابو سعید میرزا ابن
سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می پسندم تا سررشتهٔ ارادئ هند در پیچ و دراز هم
نگسسته باشد و این سلسله به آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم نابجا می که زجم ماند قناعت
کردیم ٭ به سکندر به هند آنچه ز دارا ماند ٭ سخن از نیشروان ماند همانا زین پس ٭ ما نمانیم و بگیتی سخن
از ما ماند ٭ پرتو مهر نیمروز در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ
سلاح مهر کلاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه نظم بیا ساقی آئین جم تازه کن ٭ طراز بساط
کرم تازه کن ٭ به پرویز امی درودی فرست ٭ به بهرام از نی سرودی فرست ٭ بدور پیاپی
به پیمانه می ٭ بشور دمادم بفرسای نی ٭ قدح را به پیمودن می گمار + نفس را بفرسودن نی درآر
نکیسا بمان ابر امشش درآر + سهی سرو را در خرامش درآر + بچشم از بلای زیاران نگر + بکام دل شاه
خواران نگر + ز نرگس فزون می بمن ده که من ٭ ز شاه می آشام رانم سخن ٭ پیوند اندیشه
بگزارش داستان جهانگشای و جهان آرای خدیو هنرمند هنرور هنرپرور سخندان ست که موی
در میان تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبادی کرام اوست همان نمودار اختر دولت
از ازل آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانیان پناه فر
فرزانگی و شکوه مردانگی نگر این خاندان را خانه زاد ستی و این نام آوردوده همانا دبستان
دانش و داد ستی روز افزونی جاه و همایونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر باندازه گفتار
فزونی گرد که عذر نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا
که نیر ظهورش در وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت
سپهر سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیاربکر و شام را فرخنده بادشاه در سال
هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرایوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد به گلگونهٔ شهادت

مهر خسروی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با مهین برادر خویش خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود بدمسازی و هم رازی و سروری و سر لشکری روزگار بسر آورد پس از انکه این فرخ تبار بمرگی که کس را از وی گزیر نیست ازین گذرگاه درگذشت دیهیم شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار ستوده خوی که در لبست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هیجده سال ترکستان و بدخشان و کابل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و هفتاد و سه از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرور جمشید را به آره بیوراسپ دو نیم سازد و گاه جگرگاه دارا را بدشنه سرهنگ فگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغ یادگار میرزا نبیره شاهرخ میرزا بر سر گوهرین افسرش را با همدران بند از بند تن رست و چار بالش سری و تکیه گاه سروری به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خردسترگ شکوه که ارزش قهرمانی روی زمین داشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و بیرام زیر نگین داشت تا بکار شهر و سپاه و افسر و درگاه پرداخت اخشی را که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت گویند دران شهر حصری بلند بفراخی فضای سپهر ساخته بود و در برج آن حصر کاخهای عیوق دیدبان و نشیمنهای پروین دیدار افروخته شهریار دران شارستان که بهارستان بود بودی و به نیروی دانش بلندی پایه داد تا بدانجا که دگرسان فزود فزودی روزی بفراز آن فراز آباد سر خوش نشسته کبوتران بوقلمون بال دلکش خرام راهی نگریست که ناگاه هستی قوائم حیرآن آساس را بجنبش آورد تا بیرون هش رود که این لرزه از کجا فرا آمد فرود آمد تا فرا رسد که این جنبش از کجا خاست فرو نشست همانا چرخ برین را بر زمین زدند و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان بخاک خفت و روان آزاد و زاد و فرخی کیش و توشه پاداش داد بر کمر لفرازستان رو نهاد و این شگرف رستخیز که نه بهنگام خویش بود در روز دوشنبه چهارم ماه روزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد نظم

تنی چنان که شگفتی دمار از وی گل گل + سری چنان که فشاندی فلک بر او پروین :: به افتاد که از خاک
گردوش بستر + چه رویداد که از خشت باشدش بالین + گوی آن شهر و شهریار بهم بر زدن دستگاه
و بارگاه بیکدگر زدن آن میخواست که پس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس
شکوه خسروی تو در قلمرو دیگر زنند فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدایی پیوست جهان ستان گیتی آرای
روشنگر فروغانی رای داد را فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه و از هر شیوه
بو الای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه
در ده و دو سالگی با سر پر افسر دمساز و دوران روزگار که دیگران را هنگام نی سواری است شهسوارانه
در ترکتاز آمد نشان را فره افزودند و کوس آوازه و سپاه را نیروی و فیروزی را اندازه نخستین
بهروزی که بروی کار آمد و کشاورز بخت را بجای زمین خستن و دانه افشاندن در شمار آمد آن بود
که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش بود و سلطان محمود خان برادر
زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندرآباد و شاهرخیه کوس خانی و خداگانی میزد و به بریدن پیوند
خون و گسستن بند آزرم تیزدستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی و به نفاق اتفاق ورزیده با آهنگ
ستیز از دو سو بسوی اخشی روی آورده بودند اگرچه این دو رویه لشکرکشی و دو سویه کین گستری
که درهم گوهری و برادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا بود آه از آن بزرگان کم از هر بیش
خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم از دریا برکنار افتاده نه بخشودند چندانکه بیچاره سکالی صلح کوشش
و در کارسازی آشتی پویش رفت دم مهر و وفا که بدان آگیرانی در خور بود در نهاد غم جنگجوی و خارا
ستیزه خوی در نگرفت **فرد** گرد هم شرح ستمهای عزیزان غالب + رسم امید همانا ز جهان بر خیزد +
جگر گوشه خویش را آماجگاه ناوک بلا میخواستند یزدان نخواست که بد اندیشان را خدنگ اندیشه های
پریشان بر نشان خورد در اردوی آن وبا افتاد و این را رنجوری هولناک رویداد ناگزیر به مهر بانقه
بساط کین در نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را بهانه مژده این آگهی آفرین سرای
خویش میخواهم که با وجود فرمانروایی و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است همانا مخفف امیر المومنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان
روائیست پس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزاده تواند بود درین دودمان
نخستین کسیکه شاهنشه خواندند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فرزانهٔ
گوهر فروغانی فرهنگ ست که برازش تاج و نازش اورنگ ست بالجمله جهان داور نام آور
ناموس پرور را تا یازده سال در قلمرو ماوراءالنهر با مرزبانان چغتای و خانان اوزبک پیکارها
رو داد و در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر ازان نمیبایست و
بر چشم لوای شاهی بهر گستردن سایه میدانی فراخ تر ازان دایرهٔ همت که مهر وش آسمانی
و نیروی یزدانی ست بدان پیروزیهای ناسودمند نیاویخت و بدان چیره دستیهای ناپایدار
دل ننهاد از نشیب سیر باد و دامن زین شقه پرچم علم را همواره بجنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه
از هر چه پیش آمد اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گذار داشت همطرحی تابنده مهر که از شرق
بسوی مغرب رهگرای گردد و جهان را درین پویه و هنجار نوردد و ابتذال شیوه جهانگیری شمردند و در
ره نوردی و جهانگیری از باختر به خاور روی آوردند سر آغاز تکتاز که خسرو جهانجوی را اندیشه
گشایش بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا به نوردیدن پهنای
بیدریغ اجزای کانها را آنچنان بیکدیگر زد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان
را از کمر خسرو شاه ظفر فرمانروای بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سوادی که
داشت بشهریار سپرد و با چند شتر بار متاع گران از زر و گوهر شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را
از اینان بدر برد از دانایان روزگار شنید که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد و سیاهی
داشت بایسنغر میرزا را براندن دشنه بر گلو تن از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را با کشیدن میل
در چشم نابینا ساخته با آنکه این هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم
اهرمن منش را دیده ور درین هنگام که می توانستند تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده
گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دومین خسته نیش ستم میبایست کشت آری زمر گستری مهر زنده

شاه آزاده را بیرم که از یاد خواست خون در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین
در سال نهصد و دوازده دمیکه سلطان حسین مرزا بجواب واپسین غنود توسن اقبال بسوی
خراسان پویه سر کرد به تیزی گام هیونان صرصر تک ره بریدند و بدان انجمن رسیدند
عیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته بودند و
از بهر این گرانمایه میهمان جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و منشها بگشت
و راستی رهنمون پیرویه بهرام صولت از دولتیان بیدولت روی گردانند و عیان بارگی بسوی
کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که گورگانان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهانداری گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تمر به برچار باش
خسروی نشسته دل با عتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیزروی تا رفتار سپاه ظفر تکیه گاه
از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در
لوامع سحری از هم پاشد بیکبار فرو ریخت از آن اوباش که به پرخاش فراهم آمده بودند هر کس
از هنگامه بد اسکالان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض بازپرس
ترک ناسپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه
آشفته سران بود در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش نهادن حفاظان
کار آگاه حسته لله بهنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر هم زن را اندک شمردن نه کار
هر کس است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گذرند و نیر دانیان یزدان از آن بدینسان سپاس گذارند
نظم زهی دربادشاهی دانش آئین ٭ خداجوی و خدادان و خدابین ٭ زهی فرهنگ بخشش بر
راز قلم سنج ٭ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ٭ بود در تاجداران زین نشانها ٭ بفرقش
گوشه تاج آسمان سا ٭ جوانمردان چنین باشند آری ٭ که جان بخشند و زر پاشند باری + خدارا
بندگان برگزیده + دو عالم دل بسیم و زر خریده + اگر در جانستانی تیز دستند + ز جام مهربانی نیز مستند +
چون آرامشگاه بدخشان از خسرو جان بخشش و بخشایش فراخ گنج آمد خسرو کیخسرو خوی ادران ملک

خداداد از بهر روائی آیین داد یکسال و رنگ آمد سالی دگر که باندازه کشایش کابل لشکر انگیختند
پیکارگشایان قضاداران دائره نقش فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل
را داشت بهر کشورکشا در بست و در نشیمن گرد دیده بگرد آورد این سامان کارزار کمر بست و انجام
کارزشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و نبظگاه التفات باز مینخواست و زان پس که حق بجود
بران آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی زنهار خواست پوزش پذیرفتند و خیر بادش
گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نه صد و نه و نهصد و ده هم در نمود آمد
و آیت فتح در خداوندگار درین دو سال دو بار فرود آمد و گزارنده سرگذشت اگر از گزارش
شیوه نیاید چنسر و جم شکوه جانا سپ انش را کوشش و کشایشهای شایان و فرخی و فیروزیهای
نمایان فراوانست سه بار لشکر صور آوازه رستخیز نهیب بسمرقند رانده اند شیبک خان و دیگر
اوزبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس از انکه در سرزمین بدخشان و حصار و
کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نه صد و هفتده بعد مردن شیبک خان از کابل تاخته
آن شارستان مانا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار آن نگار چون رنگ حنا از دست
وآن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از انجا که توقیع شاهی جاوید بهر اد و سود مندی هندوستان
و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند شاهد مراد در آیینه ماوراء النهر چگونه رخ نمودی و هر آیینه
نبایستی که چنین نبودی رصد بندان سیر ستاره اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند
برنیخ و در اساس می نهند و صدا دادن کوس نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را در چنین نوبت نشان
میدهند منکه سرودنامه نگاری ندارم و در کردار گزاری تقاویم اینجا نزره بسیار مژده اندوه و خواهم گذاشت
و سرگذشت فتح هند که مبداء افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت
من سلطان همایون نژاد ابوظفر ست خواهم نگاشت **نظم** داور سلطان نشان آید همی * سرور
گیتی ستان آید همی + داور و سرور چه میگویی بگوی * والی هندوستان آید همی + لشکری آید
که بندارند خلق + نوبهار بیخزان آید همی * پادشاهان نکته دانان بوده اند + پادشاه نکته دان

آید همی + بادشه بر خلق باید مهربان + بادشاه مهربان آید همی + پادشاهی با جوانی خوشترست +
بادشاهِ نوجوان آید همی + معدلت را منصب مشاطگی ست + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم
اهل زمین را ز آسمان + مژدهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای چرخ + تیغش را
عنان آید همی + هم بفیروزی فزونیهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صاحبقران
برق سنان که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو
بروز آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانهٔ کمان درآمده بیت الشرف
خویش را بچشم مهر مینگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازهٔ دوازده هزار
نگذشت بسوی سواد هند روان گشت میرزا کامران را که به توقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشتند تا آئین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزادهٔ جوان دولت پیر خسرو
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت و هندوستان خود
از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی به همراهی گزیدند و گرد فتنه فرو نشانان و جنگ
برانگیزان دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و پیمودن پست و بلند خاور سوی
پنجاب به پانی پت که هم در آنجا جهانیان را ریزش خون و جهانبانان را دولت روز افزون روی
خواهد نمود رسیدند نظم درود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم + چنان بود در بینندگان معنی یاب +
که گشته است همانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش سم دواب + گویند این سفر
فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میرود بگرمجوشی و سخت کوشی دولت خان لودی بود آن تیره درون
خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف بساط بوس جهانجوی بهره ور گشت
در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستود و سپاه را بدمسردی خان پیشرو
لشکرش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص برفتن گسیل کرد آن فرومایه که هوشش
در سرش نبود و خرد رهبرش نبود اگرچه آن را بفرمان شاه رفت اما همدران راه زود از
راه رفت قلعهٔ ملوت را حصار عافیت پنداشت پنداری از استواری پاره و باره

پشت هر کوه داشت پیلان دلاور و ترکان نامور یکسره بران وی ریختند و از اساس قلعه گرد دار ا
دمار قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در
یک آستین نه کار را در میانه گنجایی و نه رفتار را عرصه روایی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود
گریزگاهی نیست ناچار با گردن از مو باریکتر در انجمن باز آمد چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز
با تیغ و کفن باز آمد به سخت گیریش گوشتاب دادند و بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد
و هم دران بند به سختی مرد دیگر از ان فیروزی که در عرض راه از شگون مهر روزی نشان داد کشایش
فیروزه حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را ببوسی شاهزاده
فیروز برگرداند و صد هزار تنگه اشکانه فتح بر سر رخشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر چاوش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با صد هزار سوار
گودرز طرز و هزار پیل ارتنگ کحاب از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد دانی که دران مقام
هر صبح و شام روز خونی و شبیخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و از زمین تا آسمان میرفته
باشد هر چند دران یورشها قوستان این لشکر از پیلان دیو چهر رم همی خوردند و صفهای سواران
تا آیینی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را همت آسان گزار بود و
اندیشه دشوار پسند روی از پیکار برنتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند همدران روز و غا روز که
دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی لور روز تیغ و خنجر و روز بازار مغفر و جوشن
بود یارب آفرینش دران روز که امین فتنه در نهاد نهان داشت که اثر فتنه بر سیمای بینش بدان
نشانه نشان داشت که تا نبرد آزمایان هر دو اردو با آوردگاه روی آوردند خیمه ها دور ویه از بیم
قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ + بر خویشتن دمیده فسون دلاوری
دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که گرد :: هر قطره خون به مجمرهٔ سینه اخگری + بشعله برق تیغ و
باد باران تیر آتش کارزار بدانسان درگرفت که روزگار را جنگ دوازده رخ مانند سپندی
گداز مجمر جهد از یا درفت زخم هر دم تیغ بدهان می زبان از دهان زخم دگر بوسه ربای و پیکان

هر یکی تیر زبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای یا هر یکی را ز بسیاری زخم حباب
نمر با نخل آتشکار و با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار مژه با چشم پدیدار به یاد پرورده شیران شرزه
جوهر تیغ چون برگ کاه دراز و صدای تیره تندر خروش آفت تار و پود پردهٔ گوش جلوهٔ پیلارک
برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران ندیم دوست که هر یک ز دشمن کشتی
با خویش حکایت داشت به روائی فرمان شهنشاه صفدر صنعت در ذات اسلحه سرایت داشت
تنها کمان نه به بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر نه به صفای شست کماندار گذار بود بلکه
تیر تیز از اشتلم خود را چون فره بر هم همی زد و کمان از هم بسان آبرو جنبشی در نهاد آشکارا بود و هر که در
تیغ زنی خنجر در نیام داشتی گوئی ماهی در دام داشت کمند چون دم اژدها دم آهیخ و مردم ربا سنان
تا نیخ چون زبان مار دم با دم به جنبش بیقرار دشنه بخون آغشته تیغ و در برش بیدریغ سوزن که هم از
اجزای آهن رست تا کس از لشکر بالش خوار نشماره چشم بر زخم خستگان دوخته فرصت بخیه می جست
تا بخلیدن جوهر هنر عرضه داده رخنه هر تیر که ناگرفت بر سپر خوردی هیچ سپر بود در راه خدنگ که بر
جگر خورده ی **نظم** ستم در نشیب * زود به آسمان از نیزه در گردش * زمین از جستگی رو داد از نقش سم
توسن * همیونان را ز گرمی خوی فرو بارید از اعضا * سواران را بدعوی خون تر او دید اندگ گریز
بخاک افتاده سرها هم کله پیکار هم مغفر + بخون آغشته تنهای زره پیدا نه پیراهن + ز گردی گز
تاک و تار سپه در ره فراهم شد + زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه بر هم زن + در آن خونگرمی کوشش
که بود از راه کین خواهی * ز تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن + گداز آهن از تنهائی گردن
برخیت چندانی * که پیدا گشت در ناورد گه کوهی ز نرم آهن + اجل در جانستانی های بی سبب
از یزدان خم که پیش از عزم وی جویند بهر کشتگان مدفن + صدای نای و کوس فوج دشمن
الستی * همانا مرگ هم ز اندیشهٔ مردن نبود ایمن + صدای نای و کوس فوج دشمن همچ
خون میزد + که خیز و بار دیگر در لباس موبه و شیون + از کشته هزار پشته و از خسته صد هزار
دسته چون هر گوشه دشت از نعش آهنجان بر گشت و هر پارهٔ تن از زخم اینچنین جای تیر

دستر کش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن کس است که به داس اجل دران دشت
به درود آمد هر کرگس که بوی طعمه از هوا بر روی خاک فرود آمد بسکه در آشیان عمر دراز بهین
خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در زمین پرواز و پروای دمساز
باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش خود از ترکان
تیغ زن رخ گرداندند و گرم تر ازان که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی چنان که در حوصله
آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب خسرو و بهرام عزم مهر حلم
دادگر مردان مرز شناس که شیوه هش بیگانه و آشنا شناخت سپهدار لودیان را با تنی که جان
نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند از اسپی که به پویه گرد از باد
می برده باشد بخاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نفس از وفا پیشگان قوم گرد اگرد نعش
او افتاده و سرهاے شان شکسته بچوگان زبی تنی نه تنهاے شان فتاده بمیدان زبی
خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ لک
الشکر و پیشانی بسجده فرسود و بدهلی را که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان
همانست بروایی زر و زور و آبرو افزود پایهٔ منبر به بلند آوازی آوازهٔ نام نامی در خطبه بلند نامی
اندوخت و سبیکهٔ زر بروشناسی غازهٔ اسم سامی در سکه رخ برسامی افروخت دبیران دفتر
شاهی به آبادانی کاری قلمرو دهلی و کارسازی هرگونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور
فهرست بند و کشاد و روزنامهٔ جمع و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش بسکه داور والی
پذیرفت و آسمان زمینیان را بالجمله چشم روشنی گفت به پویه بسیغ پروین غبار افگنان
و گور و گوزن به تیر و نیزه در رهگذار افگنان آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و
بر بهم خوردگیهاے روزگار را اگر بشکستگی انجامیده بود به فرستادن مومیایی و اگر صورت
خستگی داشت به نهادن مرهم چاره بر ساختند گنجدانها را از گنجهاے ناسخته که شهریاران
بروزگاران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آنرا گنجور میکرد واز فزونی

حرص در آبادی آن میکوشید والی ولایت ستان را فراخنای آن گنج خانہا را
درکشادند وعامہ مردم سپاہ را صلا دادند تا ہر کس آن مایہ کہ در بر داشتن یارد برگیرد ارزان گرانمایہ گنج برداد
خاصان خود دران صلای عام بہ صلہ ہاے رنگارنگ ارجمندی یافتند و بافزایش
پایۂ جاہ سربلندی از امینان ہفتاد لک تنگہ و یک گنج خانہ دربستہ نامزد شاہزادہ
ہمایون گردید بہ کابل و قندہار از بہر خسرو زادگان سکندر آئینہ دار و خاتونان شکوہ
پرستار و نومیان فرخی بہر و گوشہ گزینان زوایای شہر و نازنینان مشکوی خاک نشینان
کوہی از گنجہای تازہ بدان اندازہ ارمغان روان داشتند کہ سنگینی بار بختیان مست
را ستوہ آورد و ہجوم قافلہ در ہر مرحلہ جا بر رہروان تنگ کرد آرے شاہان آزاد
و خسروان زاد کہ خداوند تیغ درخشند ہر چہ بزور بازو ستانند ہم بسر تازیانہ بخشند مادر سلطان
ابراہیم بادنی از ہمینا کی زیر زبر و زبانی در زنہار خواہی چاک چاک از درون سوخت را
نفرین گوی و از بردن سوشاہ را آفرین خوان بدرگاہ آمد بپاس ناموس از بہر نہفتن
روی و موی گرہ بر پرند زدہ و گروہی از پسران بی پدر و بیوہ زنان خونین جگر پیرامنش
دست بند زدہ از گلہ در دل دستانہا اما ہمہ فراموش ہمہ را در دہن زبانہا اما ہمہ خاموش
ہر نالہ فراموش اگر از قفس بزمزمہ پیوستی مرغ از ہوا فرود آوردی ہر زبان خاموش اگر بیم
راہ سخن ہردی نہ بستی بجنون دل چون ماہی بدجلہ شنا ور بودی بسپاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرخ پیندا شتند و از ہر گونہ لباس و اساس و خانہ و خزانہ و از ہر دست پیرایہ
و سرمایہ و کاچار برگ و بار کہ آنان را بود ہم بہ آنان فرو گذاشتند جگر تشنہ نوازش را آبحیات
دادند گرسنہ چشم پرورش را بہ ہفت لک تنگہ سیور غال برات دادند پیرزن بمشاہدہ آن
خوی نرم در وی گرم منش را بہ شکیبائی پالود و از لای پالای اندیشہ لای برون ریخت
و با دلی از زنگ کینہ صاف بہ تقاضاے اتصاف بصفت نصفت و انصاف قطعہ الماس
ناہید فروغ کہ ہشت مثقال سنگ و ہفت گنج بر وزنش داشت پیش کشید دانم کہ دین

حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری زبان اهل روزگار
همانا ستوده باشد کردگار بخشیده آن جوهر درخشنده را چه بگرماجیت بخشیده بود و از
بازماندگانش به سلطان علاءالدین خلجی باز مانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید تا درین
روزگار از آن گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند نظم گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان
دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد؛ ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد؛ تا درمیانه این ببرد
هرچه آن دهد؛ هان غالب کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچی چه بدین پارهٔ سنگ
هیچ از جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از درفش کاویانی نشان نجوئی که کجاست
آن خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن سریر
که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر یک سخن در آنست
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند
خاتم را که بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد ترا بکردار گزاری شهریاران
گماشته اند نه بشمردن آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره
پس از فتح آنچنان بداد دل بست و همچنین بدهش کف گشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان
نماند و جز خزانه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها
در راه آب موج خیز و آتش زبانه هندوستان بزنبورخانه جنبش پذیرفته آشفته پیمانست
هر سو پراگندگان گرد آمده و شورانگیزی غوغا جهان را برهم زده افغانان هنوز از جنگ سیر
نیامده بودند و از بالای اسپ بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ
برفشان و تیر در ترکش داشتند و لیوساران لوهانی جداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه
فرقه در فوج بهم پیوستند سنان و عنان و تیر و تبر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه
تار و پود همانا که کرم پیله مانا که لعاب خویش بر خویش تند و خود را دران نورد به بند افگنند

بدان زهرآب کینه که در سینه جوش میزد مهر سو که سراسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش
میبافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی از سلحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی
و هنگامه طلبان را بافسون و افسانه نعل در آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد
و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه و دستان در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا برون
راند بر انگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت نظم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد
حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب + زبانه زد بزبان و فرو نشست بدم ÷ زجا دوید بلند و
زپا فتاد بشتاب ÷ زسعی طرف نه بندد حسن فرومایه ÷ ببال گرچه زند فال جستن از گرداب +
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی ÷ بشاخ گرچه کند عقد جنگ با قصاب ÷ بجا کمان
گرانمایه سرگذشت خسان ÷ همان حکایت نخل ست و پیچش لبلاب ÷ دود و لیک نگیرد
غزال جای پلنگ ÷ پرد و لیک ندارد تدرو بال عقاب + به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد
که ناگزیر بود سجده در خم محراب + از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر
افغان آواره گرد پریشان تار و لوهانیا کین توز کمین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه
روان گمراه هر کرا گفتن نام برند و لب شمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گریختگان
را خود از کشتگان شمرده ایم اگر به تیغ نمردند بدریغ بخیر شناسند شهنشاه بیدرنگ سنان
بیدریغ بخش زنهار به پناهندگان داد و مال بخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران
سپاه قسمت پذیرفت شاهزاده همایون که در جهان ستانی با جهانبانیان بحکم کوشش و اعتبار
غلبه شریک غالب بود بفرمان فرمانی سنبهل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین تا آسمان
رسانید دران مرز و بوم بهر گشت بجای دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان درودند
آب و هوای آن ناحیت با مزاج همایون نساخت پس از شش ماه آرامش آرام رام خود
و تپی گرم پدید آنسان که سموم بر نهال وزد بر سراپای نازپرور ورزه آورد مگر دوران
گرمی هنگامه ایثار و عطا به بستر رنجوری دولت بیدار فتاده بود که خسرو زاده با تنی چون

خرمن گل بران دیر خفت گزند روز افزون بود و رنج گرا پناسے چاره بی اثر بود و داروها سودمند
هواخواهان را دست بر آسمان بود و تیزشکنان را دیده بر زمین و پیکان تیز رو فرستادند و مهر را از
کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق شناس آورزد و حلیه اندیشه جوی خون از چشم جهان بین
کشاد و فرمان رفت که فرمان برند و آن بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم ست بدهلی و از دهلی
براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج و آب گرداب به تف از دل ببرد و گزند ناسازگاری
هوا به بهانه آب گردش برخیزد و فرمانبران رفتند و قربانده بفرمان شوق ورود بر کنار رود نگران
نشست و تا کشتی بساحل نرسید و از جا برنخواست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و
جبین بوسید و دعا کرد و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت
نظارگیان چه شناسند که این بیچارگان را جبین بعرق سعی نمناک ست یا بخوی شرم سود
نه بخشیدن دوا اندیشه را بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته
باشند که آن پاره الماس گران ارز که تمغای لعیا دارد بچشم و چراغ شاه که چشم زخمش ساو
فدا میتوان کرد تا فدیه بلا بگرداند فرمودند که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند سرخ ترین ست
که در ایثار این نثار درنگ روا داریم ما آن می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقه همایون چون تواند
بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا کنیم این بگفتند و دست به دعا نی فی غلط گفتم از خویش
برداشتند فرزانه فرزند را سه بار گرد سر گردیدند تا از پای ننشستند فرا رسیدند که درون بر هم خورده ست
و اندام گران گشته از شاهزاده تیزهش رفت که ما چنینیم از باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند
که گرمی به خنکی روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شادزی
که بار ترا برداشتیم و جای خود را بتو گذاشتیم دیده وران شگفت زا افتاد و ندانستند که سر این
رشته در کجا بند ست کم و بیش یک هفته دمبدم از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و کوفت حضرت
از شاهزاده می کاست در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این ببالین سپهر نهاد و
قبا خواست و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیاردان ازین کهن جای کد

بجہان جاودان رفت ششم جمادی الاول بود و سال نہصد و سی و ہفت در دوازدہ
سالگی بہ قوران زمین بر چار بالش خسروی تکیہ زد و در چہل و چہار سالگی در بند ہندوستان
کشود و پنج سال درین کشور بدارائی و جہان آرائی بسر برد و در چہل و نہ سالگی درگذاشت
و سہ فرخ دخت و چہار فرخندہ پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان
ہمایون فیروز بخت دومین شاہزادہ شاہ نشان میرزا کامران سومین ماہ دو ہفتہ
سپہر بہتری میرزا عسکری و چارمین ستارۂ آسمان اقبال میرزا ہندال قدسی پیکر
دوران داور را در چار باغ کہ بر لب دریا اساس نہادہ شاہ آزادہ بود بخاک سپردند و چون مدتی
کہ از بہر ماندن امانت معین ست سپری شد بسبیل نقل و تحویل بہ کابل بردند کلک از
تنگ نگار را آفرین کہ با نگیختن این نقش نو آئین برمن از من سپاس نہاد امید کہ اگر نہ
عمر جاودان دہند خود این قدر امان دہند کہ خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از
صورت حال زمانہ دارای دہر کہ ہم شہریارست و ہم مرشد و ہم خداوند بہ کارکشای گردم
نظم کیست کز کوشش فرہاد نشان باز دہد ؛ مگر آن نقش کہ از تیشہ بہ خارا ماند پرتو مہر دل
در نمود ہای حال فرخی فال جہانیان جنت آشیان نصیر الدین
محمد ہمایون بادشاہ غازی نظم مغنی دگر زخمہ بر تار زن ؛ گل از نغمۂ تر بدستار
زن ؛ بپردازش آن گل افشان نوائے ؛ نگویم غم از دل دل از من ربای ؛ دل
از خویشتن بردار و بر ساز دہ ؛ ہم از خویش گوشی برآواز نہ ؛ ز گنجینۂ ساز بردار بند ؛
درین پردہ نقشی بہ ہنجار بند ؛ بہ رامش بہ زار و بہم آواز شو ؛ بآہنگ دانش نوا ساز
شو ؛ کہ دانم ز دستان سرای چنین ؛ دلاویز باشد نوائے چنین ؛ روشنگران آئینہ
خسروی و دارائی کہ عبارت از روشنان گنبد مینائی است ہمانا کارپردازان کارگاہ
کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم ہستی و چراغ بزم خدا پرستی پیشوایان
ہادی شاہراہ داد و پیشرو جہان کہنہ را فرزانہ فریدون نو شہنشاہ بلند

بارگاه قبلهٔ راستان خاقان آسمان آستان را با نهادی فرخ و بختی خجسته و رسمی مبارک و اسمی
همایون در سال نهصد و سیزده چارم ماه ذوالقعده بشب سه‌شنبه چه شبی که در دعوی روشنی
بر روشنائی روز از انجم خندهٔ دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی پسرش مهر دولت
دل افروز روز افزون در قفا داشت از فراز آباد الفردوس بدین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد
و سی و هفت بروز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بیست و چهار سالگی که برجیس ره دوازده
نشیمن هشتمین کاخ را دو بار پیموده بود فراز تخت شاهنشهی جا داده اند خسرو را برکف دریا دل
همدران سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب راند و تا به سفینه پای نهد یک
زورق زرناب برسر فرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازهٔ
خوش باد پیداست و سال سریرآرائی از زمزمهٔ خیر الملوک پدیدار روز ما نه زرپاشی از
کلبانگ کشتی زر هویدا پنداری جهاندار ابر بهاران بود که بخشش بسان ربیع عیار افزای روزگار
بود گل را غازه بر عارض نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سرو گذشت و سرو سر بسپهر سود
لشکریان بزور بازو بر و شناسی پایهٔ گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش اندیش بنازش زریری
شکوه تهمتنی و فر بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار باستواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادران اند ماجراها خواهد رفت و هریک از کثری اندیشه و تباهی
رای بیکاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه
اندیش و کمین جوی خواهد بود و آنکه آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهانی را
بهم خواهد زد ویژه میرزا کامران که خدا دشمن و خلق رهزن کسی بود و سر پرشور وی از
آشفتگی به طرهٔ خم در خم مهوشان همانست و در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین
نامه از نظر فروزی جمال جهان آرائی یوسف سخن همی رود تا گفتار بکردار برادران که پیوندد

و بادشاه مهرپیشگاه بعد از شش ماه که بر بساط شادمانی بگردش جام بادهٔ ارغوانی گذشت عنان
و سنان را بجنبش در آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعهٔ کالنجر سر بر آورد سواران کار آزموده توسن
زمین نورد در عنان گرفتند و از خانه های زین فرود آمده دژ را چون نقطه درمیان گرفتند
دژبان کالنجر پیش برنگماه تاب آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش از آن
که کار از دست رود وهم با انگشت زنهار گشایش عقدهٔ کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بحلقه
فرمانبران درآمد. به نشانمندی داغ بندگی همدران حصن به حصار عافیتش گذاشتند و گذشتند سپاهی
کردن قلعهٔ جنار در نظر دگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابوالفضل
در اکبرنامه نشان میدهد که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام
دلاوری را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحهٔ دهر بگزلک عزیمت بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گزران را گذاشت فرید
افغان که بروزگار سلحشوری بچشم روشنی گشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شیرخان مهرخان یافت
و پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیرشاه نامید نیرنگها بکار برد
و دامها گسترد تا زن جمال خان را که از روی اجمال جمیله بود پری دیدار بهم بستری گرفت
و قلعهٔ جنار را که به وامنود شال اساسی است جگرگوشهٔ کوهسار بسبردری کام روا آمد
تا اینجا اشارت از شیخ است و عبارت از من باری در ده لشکر کشور کشای در حوالی حصار
ولوله در نهاد ستوده هوشمند افگند بمیانجیگری رازدانان چرب زبان در آشتی زد و به خس و
خاشاک پیمانهای نااستوار سیل بی پروا خرام را راه بست هر چند در یورش نیز پیرفتن دیدند و
آهنگ گوشمال افغانان که بایزید نام بدنامی نام پرداز آنان بود بمشرق شتافتند بر عارض
شاهد اقبال از هستی بایزید سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را بفرمان حکومت جونپور رخ
بخت افروزان بدار الخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر
ساحل دریا ساختهٔ پاستانی پادشاهان و افراختهٔ پیشین کارآگاهان است و اندران روزگار

از کهنگی بدان پایه رسیده بود که اگر بگلخنید همچنان ماندی عجب که بگیتی از وی نشان ماندی عمارت
کردند و آرزوی دیرینهٔ زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد
سلطان میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ عهد و وفا بیرون نیامده بمقابلهٔ خداوندگار در وادی دشمنی
قدم زدند و در صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و بهر
گم کرده راه را گرفته آورد و دو تن را میل آتشین در چشم هیچ مبین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا
باشد پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریزه پریده به سلطان بهادر آن والی گجرات
پیوست میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید دیو غلط کار
از راه برد تا از جای جنبید و بلاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار بابله فریبی دوستان طرازی
گرفت و تا کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمانبران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود من ست و
شهنشاه را زیانی نیست **فرد** اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار + که بنده خوبی او خوبی خداوند است
داور رازدان دران روز از درس ورق را از راه رازداری در ورزش
روش آزرم روی آورد و از زدودن داغ آز و آرزو در دل زار آن
دور و راداور و در روان آزرده او را آرام داد آری ره رو راه در وادی
داد آزاده روی دم زد و در راه داد ورزی از روی راوی آزادی در
آرم زد صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کیفر کاستند و بدجوئی و خواهش پذیری برادر
لاهور بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فرامش نکرده باشند که درین همایون نامه از
رفتن محمد زمان میرزا بگجرات سخن رفته است هم از آن سخن این میخیزد که حضرت شاهنشاهی
هوش افزا نامه در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند ما گریخته است و بنده گریزپا ست بین
بنده وار بدرگاه فرست به سلطان بهادر فرستادند از آن بیدولت که از پیش پا به پس گرد شهرشا
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار سر نگردد و نیز

بدآموزان بیدانش بدانش میفرسیند که وفا شیوهٔ مردانست که هرگز از زنهار و هم ز زنهار زنهار
روند برگشته چون می نگرد که پردهٔ آزرم از میان برخاست دراز از روی بروز بروز روز افتاد
و گنجینهٔ فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران هم گروهی را به سپه سالاری صاحب شکوهی
بسوئی و بندهٔ را بسرگردگی بارجمندی بسوئی همچنین سوی بسوی و روی بروی لشکرها روان
میدارد و هر سو گرد فتنه می انگیزند و خون بیم بر نذره میریزند و شوری می افگنند تاتارخان نام گرانمایه
سری بی سکبسری با چهل سوار به آگره روی می آورد و بگرفتن پیمانه آبی که زود از زور بیش
فرو خواهد ریخت بجوی می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگام گرم سازان
در بیانهٔ این آتش دوزخ زبانه افروختند شهر قرویه آگره جولان جهانگیری داشتند شنیدن
این خبر بآرامش گاه عز و ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا
را با تنی چند از سپهداران نامدار و هیژده هزار سوار شمشیرزن شیرشکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند
گماشتگان چیره دست پرنیرو زده ده یکدل و یکرو قطعم گزین شهسواران عنان بر عنان
مهین نیزه داران سنان بر سنان + به پیچش زنجیری عنانهای سخت + زحل را به دلو اندر زدن
پاره رخت + به جنبش زرفشان سنانهای تیز + بروی هوا نور خور ریز ریز + ناگاه به نگاه غنیم
میریزند تاتارخانیان لختی به هوش می ستیزند و یکدگر را خیر باد ناگفته لخت لخت میگریزند پنداری
از خاشاک آتش زده دودی در نمود آمده بود که بباد از هم باشند یا از زمین خسته غباری جسته
که بباران فرو نشست همین شکست که بریک لشکر افتاد چون نقش موج که بیکدست برا جزای
آب روان دود بر پراگندگانی که جابجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند بسن گشت
هر کینه دراز کمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کیتی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار
برخاست و در راهها از کمینگاهها غبار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند
خسرو نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش و آرامش دل نهاد دبیس
سپاسگزاری داور پیروزگر از روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد و باسپاهی

و با سپاهی از قطرهٔ باران بشمار افزون‌تر و از برق بجهان‌سوزی گرم‌خونتر بادانی که باد بر سبزه‌زار
وزد و مهر بر سنبلستان تابد براه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی از
گردان و گندآوران بر قلعهٔ چیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر رسید
دادند که شاه کینه‌خواه آمد از بیدلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت‌تر کوشید و به بازوی
مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوارکشاد آسان دست یافت و هم از آن خیمه‌گاه
باستقبال موکب ماه‌رفتار مهرکوکب که شبگیر و ایوار ره می‌نوشت شتافت در نواحی مندسور
گرد راه هر دو اردو بر هوا اتفاق نسبت و ذره ذره اجزای غبار از دو سویه اندروی آمیزش بلکه از راه
آویزش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از زهرخوانی جنگی چنانکه دانی بمیان آمد
بهوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین و گره در ابرو هر دو بروی هم فرود آمدند
از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سر گاو زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه
که در خاک فرو بردند مغز قارون نشترزار بود و از تنگی جا دران دایره ره نداشت که
هیچگاه گرد از جایگاه و بدر جستی اگر ناگاه تندبادی چنانکه ادای اوست از گذرگاه دگر گرد برآوردی
آوردی از تنگ‌ورزی خیام و اعلام بر زمین نیفتادی و همه بر پردهٔ خیمه و شقهٔ
علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور دور به دور لشکر فرا چید و حصاری که اگر آهنی دانند
بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دهان بیابان انگیخت با دهر دم از دود آن آتشخانه
ابری سیاه انگیختی که از آن تیره میغ بجای قطرهٔ باران شراره فرو ریختی داستان‌سرایان
داستان آورده‌اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و دستبرد آزمائی
در سر افتاد تا بنوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشهٔ مغفر فساید با جوانان
کار آموخته پیکار آزموده از حلقه برون آمد و نمک‌سائی غبار راه شور در نهاد دلیران رزم‌خواه
افگند شیرمردان کمین‌نشین شیر کمین بدم شمشیر کمین پیوند آرامش بریدند و با فروختن آتش
خشم بباد دامان زین سواره از کمین‌جاها بدر دویدند حیله‌سگالان روباه‌فن باندازه [illegible]

گریزپا کردند و چون هژبران شیر اوژن را بدم توپهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار
گرفتار گرفته پنداشتی کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند یک برق درخشنده جابجا
چشمک زد و یک ابر بارنده سوبسو تگرگ فرو ریخت دران مایه درنگ که کس مژه برهم زند از
اسپ و سوار جز دود و غبار نشان نماند بمشاهده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را
عبرت روی زار دیگر از نبرد آزمایان گریزپای و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و باستواری
گرد آمدن و پایداری از جا نرفتن گوی از حریف بردند رای جهانبانان جنت آشیان به پیرایه سازی
پیکار بدان قرار گرفت که چون بداندیش در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست
همدرین گوشه توشه از وی باز گیرند و به بستن راه روزی همدرین حصار فشار دهند تیزبینی
کمین داران هوشیار در نگاهبانی نه آن اشتلم کرد که مور دانه کش حالی در حوالی آن دائره
راه توانستی برد چون روزی رفت و در روزی نیز نماند و قحط و وبا پدید آورد گرسنگان نه بنان بلکه
از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی
خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون سرسایبان آسیمه سر هوشی که نداشت گم کرد بشبی
از شبهای فراج سراپرده خوابگاه را بسر آسیمگی بشکافت و از راه شگاف پرده پنهان از پرده ایوان
بارگاه بدانسوی که مرگش راه نمود بشتافت بامدادان که صبوحیان سرمست لوامع سحری
بشوخ چشمی و پرده دری پیرایه شاهد تجلی بر بند شب گسستند و آسمان را از اشکهای آفتاب
آبگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپهدار شور لشور برخاست و هر یک از بهر آن که روی براه نهد
آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان بهادر را دو بازو که در نظر اندازه سنجان
دو پله یک ترازو یعنی صفدر خان و عماد الملک چنانکه همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی
مندسور رهی آوردند و بیست هزار سوار با این دو تن همرهی کردند محمد زمان میرزا با جمعی از
پریشان روزگاران پای زمین پیمای را زخمتار جاده راه لاهور ساخت تا ازان تازنکبش
این زخمه کدام نوا خیزد سلطان بهادر به جشمید شتابی کور کهزن فرسخی چند راه آگره پیموده بالا

دوی رهگرای مندسور گشت نه و بارو بارگاه و وثاق و خیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر پیل و
اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خورد و پوش و گستر هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمان
بسرهنگان لشکر فرو گزارم هریک از هرگونه رخت و کالا زرمه بار بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی
پیداست که در عرض راه یا منزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت فال
اقبال از طاؤس زرین بال که آتش علم ست و از بهر دوستان از همایونی هما مایه دارد و برای
دشمنان تارک سا سایه دارد سخن بمیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه
ته بال گرفت و زود نه دیر در ساحت مندسور در عرض درازدستی اقبال گرفت سلطان بهادر
و دیگر گریختگان بدان روش که سروده آمد دو سه روز پیش از ورود دارد وی خسرو هفت کشور
بجنگ آوره بمندسور رسیده از حصار زندان نشسته بودند و بگشودن جای آسایش تا کمر بهی
بسیج کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام تمام
بکار رفت هنوز بر محاصرهٔ آنمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را ملال
پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه برون رود دو بیست گرد پرخاشجوی هنرپرور و در قلعه را
پیموده و جای بسیج کار به نشانمندی دلنشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای بر آمده
بارگیان بر در باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها برافراختند
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپامردی نردبان و دستیاری کمند از کشایش حصار
نشان جو آمدند برون سو از نشیب بفراز رفته درون سو از بالا به پائین فرود آمدند بخت بیدار
یاور و پاسبانان بخبر تنهائی بنام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود
و در وشر کشودن همان بر توستانی که شاطران هر در قلعه به بالا آهنگ نگاهداشتند نشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر دران غوغا بتیاب
از رخت خواب برخاست و بچشم نیم باز بر تکاوری شاهانه درین چنین روزها شبانه بر در خوابگاه
نگاهدارند فرا نشست و بهم عنانی لبست سوار از آن در که نه بروی وی و نه برای

دی گشوده بودند مهر رفت و تا میدان سفیدهٔ صبح نه آنمایه ره نوشت که در نظر دوربینان
سیاهی تواند کرد دیدیکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد خسرو انجم
مهر علم را از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدای را سپاس گزارد
سپاه را آفرین خواند و سپاسگزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب راندند نخست از آنکه برگشته روزگار
گوییم که چون بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر
میرفت و از آنجا جابجا نیز میدود و گروهی را به قربانی جابجا نیز میگمارد و خود جا گرم ناکرده و
کمر بنایت روی می نهد و بر کناره دریای شور خیمه و خرگاهیکه نداشت میزند و درین تگ و تاز از هر
گوشه و کنار سر بر می آورد و مرغ نیم بسمل با نارقصی سر میکند او به تا آگهی زمین نورد و بحر پیمای و قضایای وی
بدین بیچاره ترانه سرای فرد دوری و روز درمان نشناسی هشدار ؛ گر تپیدن دل افگار بهم
نرسد ؛ پایان کار بازگشت وی همان بسوی دیبست بنامداران فرنگ که فرمانروای
بندر و آداک و قهرمان آن آب و خاک بودند می پیوند و هم بنخستین دید که وا دید ازوی نداشت
وا زهر و سوز و رقها در آب رانده به سفینه بزم آرائی بودند کار بر هم می خورد و ستیزه در آشتی روی
میدهد و چون قلم بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشه
باشد که بشنا از عشار رهد حیف که گمان بر دو جان نبرد و پس از کید و با غوش در آب فرو نشست
فرد غرقه بحریم مارا در دیار ما مپرس ؛ لقمه کام نهنگیم از مزار ما مپرس ؛ آن جوهر فروزنده که بیاقوت
گر اختر مانده هر کس آن را خون نامد شنیده باشی که روان را رخش ست و تن را مایه بخش هر گاه
از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فرو هلد دانایان از نگاهداشت خون بپرهیزند و خواهی
نخواهی به نیش از رگ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از خویشان
و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آویز خسرو زادگی راه گیرد خسروی
پرده شدم از میان بردارد دودمان خدیو و شیره خسرو و خسرو زاده کیفر چون فرو گذارد
آری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین ست همچون پدر پشت به پشت خداوند

روی زمین ست در آیین دانش و داد از رشک رگ زنی و از شاه دشمن افکنی گناه نیست
تا دانی که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه المهر برفردی و به آزرم دلجویی کردی
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزون دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان با وارگی آیین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردنکشی دم زدند آهنگ
آنست کز این جاده های پریشان که در نگارش می سپرم رو دگرزم و از ثمرفشانی آن نخل
که سایه نشین اویم سخن گویم از این ناساز و نا سزا داگویه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان
خسروی نخواست بر زبان رزمزمه رود انخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سررشتهٔ حکایت غنودهٔ این روایت سند است که گشایش قلعهٔ مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرر از سنگ بدر جست ذوق دنبالهٔ تازی آهوی
رم خورده بغل نوسن شاه هنر بشکار در آتش نهاد زمزمه آزمای اکبرنامه که به بیچیده بیانی نواهای
پریشان میزند درین مقام زخمه بر تار گفتار بدینسان میزند که بادشاه نامجوی کینه خواه به تیزبینی
و تیزروی گریختگان را تا گهنبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکریان
را بتاراج صلا داد و به برش دریا از کشتن و بستن نخچیر از راهی که می پیمود برگشت **فرد طلع**
بسمل من بین که کماندار زنی :: پاره برا ثرخون شکار آمد و رفت :: راز پژوهان فرارسیده
باشد که سلطان بهادر را که بصید و نخچیر تعبیر میرود پایان کار بدریای نا پیدا کنار آب از
سرگذشت ایدون سرگذشت آن سرگشته نه بگزارش درخور است و نه بپرسش ارزنده لشکرکش
کشورگشای و کشورخدیو لشکرآرای :: ان بازگشت به جاپانیر آمد آن دلیرانه ورزش که از
باره بباره فرود آمد در از درون بگشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه رزمبیان ... نو
درین بار و باره رو نمود صورت بستن کشود قلعه را آیین شکوه و دولت در آورد اقبال شمرونده
بهم سازی و اقبال بسوی احمد آباد روی آوردند عماد الملک که روی از قبله برتافته بود به بنرد
پای افشرد جز آن که بخون بیگناهی چند زمین را نمازی کرد و گرسخت کار از پیش نبرد گجرات به سر ... عسکری

سپرده آمد و اردوی دو روزه پوی را به مالوه گذار افتاد دران سرزمین که فرخی آب و هوا
و فرخی برگ و نوا داشت آب خورده کردند همانا رعنائیهای آشوفته و تنهای کوفته را بر آسایش و آرامش
همی پروردند نا پروائی جهاندار و ناراستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته
را برهم زد میرزا عسکری اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه
تاخت بشنیدن این خبر از آرامشگاه بدر شتافتند و میرزای بادیه نورد بادپیمای را در عرض
راه دریافتند روی بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داد روئی که براه آورد بوسیدند و از
انچه رفت چشم پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرود آمدن
جای سپاه شد باندیشان باندازِ شادمانی بوسه بر پایهٔ اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه
پشیمانی سر بسنگ زدند بخت را تا به خستگی نگران گردد دمادم بر رخ گلاب فشاندند و فتنه را
تا خوابش گران گردد ریحان برجنت خواب افشاندند اینجا همان آئین شادی و شادخواریست
اما سرخوش اند نه سیه مست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند بفغان دادخواهان
و گفتار کارآگاهان نیز می نهند **فرد** مناز گر همه موج گل از کمر گذرد ۞ ز خویشتن مگذر گرچه می ز سر
گذرد ۞ شیرخان که اندازه کسائی وی گفته آمد و اندسائی اندازوی سخت رفت ناگاه از کمینگاه
همانا از قلعهٔ چنار برآمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست **قطب خان** که مهین پور خویش را در قلعه
به نگاهداشتن باره دنبه و باز گذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب شاه فرمانروائی
آن قلمرو ریخت شهنشاه کارآگاه که از بیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت از پس شیرخان که بوی
پوی بدانسو رفت روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلعه چنار شگون فیروزی روزافزون
گرفتند همدرین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دم گسسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش
منش خسرو را بخونریز بداندیش تیزی افزود برفتار تیز ره بریدند و باد کردار از دشتها و دریاها گذشته
به بنگاله رسیدند سرزمین بنگاله رودبار است و دران خاک رودها و جویها بسیار هان ای همنفسان
جان من و جان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت **قلم** که از نازپروردگان آن قلمرو است

از نال تار بر ساز بست و ناله ساز داد نامه نگار را بفرمان آبشخور اتفاق ورود بدان
سرزمین افتاده و سواد بنگاله چون سویدا دلنشین افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار
و سرتاسر هر کف خاک آبستن تاک نه تنها نخل بنمایش سر و برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر
زمین میمالد که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازی و مسافرپروری دیده بپای رهروان آن شهر و زمین
میمالد اگر همه کودکی بجا کبازی زمین کاود چشمهٔ آب از خاک برون تراود و غریق رحمت
آن مرده که آن خاک طربناک مدفن اوست و تماشائی جنت آن زنده که آن دیار همیشه بهار
مسکن اوست آبهای برنده تن پرور و بادهای غم برنده روان آسای بی دستاپا کشاورزان
را بسیج و بینوایان را گوشه و کناره از نی قلم ست سخن دراز میگردد و از مقصود باز میمانم اگر
بهشت نیست ارم ست رباعی هر چشمه بخضر همعنانست اینجا ٭ هر خاربنی ثمرفشان ست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس ٭ نی خامه و هیمه خیزرانست اینجا ٭ شیرخان مگر بدانست
خویش مهرهٔ حریف در ششدر انداخته باشد و کار ریکبار را هنگام دگر انداخته باشد جنگ ناکرده
باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت چون بهارستانی چنین که
گفتم و هنوز زبان لب تشنهٔ گفتن ست بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گذرند بدست آمد
بسر خوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند و همان آئین سور و سرور که در مالوه داشتند از
سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آئینه با فراخش چون
نساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام افشردندی نوشیدن و هر گل که از راه لهو بکف گیرند ساغر یاقوت
بساط بزم را مخمل سبزه آستر و لوای سپاه را موجهٔ گل پرچم فرد حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل ٭
چون آن گدای که دنبال کاروان گیرد ٭ سرود و هوش رباست و بادهٔ خرد گسار خواهش
راهزنست و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سر انجام کار ملک و دولت باز داشت از دشمن
و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از بزم انس دم در
بسته جمازه بسوی آگره راند و به تهدید بدروشی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

را میرم گونی در بستر خوابش خشک ریختند که بیتاب از لاهور بر آمد و تا به میرزا هندال نه پیوست
اندر هروی نیاسود شیرخان دران گریز راه جهارکهند پویه سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از
راجه چنتامن بدم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد باری چون فتنه
از هر گوشه و شور از هر کنار برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب ناچار برخاست
دوستان از شاهراه اخلاص رو تافته و دشمنان به پشتگرمی هم نیرو یافته موسم برشکال
و دانی که برشکال بنگاله چون ست شبا روز بارش باران بیفاصله و دمادم تابش برق
نظر سوز ابرهای سیاه پیوسته هر سو محیط روز آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن
جای گل و لای و بیابانها کارگاه موج و گرداب بحر میل و سیل فرسنگ در فرسنگ
آدم و چاروا از دستاوری گام زن و به شناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم بخت کوششی
داشت بگرایش رزم نیز سختی کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدانسوی
که سرکشان هجوم داشتند روی نهاد و در نواحی بهوجپور که به کنار گنگ آباد است بهم پیوستن
دو دریای لشکر چون زمین آب خیز بود و خاک از نظر پنهان بجای غبار چاه چه از رهگذار تنگی نخست از را
جنگجویان هر دو از دو تگاور بر تگاور رند و نیزه بر نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده
و کار تنها بر شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و سند پور کوشش هر روزه که روان از او فرسودگی
پذیرد و بسیار و اندک آسایش که جانداران نگزیرد نایاب نمتهای گذشته را گزند چشم بد از بس و
جنگی چنین که کردار گزاران بروزگاران از آن سخن رانند و پیش فروخسته چشم زخم خویشتنم
ناوکی بر نشان نمیخواهم + شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بابه گری و افسون گستری
پیام آشتی درمیان داشت تا چنان شد که هیچکس را ستیزه در اندیشه نگذشتی از آن گل و لای
که در راه بیموده بودند و روز و شب از رهروی نی نی از شناوری نیاسوده بودند پیاده آزرده
پای بود و سوار فرسوده اندام دستور پشت ارتش قریب دوستی از دشمن خوردگان
دست از غارت و تاراج غنیم کشیده نزدم آسایش غنیمت شمردند پایها بجاده نه دامن آشنا

شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر از بالش برنمی‌خیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند
پیراهن بر تن گران است تا چلقد و جوشن کجا برند هوا نمناک بود و ابر رشحه نشان تیغ در نیام
زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دم که تیرگی تا بسیج جهان را فرو گرفته بود
هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان ریختند شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هراسی
در لشکر افتاد کلاه از کمر و پا از دم از افسار نه شناختند از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین
نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هر چه بادا باد گویان سواره خود را بدریا زدند و بنیروی
چند ساحل جویان لشنا دست و پا زدند تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بلجم موج رود مرده
باشند و کدامان ازین طوفان این دو آبه جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ
دشت نورد دریا شگاف را از فراز ساحل در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست
و اسپ از زخم ران بدر رفت و شاه سواری که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزنند
غوطه در آب خورد قطام نام آزاده از آب کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم
براه و گوش بر صدا داشت و با خویشتن درین اندیشه که از بحر چون گذر و بر ساحل جا داشت
هواخواهانه بدان جستی که گویی گوی دولت برد خود را بآب در زد باری بدان است
آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود و بو الا دید یعنی آشنایان فرخ سروشی بود که جهانبانان
را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان منت نهاد همانا این هولناک ماجرا که چیلی
آب می برد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از هزیمت خوردگان لشکر هیچ
رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا بهم پیوستند از شهنشه
جز اینقدر نمی سراید که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من که گفتارم از زبان
دیگران ست خود از کجا گویم که چون آمده ام که هیچ آشنا روی جز با بروی گوی را در عرض راه
ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان لشکر شکست
خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدیگر چندی پی هم راندی

باهم آمده باشند و مانند ذره‌های بی‌دست و پا که به پرتو آفتاب نمودار شود به نظرگاه سلطان
فراهم آمده باشند میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار
ناچار جبین بسجده بندگی فرسودند نه در دل از مهر نشان و نه در دیده از شرم اثر از ان سوی
قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوای تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت به دشمن شکنی آویخته
از سپاه و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه در حوصله وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه
جمعیتی که هر آئینه روکش پریشانی تواند بود صورت گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگره
هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود
به پذیره شهران سپاه کینه خواه رخ آورد و در حوالی قنوج هر دو سپاه را مرکز به پیوست و ساحل
گنگ خیمه گاه شد بهدران میدان که میدانی رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل
شکستی به لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه
زود رسیدند اما دیر نپاییدند آرام و درنگ در یک جا فرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور
و از آنجا براه ملتان به بهکر و ٹھٹھه رفتند و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در امرکوٹ
دم امن و دامان امان گرفتند دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دمید و جگر
بیابان مراد خرامنده گلبنی رست دانسته باشی که از تافتن اختر چه یافتم و از رستن نهال چه جستم
در سال نهصد و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه را مظفر و فرخ رخ
فرزندی بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال
همایون نوید خجستگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت درنگی که
جهاندار جهانگیر درین سرزمین ورزید بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود فرد هوی گنج گزیدم خرابه
ورنه جنون ٭ بهرزه ذوق دل آوارگی سکون ندهد ٭ جاده راه قندهار در روشنی روی نور دیده
بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت آشکارا لوای
جنگ افراشت در بروی گرانمایه مهمان بست و بسوی آشتی ره نبرده به نبرد میان بست

با کهتران ننگ شمردند و وقت نیز گنجایی درنگ نداشت آهنگ پیش کردند و خود در پیش آهنگی
از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پردگیان تاختن آورد و شاهزاده نرینه
گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در کابل بود سپرد دردوری آنچنان جگربند
خاصه با این چنین گزند که چسان برند و کدام کسان برند و با اینهمه چاره در میان نگنجید
ناچار میباید گذاشت و میباید گذشت و آنگاه در آن گذشتن صد ره در اندیشه گذرد که
چون از سر ننگ ناموس گزرند دل دو نیم و جان حزین را کجا برند دانی که چه مایه جانگزا
و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای بیشمار و تاب آوردن اینچنین غمهای
بحساب زهرهٔ هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه به چشمداشت یاری جستن از دارای
گیتی آرای ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی تبار صفوی نژاد شاه طهماسپ
فرخنده نهاد بود بسیج راه عراق کردند نخست بحسب راستی راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن
شهر میرفت به هرات برات ورود آوردند کشورخدیو عرض جوهر مردی داده بود از پیش بهر شهر
جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال که سایهٔ بالش سواد منشور سرفرازیست
بهر کجا که روی آورد پرستشگرانه نماز برند و بهر شهر جشنی و بهر منزل نزلی سازند و داده بساطهای
خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان فرهمند به پدری برگیرند و خاصگیان
ملک و دولت و عامهٔ مردم از سپاه و رعیت بخدایگانی بپذیرند لاجرم اگرچه شاهنشاه از
سبکروحی و آزادگی خود را جز میهمان نشمرد اما خواهی نخواهی بدانسان که شهریاران در قلمرو
خویشتن خرامند ره سپرد و بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فروتنی فرمان برد که نه انست او
بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هرچه خواست بدان خوشدلی آوردند که پنداشت
هم از آن اوست دراز نفسی پیشکش بدین فرو شکوه جام و مشهد مقدس و نیشاپور پیموده
روزیکه میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه به فرمان شاه تا دیروزه منزل گاه باستقبال
رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیان به فرخی

شکوهٔ کی از شهر برآمد و بدوسته که وهی شهر والا میهمان را دریافت بدیدار هم دیده روشن
کردند و بدستبوس یکدگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان و همزبان به شهر باز آمدند
نظم خود آهسته رو بود در ره ز پیش + فرستاد فرمان بدستور خویش ۞ که فرمان دهد تا بهر گونه
بهر + که بندند آیین شادی سپهر ۞ بمطها به آراستن نو کنند ۞ پرستاری بخت خسرو کنند ۞ بروز یکه
بایستی از شاه راه ۞ بایوان خرامد خداوندگاه ۞ هم از شام مشعل برافروختند ۞ امینان بکوشش
نفس سوختند ۞ بمهتاب شستند سیمای خاک + فشاندند پروین بدیبای خاک ۞ ببازارها نیسبو
صف به صف ۞ به پیرایه بندی کشودند کف ۞ ز هر پرده نقشی برانگیختند + بهر گوشه چینی فرو آویختند
بدانگونه آیینه ها ساختند ۞ که بینندگان چشم و دل باختند + چو گیتی کشا موکب خسروی +
قدم سنج اندازهٔ رهروی ۞ بشهر اندر آورد از راه روی ۞ رسیدند گوهر کشان پوی پوی +
بدان جاده گوهر فرو ریختند ۞ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ۞ رنگها بر وی هم ریخته و نقشها
به پهلوی هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد
رونما خواسته خنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
ذوق افزای بیخودانه در کف زدن بهر سو که پویند نسرین و نسترن پی سپر و بهر طرف که
راه جویند موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه مانا را در شریا بساط منزلی و پروین جلوه نشیمنی فرود آوردند
و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان هنرور بیش بردند همانا دران انجمن که این
دو خسرو فرزانه همنشین یکدگر بوده اند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی
آواز گرفته باشد و چندان بکارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای
فرسوده باشد بهر دران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر
شاهان گذشت یکپارهٔ الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعهٔ یاقوت
از جانب داری هند به نوروهان گذشت نامه نگار کردار گزار آن می سگالد که اگر استعانه
هم بزمی این دو مهر دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و وفا خواسته باشم هر آئینه

یکی را بپایه افزوده و دیگری را بمایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا
سخن سروده باشم پیداست که اندازه دان مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم
که ایران را چندی هر روز به دو رخشنده مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن
ورزش پذیرندگان سیر سیر و اخبار که نورد روزنامه شاهان روزگار از هم گشاده اند در
هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و آنگاه بزمی بدین آئین نشان نداده اند نظم

اساس کاخ امل برگذار سیل فناست ٭ مجو هر آئینه جز نام نیک کان باقیست ٭
نماند رنج همایون و پرسش طهماسپ ٭ ولی حکایت مهمان و میزبان باقیست

پوینده راه سخن و سراینده زمزمهٔ گفتار تا از درازا به پهنا نگراید رامش و آرامش یکساله آب
خورد قلم و ایران را بگفتن ساز نتواند داد و با اینهمه پویندگان را جاده ها نمایان است و
سرایندگان را سازها بلند آواز آئین ادب خود آنست که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن
درازی نه پذیرد بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق
افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسروزاده مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده
هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی یافته همانا جهانیان جنت آشیان
در سال نه صد و پنجاه و یک به مهمان خانه ایران تشریف ورود ارزانی داشت و در
سال نه صد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هند روی آورد
و هم درین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در در آمد چشم و
چراغ دودمان اقبال شاهزاده بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد مردمک دیده
تا شبستان سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند این سه تن که برادرانند و چون
با شاه در گوهر و نژاد انبازند چون گویم که بدگوهران آری ز تخم خردان نتر زاند اندیشه و
کردار ناراستی پیشه یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و
آبروهای خود و خونهای خلق ریختند پایان کار همه را چشمه های چشم داشت روانی کار ١٩١٩

آرزو بخاک انباشته شد و ازان سه نام آور جز نام نکوهیده در جهان نماند میرزا هندال را
در سال نهصد و پنجاه و هشت در هنگامه شبخونی که میرزا کامران با سپاه افغانان خلیل و مهمند بر پادشاه آورده بود
روز فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و همدران راه روزگارش سرآمد
فرو خفتن پای این بیراهه خرام را درین راه روی در سال نه صد و شصت و دو نشان داده اند
میرزا کامران پس از انکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که خور و روز سیاه هیچ نه بیند و بمرگ نگاه
سیاه پوش شد و از مردمک در حلقه ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام وداع
سیل سرشک بر رخسار دوید و رهرو خود بهای های گریست و بر سر و روی خویشتن زد باری
به نیایش جا رسید و سیج گزارد و در سال نه صد و شصت و چار به دراز خواب واپسین غنود
و همدران خاک پاک خوابگاه یافت **اکنون** در خور آنست که سررشته گفتار شیر خان
از انجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد
و زمزمه بهنجار دلپذیر صورت بندد و آن جنگجوی فرزانه پس ازان که بر اردوی گیتی داور شکست
افتاد و او را بیاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بچنگ داشت
و رزم و آزرم گشاد و پایگه درین یورشهای دلیرانه برکاب فرموده بود بر اورنگ نهاد تاج
بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه ها بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت و داد آنست که شیرشاه روه مردان را راه مردی و در
باغ سروری آزاده سروی بود و سری بلندی گرای دوستی تیغ آزمای داشت هم بدان فره
ایزدی که خویش آورده بود توفیق توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا بازنامه شاهی
یافت کارنامه آگهی فرو خواند از آگره تا منده و از بنگاله تا آب سنده در از او پهنا میل و
چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و تا سر رهگذارها دو رویه نهالها رو رفشاند پانزده سال

سپهبدی و لشکرآرائی پنج سال قهرمانی و دارائی کرد و هم ربیع الاول در سال نه صد و پنجاه و دو در
بپای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی برافروخت با همدمی چند بدمی چند بسوخت چنانکه
زبانش مرد تاریخ واقعهٔ جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن پدر
به پنجروز که خود هستی جهان ناپایدار و در اندیشهٔ رازدانان هست و بود از اندازهٔ این مایه درنگ
درنگذرد شیرمردانه بر سر شاهی جاگزید و خود را اسلام شاه نام نهاده بخطاب سلیم شاهی زبان زد
جمهور گردید گویند نه سال هند بداوری داوری و به آبادان کاری شهریاری کرده در سال
نه صد و شصت از گیتی رخت بربست بچراغ رسیدن این دو نام آور بروزگاران اندر خشیدن
برق در ابر بهاران ماند که تا مژه برهم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان
کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر یکچند ماندی بماه چارده مانستی و
چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جاه
خون جگربند خویش آشامید خواهرزاده را تیغ برگلو راند و خود بفراز تخت برآمد و با آنکه از
عدل عدول کرد خود را محمد شاه عادل نامید و پس به عدلی شهرت یافت و دون
پروری پرورش آموختهٔ روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را برانداخت
و نادانان را نواخت هیمون نام ناهمایون هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند
و در شماری دوکانداری آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه
بزمرهٔ منصبداران در آمده بود هیمون درین روزبازار دون نوازی بر نوازش یافتگان
روزگار سرآمد دوران طوفان بی تمیزی دکانش آسیا آسا که بآب گرد و گردش اندر آمد
رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از سپاهی و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور
فرمانروا شد بازیچهٔ طالع میمون هیمون فتنه را لولیانه بچارسوی ملک برقص اندر آورد
و هر پی توشه از هر گوشه لطبازی و دستبازی سر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را

ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوائی هم ازان طائفه تبرانه دعوی سکندر شاهی
دم زد همدرین روزگار که روزگار از درون سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی
فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای درون بدانش افروز بیرون بدهش آرای
بهر رهگذر تن خصم و بساط بزم افگنان و بهر نورد لشکر دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان
از راه لاهور و سرهند بنارس گاه هند باز آمد دگرباره آن قلعه را که افراشته خدایگان بود
و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ ساز نای و نوش را گردآوری کردند
تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع طرفداری اگره و
علی قلی خان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی چون از
لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را دران مرز و بوم همچنان لشکر آرای و
پیکار جوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرونشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر همسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال روان داشته اند
خامه تقدیر پیکران نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو
برکار گشای آمده است چنانکه شیشه همایون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نمای
آمده است بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه
ناگاه در قلعه دین پناه هنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پایه نشسته اند و تا برخیزند و بر زینه دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای دامن
و بر رفتن عصا از کف فرو افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است قطرها
خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر بر نجوری بستر آرای مانده اند یازدهم ماه هم
هنگام شام بر رخت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه ناز پرورد بزم جهان
را ازان پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدره بوستان گذشت بست و
چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی نوکه اکنون

کهوست خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقبول صاحب

تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اند سعیه سی عدلی و هرزه گردی افغانان دیگر و گرمی بازار هیمون هنوز بر جاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال ازانها چه سخن رود همانا پرتو فشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافت امید که زود نه دیر هنگامه تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فروریخته کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب قباب امیر ابن امیر والا جاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب واسطهٔ کتابت اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان روشناس اعیان عرصه گاه اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات منور صفات این فرزانه یگانه آسمان سخن را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله کاین درسی صحیفه ٭ سماوی نکتهٔ غیبی لطیفه ٭ چه نامه گلشنی با برگ و سازی
بهشت آئینی و مینو طرازی ٭ مضامین شگفته نو بهارش ٭ کلام نغز و شیرین برگ و بارش
معانیهای تازه رنگ و بویش ٭ روانی عبارت آبجویش ٭ جلا افزای چشم دل سوادش
گل و سنبل ز شنجرف و مدادش ٭ نسائم نخلبند این چمن زار ٭ چمن پیرای گلزار سخن را
یگانه خان والاشان غالب ٭ سمی شیر یزدان خان غالب ٭ به نثر و نظم در گیتی یگانه
وحید عصر یکتای زمانه ٭ ذباب خان او شیرین بیانی ٭ مے ته جرعهٔ او تیز زبانی
درین فرخنده آغاز خوش انجام ٭ بپایان آمد از امداد ایام ٭ بنامیزد کتابی پرتوستان
بذکر خسروان بل خسروستان ٭ زبده و خلق تا این روزگاران ٭ دران جمع آمده از
نامداران ٭ بسا فرزانه و خشورزن نامی ٭ بسا گیتی کشایان گرامی ٭ بسا فرماندهان
کشور آرای ٭ بسا [illegible]دران لشکر آرای ٭ بو شیر سرداران ترک و تاتار ٭ نوائینان

نوئینان سپهدار ❊ نیاکان شه با فر و روز ❊ از آدم تا همایون پور بر پور ❊ در آمده همه در اولین دفتم ❊ که بر دمی مانده مهر نیمروز اسم ❊ دوم بخشش که ماه نیم ماه است ❊ ز اکبر تا گرا این بادشاه است ❊ شد عنوان این مرفوع روشن ❊ بتوقیع شهنشاهی مزین ❊ شهنشه بوظفر شاه مظفر ❊ غضنفر فر فریدون جم افسر ❊ نگین خاتم دولت طرازی سراج الدین بهادر شاه غازی ❊ بفرمان ولیعهد جوان بخت سزاوار افسر و شایسته تخت ❊ مهین شهزاده فتح الملک سلطان ❊ جهانگیر و جهاندار و جهانبان ❊ به بزم اندر کفش ابر گهر بار ❊ به رزم اندر دمش برق شرر بار ❊ گران ندرفت در نخر المطابع ❊ ربیع دومین را روز شائع ❊ بامر صاحب عالم پناهی ❊ فلک جاهی خلافت دستگاهی ❊ نماید نیر رخشان گزارش ❊ که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرز خش جانفروز است
حیات افروز مهر نیمروز است

دعا

بود تا نور گستر اختر روز ❊ فروغ اندوز ازو ماه شب افروز ❊ جهان افروز چون خور باد بادشاه
ولیعهدش فروزان همچو مه باد

تمت

فرہنگ

آفتاب گردش	آمیغی	آبخورہ	آونگان	افرستائی	پیغارہ	پروار	پذیرہ	پی کور کردن	بالاہنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	طعنہ	[illegible]	استقبال	[illegible]	[illegible]
آودرہ	انباغ	آداک	الفخم	الفختہ	پاغوش	پاروم	ت	تندیسہ	تارومار
عمر	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	ویران
ارتنگ	ایشت	ب	باختر	برکہ	تنگ شکیب	تو و یزدان	تیر و کمان	تندر	ج
[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×
بوار	بسیچ	بجختی	برا	برش دید	جامہ نمازی گردن	جامہ اگر شستن	جلد آشناس	چ	چشم روشنی
[illegible]	قصد	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]
بزہ مند	بربست	بادافرہ	برنہاد	بارہ	چاووش	چامہ	چلقہ	∴	خ
مجرم	قاعدہ	[illegible]	[illegible]	[illegible]	نقیب	[illegible]	[illegible]	+	+
بارو	برید	پ	پاداش	پالیخوان	خاور	+	و	دوروزی	دستوری
فصیل	قاصد	+	[illegible]	[illegible]	مشرق	+	+	[illegible]	[illegible]

دژم	دژخیم	ر	رده	رخت آتش ازدوان	گ	گنج شایگان	گسیل	گور	ل
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
زاد	[illegible]	ژ	ژچه	زادشم	سجن	لاد	م	مندبور	مروری
[illegible]	×	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]
س	سفته گوش	سانگین	ساد	سیم گل کران	مهرخوان	ن	نیا	نیاگان	نژند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سخته	ش	شیان	شوه	شگوفه کردن	با آغاز رو	نشگفت	ہمان آتش فگن	و	وخشور
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]
شیدستان	شکرد	ف	فرتاب	فروزه	ویژه	دایه	ه	هور	هستو
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فربود	فلک نگوکب	ک	کزلک	هیون	ے	پاژند	[illegible]	+
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×
کنبوره	کاکیا	کاچار	گمریخ کردن	کیفر	تمت				
حالت	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]					

بعون صانع حکیم و مکان فضل خلاق زمین و زمان

تمت

در مطبع نامی منشی نولکشور بزیور طبع مزین و مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنامِ خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داورنه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیز دانش و داد آموز
که این هفت نه را بپایه و افزار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روائی دهندهای
ست و استوار کشایش بکشش و کوشش اینان بازبست اندازه این بربست و برنهاد
نهادان انداز بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده روان
نداشته باشد و در فرمانبری از فرمانبری نشان و در گرایش و درایش از نخست یارا
دریان نداشته باشند ساز زار اختر و گردون چه دم زنی که هنوز ٭ همی زهم نشناسی ستان
و در دارا ٭ مشو ستاره پرستار کافتابی هست ٭ فروگرفته فروغش نهان و پیدا را +
زاور فراوش را در پیمودن سود و بلت و بهرام و کیوان را در آموزن زیان
دستگاه اگر هست گوباش دانا داند و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست

ستارگان سرهنگان واداراند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند
ورزش و روش باهم انبازی و کار خبر کارسازی ندارند اگر یکی بدرشتی درستی کار خواست
و دیگری بنرمی گرمی هنگامه روا داشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و
فروگذاشت ب چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند : پیداست که از بهر چه آهنگ زند : در پرده
ناخوشی خوشی نهانست : گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند : در آمیغ فروغ مهر فروزه تابندگی
نویم بخشنده هستی ست هر آئینه هر چه از آرام و آزار برتری و پستی است از آن رو که رایگان
بخشی و تردستی ست همه سود و بهبود فرو بارد و همه شادی و شادمانی بار آرد و توانگر از مس
و سیم و پرنیان و گلیم هر چه بدرویش دهد دهش و داد است و خداشناس خوب و زشت
و کم و بیش پندار و سمر اوست و آیا در بارهٔ این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی
پیستند انبانیه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دیده و دانست خفته خردان
گذشت و سخنگوی را با خویش بر دنا چار پایه چند فرود آیم تا همان گفتار پیشین سر کنیم گفتن
آسمان به گشتن آسیا ماند دانی که آسیا را گردش آوری هست چرا ندانی که آسمان را
داوری هست بتار و پود ریسمانیکه از نگاه مهر و کین ستاره بچرخه چرخ رشته اند دیده چند
بافته بردی روزگار فروهشته اند دیده وران نشان شناس را از آفرینش به آفرینگار
پی همی برند کار فرمائی و فرمانروائی یزدان از پس هر پرده می نگرند ب چون جنبش
سپهر بفرمان داور ست : بیداد و بیداد آنچه با آسمان دهد + زهی بود بخشش نابود ربائی و داد گستر
بیداد زدائی هم بداد توانا را نیرو گاه و هم بمهر ناتوان را زور افزائی گوییم که بیباک و خون خفتن
آشفته سران پیل سوار به آسیب سنگریزه پرستوک و جان سپردن نمرود بزخم نیش پشه
از چه روست همانا که این نشانهای روشن همه بازنمود نیرو گاهی و روز افزائی اوست
ورنه نمین بناسه که این دوگونه خستگی که هر یک به هنگام جداگانه بود ناوک نگاه کدام
اختر ستم گستر را نشانه بود ت ده اگ از جم اورنگ و افسر برد : سکندر جگرگاه دارا درید

بر و دیو زان دست انگشتری ÷ که سفتی رگ جان دیو و پری ÷ نه پاداش دانی نه کیفر
همی ÷ سرائی همان چرخ و اختر همے ÷ آری خداوند چنانکه نیست را هستی ده است هستی
پذیرفته را نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوید بشنو پدید آورد اگر در دم دیگر
به نوائے مباش بهم زند زهرهٔ آن کراست که از چون و چرا دم زند درین روزگار که
هر زمزمه را هنجار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن پیوندی بگزارد و یابی
که خود در هر روز روزگار برگشت اختر شناسان سپهر پیمای بر آنند که در آن روزگار که زم
انه یزدجرد شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای
و هنر آزمای بودند اینک همان پایه سپرد هم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و
کیوان است و این شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری و ننگ و نیرنگ نمایه
آنست دانا بدین گفتار کی گرود آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن
لشکری است از خداوندان لشکر چنانکه از دوستان پاستان پارسایان پارس بهم برنشستن
این دو ستیزه آویزه هویدائی دارد در آن بار که سخن درگیش بود ایران ویران به فره و فر آهنگ
کیش تو فرجام آبادی و از بند آور بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است
هندیان بجمشید شت کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوے
خدا راه یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و بشکنجه دام همدمی دوان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دام و از داد تا دد چه مایه دوریست داد آنست که آرامش خرد آئین انگیزد
از نهادهای دگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ مرهمی داشت
روزگار در نورد این خستگی مجنبتگی اگر میداشت باراندوه از دوش دلهای نژند بر میداشت اگر
در اندیشه رازدانان بهر دانش و داد ازین پس پیش آمدی بهتر ازین نشان دهند و بر دل اندوهگین
بیمناک سپاس نهند جهانیان با جهانبانان ستیزند و لشکریان خون لشکرآرایان بریزند
و هنگام شادی در رزند و بر خویشتن نلرزند هان اے دانندگان فرزبود و شناسندگان

زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است ورنه کارزار پارس اینچنین امیدوز
و آرزوگداز نبود بسا زخمه بر تارم پریشان سرود بنا که این نواهای پریشان هنرم ناوان
نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی بی فر و فروغ و کارگزاری بر بنیان دروغ
پندارم یا از نزدیکی این دو گرونده درم هرچه در هزاره پیشین گذشت همان گونه اکنون
چشم دارم این رنجور بدرمان آن همی پسندد که بیچاره زمینیان که نه خرچنگ را
دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند
که روزگار که رازهای رفته و آینده در سینهٔ اوست و آبی کردن کار کیوان آئین دیرینه اوست
آزردن فرهنگیان فرهنگ به دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هر سوی این گروه
بر این گروه گماشت نگرنده نگارش دریابد که هنگه در نامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی
نمک پروردهٔ سرکار انگریزم گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان
یافته ام هفت هشت سال است اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردارگزاری جهانجویان
تیموریه به بست مزد شش صد روپیه سالانه از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار پرداختم
پس از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوهٔ سخن نیز به من بازگشت پیری و
ناتوانی و انگاه خوپذیری و گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوشش بار دلهای دگران بودن
و هر که در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یک دو بار به ارک رفتمی و اگر
شاه از مشکوی برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه بدریخانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و
هرچه درین درنگ رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار
من این و چرخ تیزگرد دوربین درین اندیشه که بیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی
آرایش پاک از آلایش بهم برزند به نام آنکه گر دشمن و گر دوست فگار تیغ بی پروائی
اوست :. درین سال که شماره آن را به آئین برآورد و از رستخیز بی جا برآورند و اگر آشکا
پرسی یکهزار و دویست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ شمرند چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم

ماه روزه و یازدهم مئی سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و
باروی دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را فراگرفت سخن در زمین لرزه میرود در آن روز جهان
سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه خواه میرٹھ به شهر در آمدند همه بی آزرم و شورانگیز
و خداوندکشی تشنهٔ خون انگریز دیدبانان دروازه هاے شهر که برون از هم گوهری و هم پیشگی
نه شگفت که هم از پیش هم سوگند نیز باشند هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده
یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران سبک جلوه پیادگان تندخوی و تیز دو چون
درها باز و دربانان را میهمان نواز یافتند دیوانه وار هر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و
هر کجا آرامشگاه آن مهمان یافتند تا از نگشتند و پاک نسوختند روی از آن سوی برنتافتند
مشتے گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که نان با تره و دوغ میخورند و در شهر دور از
یکدگر پراگنده جابجا روزگار بسر میبرند همه تیر از تیر ناشناسندگان و از غوغای دزد در تیره
شب ترسندگان نه یلارکی در دست و نه خدنگے در شست اگر راست پرسی این مردم
بهر آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر برزنند با اینهمه از آن
رو که راه آب تیز رو بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یکے در سرای
خویش بماتم نشست یکی از آن ماتم زدگان منم که در خانهٔ خویش بودم چون غریو و غوغا
شنودیم تا از تیره و هش دم نزدم در اثنای این درنگ که تره برهم زدم آوازه بخون غلطیدن
صاحب اجنٹ بهادر و قلعدار در ارک و دویدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در رسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان ارغوان
زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی ماتم ابر خیمهٔ نوبهار نشد هاى آن جهانداران آموز
دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه از آن خاتونان پریچهرهٔ نازک اندام بارخی چون ماه و
تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته روئی به لاله و گل میخندیدند
و در خوشخرامی بر کبک و تذرو و آهو میگرفتند که همه یکباره به گرداب خون فرو رفتند اگر مرگ

اخگر بار زبانه برگ که مردم از دست وی اروی بناخن کنند و جامه در نیل زنند بر بالین
این کشتگان به مویه خروشد و درین سوگها سیاه پوشد روا است و اگر سپهر خاک گردد و فرو
ریزد و زمین سراسیمه چون گرد از جا برخیزد بجاست ؎ ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلت
ای روزگار چون شب بی ماه تار شو ٭ ای آفتاب وی بسلسلے کبود کن ٭ ای ماهتاب
داغ دل روزگار شو ٭ باری چون آن روز تیره بشام رسیده گیتی تاریکتر گردید سیه درونان
خیره کش هم در شهر جا بجا تن آسانی انداختند و هم در ارک باغ خسروی را آخر آسمان
و نشیمن شاهی را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته از شهرهاے دوردست آگهی رسید که
شوریدگان هر سپاه در هر فرود آمدنگاه خون سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا رز
پرده ساز خیزد کورنمکان از ناسازی بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز
دل یکی گشت و همه بے آنکه باهم سخن رود دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند
و آنگاه چیان پرزور و چگونه استوار بستی که خبر به جنبش جوش خونی که از کمر گذرد و کشاد نیز برو
پنداری این لشکرهاے بیمر و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمر بند یکیست آری رفت و
روب هند بوم بدانسان که آرایش و آسایش اگرچه بانداز پیره کاهی کاهی نیابند
همچنین جاروب گیتی آشوب همیخواست اینک هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای آراسته و
بسا سپاه بینی بی سپهدار بجنگ برخاسته توپ و گلوله و ساچمه و باروت همه از خانه انگریز آورده
و با گنجینه داران روی بستیز آورده آیین نبرد و ورزش بیکار همه از انگریز آموخته و درج بکین آموزگاران
افروخته دل است سنگ و آهن نیست چرا نسوزد چشم است رخنه و روزن نیست چون نگرید
آری هم بداغ فرماندهان باید سوخت و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهاے
بی شهریار پر از بنده هاے بی خداوند چنانکه باغهاے بے باغبان ؏ از درختان نابمند بر و
رهزن از گیرودار آزاد و باندگان از تمغا خانه ها ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما
گمنامان نهان خانه نشین تا خویش را آرایند و شوخ چشمی خویش بمردم نمایند

رده رده چون مژه خنجرها آخته و نیکمردان آسودگی گزین و میکه برفتار آیند تا از خانه ببازار
آیند هزار جان سپر انداخته دزدان بسله در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از پرنیان و دیبا
بستر خواب آرایند روشنگران را روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون در
شبهای تار چون تشنگی زور آورد به درخشیدن آذرگشسپ چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا نهاده
است و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروائی را میرم چنانکه بروز از بهر فروختن خاک
زمین می کافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانیکه شب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ لولیان شهر خرابنمایه که در گردن و گوش زنان و
دختر شبگرد دست همه در کیسهٔ شبروان سیه کار ناجوانمرد ست نیم نازی که بدان نازنینان بازنهند
گدازادگان نوتونگر بردند تا سرمایه نمانمای خویش سازند اکنون مهرپیشگان نازی که از
خوبان بایستی کشید از بدان همی کشند هرناکس از آن رو که بادپندار سری در سر آورده است
تا اندازهٔ اندازوی گیری بپذیری که خویشتن را به پیکر گردباد در آورده است و هر سبکسر از آنجا که
بنا زهردم از جا همی رود چون بدیدنش بشتابی دریابی که جنس بر روی آب می دود آن یکی که
او را خردی روشن و نامی بلند بود خاک کویش به آبرویش گل کردند دیگری را که نه آب
داشت و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آن که بدرشتی
کوی بکوی بادپیمودی باد را به بندگی میخواند و آنکه با درش از خانهٔ همسایه آتش آوردی
بر آتش فرمان همی راند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما از آن خستگانیم
که دم آسایش و نوید دادی خواهند سبب درد و لم که پیش تو افسانه بیش نیست :: چشم ستاره را
مژهٔ خونچکان دهد :: برافتادن آئین پیام کار را از روائی وا داشت هر کجا پیکی بود ره بریدن
و نامه بردن فروگذاشت در سر رشتهٔ پیام پیام نگنجد آمد شد نامه آن اینست و لیس خود این رگ
را رشته دیگر بود که نه بجنبش زخمه همانا بزخمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از
درون برون ریختی ای که در پاس کیش و آئین از سنگ سخت تری از داد مگذر و بگوی

که برهم خوردن این بربست و برنهاد و بباد رفتن گنج باد آورد خداداد به مویه نیرزد و نارسائی
نامه و ناآگهی از دوست ماتم را نه سزد و ترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان
بر شاه و درویش دریغ را نشاید و دیده ازین درد روان آثار زار نگردد و برین مویه سرزنش
و برین ماتم پیغاره و برین دریغ چشمک و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگر خوارگی
درین خواری سستی کیش و نادرستی آیین شمرده شود ـ بلی چه دل نهم به گهرپاشی سخن چه مرا ؎ هزار
آبله بر دل بود ز گرمی آه ؎ ز کار رفته دل دوست من چنانکه مرا ؎ نماند و شادیم یاد اش دریغ
باد افراه ؎ باز این خسته نشتر بستر اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد نخستین
بار که آن بیهده ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سریکه از سران
پیچیده بودند بر آستان شهریار نهادند و نه دیر روزگار از هر سرای سپاهی و از هر رهگذرے
لشکری و از هر سوی اردوی گرد آوردند و بدین سرزمین روان داشتند چون شاه سپاه را
نتوانست اندر سپاه فرود آمد شاه فرو ماند بلی شاه را در میان گرفت سپاه ؎ وین گرفتن
بود گرفتن ماه ؎ ماه تو هیچ گه نمیگیرد ؎ جز مه چارده نگیرد ؎ ماه گرفته را ماند ؎ نه که ماه دو هفته را ماند ؎ نه گفتیم
که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که پوی پوی براه روی نهاده اند در خدا
را در گشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار تو رهائی یافته آمد و بدینجا نه رخ نجاک
سود و کار کیائی سرزمینی خدا است بنده گریزپاے از خداوند رو تافته آستان بوسید و فرمانروائی
آبادبومی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر پناهنده را زینهار چرا امید هند
شکرگزاری روزگاران و روزگار شکرگذاران ست اکنون بیرون و درون شهر دهلی کما بیش
پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده گاه است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ ازین مرز و بوم
فراخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر نه آنمایه دورست که نزدیک نتوان گفت درو دست نیست
هنرمندانه همدران جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین دژی استوار پرداخته اند و چند توپ
اژدر شوب تندر خروش گرداگرد فرو چیده در پی آرامی ازردی بادافراهی آرمیدند لشکریان

شهرنشینان نیز از آن میگزین که ازین شهر فراچنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده و خود
را در ناورد با سران هم آورد شمرده اند و دو توپ تفنگ زبر این گنبد پیروزه رنگ از تگرگ بار
را ماند و شب و روز نازهر دو سو گلوله لبالب سنگچه از هوا همی ریزد تابستان مئی و جون است و تابش
آفتاب روز افزون دانی که خورشید در گاودوم پیکر چه آتش می فروزد که پنداری خود در میان
همی سوزد و ناز پروردگان پرواز بروز از بی سایگی آفتاب می خورند و شب در آن سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن و پیلش
گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیرزنان از دو
گرد آمده از هر سو هر روز پس از آن که پرتو خور جهان را فراگیرد به نبرد شیرمردان میروند و زمین
همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرومیرد روی بسنگر دانند و برمی گردند درین روزان
و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر اینست سرگذشت یک روزه درون شهر نیز شنیدنی دارد ؎
در رگ ساز من نوائی هست ❊ که بمرغوله اخگر اندازد ❊ زین نوای شررفشان ترسم ❊
کاتش اندر نوا گر اندازد ❊ سرگذشتی ست بر زبان که زبان ❊ بر سن از خویش خنجر اندازد
آنگه بر آتش سری و باد گردار پندار برتری داشت با پرورنده بروی کار آورنده خویش
نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که سبب آن که این کارگزار راز دان نماند در از دستی
وی در اندوختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین توختی و بدین واگویه
که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است میان وی
و سرهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان آهنگ کشتن فرزانه
بر سرای ارم آسای وی ریختند و چون خواجه در آن گاه در ارک پیش پادشاه
بود آشفته چند از آن گروه ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده نگهدار از
مهر خویشتن را بر وی گسترد تا در آن اشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه برخوانش
گزند رسید بن آن آشوب تا روا تا از دودمانش گرو برنخاست فرو ننشست

خانه که به نگارخانهٔ چین همیالست به یغما بردند و در آسمانهٔ ایوان آتش زدند هر فرسب
و هر تخته که در آن آسمانه به رچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوارها
دود اندوده گشت گویی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید ۱ فریب مهر گردون مخور
که این بمهر دهد فشار کسی را که در کنار کشد ٭ زنهار هزار زنهار هیچ رهی از روسیهی با خواجه این
چنین کین نورزد تا مادرش ویران گنونه که دشتان بوده باشد باز نگرفته باشد این زمین
خواجه کش که رخ آبله خورد اورا چشمی ودیده وده هائی فراخ داده اند خود را در پری وشی سیومی
ماه ناهید می شمرد و هر کجا جفته گردان و کرشمه سنج گذرد سنجد که در خرام از کبک گوی وآز تذرو گرو می برد
نامش ازین رهگذر که گذارده گمنام است نمی برم ونفرینے در خور آفرین سروده هم ازان
راه که می گذشتم همیگزرم بلند آوارگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده و سوار به سری را در هر گوشه
و کنار بشور آورد تفضل حسین خان نام فرخ آباد که گاهی به گرایش روی و به نیایش خوی
نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه جنرل وسود و دران نیایشنامه که خامه فرسود خود را بدین
بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی بیراهه پویی که در بریلی از روی لشکر گرد آوری به انداز
سر لشکرے گردن افراشت یکصد و یک زرین درم و پیل و اسب همین شام بدرگاه
روان داشت چشم بد دور فروزنده هور نواب یوسف علی خان بهادر فرمانروای
رام پور که از دیرباز در آن سرزمین بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین
است و با جهانبانان گلند در مهرورزی و یک دلی استواری پیمایش بدان آیین است
که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش آن را نیارد گسست چار ناچار
بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو بست در لکهنؤ ازان پس که لشکریان
بندار زم گسستند و گیتی ستانان انگلیشیه بگرمی رفتار رسیدند و ارا از سر آتش جستند و در
بایستگاه هاے دگر به گروه خویش پیوستند واندی از سران با چندی از کهتران در
بیلی گارد که در لکهنؤ نام آور جاییست نشستند و از پردلی در برروی دشمن و دوست

بستند کاروان بیاراوان شرف الدوله که بروزگار اورنگ نشینی خانان اوده دستور
گفته میشد به برش دیا زبود و نبود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه کودکی ده ساله را
از فرزندان واجد علی شاه به سروری برداشته بر چار بالش تا زنشاندند و او را دستور خسرو هند
و خود را پیشکار و دستیار دستور خواندند نام آور بها بدام آور نام آور را نازم که تا روسے بکارسازی
آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشے بایسته گسیل کرد فرستاده آمد و دو روز از رنج راه آسود و باز گردید
رفت و دو توسن آهو تگ و دو پیل الوگ و یکصد و بست و یکدرست و زرین کلاهی زرنگار
گهرهای تابسوده آموده گوراند و جفت بازوبند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی مشکوی
فرستاد پنداری این فره و فرتاب بخانه روشن کردن چراغ همیمانست و روزگار را از بهر سیاه دندان
چشم زخم چشم و در راه این بارنامه داشت دمیکه شهریار از پیشکش اوده کام یافت کارنامه آئینه
و سکندر بر هم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران
برداشته بود چشم نیمباز فرو خفت فی فی اختر بخت خسرو در بلندی بجایی رسید که رخ از خالبیا برین
در نهفت ــ جایی که ستاره شوخ چشمی ورزد :: افسر افشار و گرزن ارزد :: خورشید
ز اندیشه جا در گردش :: بر چرخ نه بینی که چسان میل زد :: روزیکه این نا خجسته مردم بانجیبگری
و شاهی پروری گرد فردای آن که دوشنبه بست و چهارم ماه تازیان چار دهمین روز از ستمبر
بود سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چیره دست
از گریز گزیر نماند ــ مئی گرز دهلی برون بر دو داد :: ستمبر ستم بر دو آورد داد :: پس از چار ماه و
پس از چار روز :: فروزنده شد مهر گیتی فروز :: تهی گشت دهلی ز دیوانگان :: بمردی گرفتند
گرفتند فرزانگان :: هر چند از یازدهم مئی تا چاردهم ستمبر چار ماه و چار روزه درنگ است
پس از انجا که اندازه بست و گشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فراچنگ آمدے توان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن
شهر همان در یک سوز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپنجه دشمن تافتگان هم

بدان رسته بازار که در پیش روی داشتند شناختند و گشتند هر که را در رهگذر یافتند او بلند
پایگان و فرزانگان شهر کس نبود که سرای را در فرو نبست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو نیست
ازان سیاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگزید و اندکی را رگ گردن
بستیز رهنمون شد همانا آوازهٔ چند و تبیارهٔ چند با شیر مردان شهرگشای آویختند و گمان خود
خون دیگران و بدانست من آبروی شهر ریختند و دو سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسو
هر سر راه رزمگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه دربند
بدست این سویه سیاه ماند و ماتمکده این مرده دل به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه
بوده است چنان که دوری هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه او فراز
کرده اند هنوز آن مایه دلیری می گنجد که در میکشایند و برون میروند و سامان خورد و آشام همی آورند
گفتم که هر بران خشمگین دمیکه در شهر پا گذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند
آری در جایگاهی که آنرا بجنگ گیرند کار به مردم همچنین تنگ گیرند بوادید این خشم و کین همه از بهر
رنگ بر رو شکست از نامداران و خاکساران و دوربینان و پرده نشینان آن مایه که کس یارد
شمرد از راه آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادیها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند تا
کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در انجا نیز نیاسوده به شبگیر و الوار به مرز و بوم دیگر رسیده
باشند نامه نگار کردار گزارانه دل در بر تپیده و نه پای از جا جنبیده رفتم و گفتم که چون گنهگار
نیستم به سرزنش سزاوار نیستم نه انگلیسان بیگناه کش نه آب و هوای شهر ناخوش مرا
چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشهٔ بی توشه با خامه
سیه جامه هم زبانم و هم از مژهٔ شورابه بار و هم از رگ خامه خونابه فشان لب پر تپید ستم و
بی برگ خدایا تا چند + بسخن شاد شوم کاین گهر از کان منست :: فرمانی که دیرنا آغاز
روز رفت بر نگردد و لادبران که هر آفریده را همدران گاه سرنوشت نوشته و هر ابادر فرتاش
را فراخور آن ساز سرشت سرشته اند رم دارام ما نیز هم اندروی آن فرازمان است هر آینه آن به

که نه از بیدلان و بیجگران باشیم و چنانکه کودکان هر بازیچه را بشادی نگرند نیرنگ شگفت آور
روزگار هزار رنگ را به پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و ششم ماه ماتم و
هنیز دهمین روز از ستمبر بود هنگام چاشت دران کشور که چنبروار گونه پایه از پایه های کره دم برکناره
خاوری داشت بخشنده سور درخشنده هور دریکی از پایه های پائین خوشه گرفت و در چشم
جهان بین جهانیان از تیرگی بیداد رفت درین پنجروزه سیاهان گم کرده راه از بیرون در بنا
شهر چون گرازان گریزان رفتند و کشورگیران شهر و ارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و گشت
و گیرودار تا بدین کوچه نیز رسد و همه از بیم دل دونیم شد باید دانست که این کوچه چنانکه راه در
بیش از ده دوازده خانه دارند از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نزد
که زن را بچه در آغوش است و مرد را سبو بر دوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهمه استانی
من که از سخن پذیری گزیر نداشتم در راز درون ببستند و پیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا
کوچه چنانکه سربسته بود در بسته نیز شد لب جان اگر خسته تر ازین بودم نیست شگفت بزمان که دل
تنگ تر از گوشه زندان هست درین بستگی کشایش پدید آمد و آن اینکه مهر چهر کیوان ایوان
مهاراجه نرندر سنگه بهادر فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورکشایان هم از دیباچه
از آغاز با لشکر انگریزی در تگ و تاز انباز بوده است و تنی چند از وشیرگان راجه که بسر کارش
در نوکری از پایه برتران و به شهر در توانگری از نام آوراند حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان و
حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشیمن حکیم شریف خان اند درین کوچه می مانند
آستان در آستان و بام در بام دو رویه تا دور شارستان ایشان و نامه نگار از ده سال
همسایه دیوار بدیوار یکی از آن خجسته آئینان ست نخستین کس از آن سه تن با گروهی از پیوستگان
و پرودگیان به آئین نیای خویش در شهر جا همندانه بسر می برد و آن دو تن دیگر در پتیاله
بهمدمی و هم نشینی راجه کامرانی می کنند چون کشایش دهلی دلنشین بود راجه را از راه
رهی پروری بازوری آزمایان نبرد به پاسے پیمان این بود که چون به بهروزی پیروزی

گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نه رسانند در سپردن راه سخن ازان که رهرو گامی چند به پهناره سپرد و باز
رو براه آورد گزیر نیست در همه شهر از پانزدهم ستمبر هر خانه و هر کلبه را در فراز است و فروشندگان
و خرندگان ناپیدا گندم فروش کجا که دانه خرند کازرکو که جامه بهر شستن بوی سپرند گرارا کجا
جویند که موی سر سترد پاکار را کجا یابند که پلیدی بر دباری دران بیچر و زچنان که گفتم نیستند
و آب همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر بیابند همی آورند پس آن فرجام برخاست و
دروازه سنگ بست و آئینه دلها زنگ بست گردید[1] هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند
خون همچنان به آتش سوزان برابر است ؛ خوش و ناخوش از خورش هرچه نخینی بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب نه
در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز شکیب و دست بهم دادن آب و دانه بفریب
سپری گشت دو شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گذشت[2] فریاد ازان زاری و خونابه فشانی
فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی ؛ فریاد ز بیچارگی و خسته درونی ؛ فریاد ز آوارگی و
بیسر و پائی ؛ سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد پاسداران از سپاه مهاراجه
آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن یغمائیان رستند هرچه باد اباد گویان رفتند
و از سرهنگان دستوری بیرون شدن گرفتند چون پاسبانی از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه
روائی گرفت که تا سر بازار از چارسو میتوان رفت آن سوی چارسو کشتن گاه و بیمناک
راه است از سومه پاس بیرون و بهراس هنوز فرومانده گان بند از دروازه برداشتند
آبکش و مشک و خیک فرگفت و سیمرغ و شهپرش داشت از هر خانه مردی از چاکران
من دو تن رفتند چون آب نوشیدن دور بود و دور نبایست رفت ناکام آب
نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش تشنگی است بدان نمک آب
فرونشست برون روندگان و آب آورندگان می گفتند که درین کوی که مارا

از این پیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را در شکسته اند نه آرد در انبان دیده اند
و نه روغن در آوند گفتیم روزی خوار آنیم که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارد
روزی ما بر کسی است که ما را فرونگزارد سپاس ایزدی بخشش تا گزاردن اهرمنی است درین
روزها که ما برانیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان نه زندگی بسر گذرانیم نه کس می آید تا گفتارش
بگوش خورد و نه خود برون میرویم تا دیدنیها نگریم هر آینه میتوانم گفت که گوشهای ما کر است
و چشمهای ما کور و بیرون از آن گونگونی کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی
ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از
دریا بردارد و بروی زمین فرو بارد و این بار ابر گرانمایه هما سایه آب از چشمهٔ زندگی آورد هر آینه
آنچه سکندر در بادشاهی جست این تلخکام شوربه آشام در تباهی یافت ب ا غالب بود
کوتهی از دوست ها نه زانسان زهم کام که بسیار زندانم ۞ گاه آنست که بدان آئین که
سخن بیرون ازین نورد برود برسن تابی آواز پیچشی در تار گفتار اندازم و پاره از کار و بار
درمانده بود خویشتن آشکار سازم ب ا مرهم ز داغ تازه بر زخم جگر نهم ۞ پیکان ز دل بکاوش
نشتر بر آورم ۞ امسال سر آغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی
و از پنجاه سال در ورزش شیوهٔ سخن جانگدازی میکنم و در پنجسالگی پدرم عبد الله بیگ خان
بهادر را که بر روانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او در من
نصر الله بیگ خان بهادر مرا بپسر خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیرفتن من شمار نهمین سال
پذیرفت بجنت بیدار من همانا هم او در دهم خداوندگار من پدر از خواب بیستی خفت ستوده
جاه همند بسروری چهار صد سوار جنرل لارڈ لیک بہادر در پیوند پیمان جانفشانی داشت و
از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی آگره برو و پرگنه دسترس فرمانروائی و مرزبانی
داشت پس از وی هر دو پرگنه بسرکار انگریزی باز گشت و بهر من و برادر من که با من از یک
پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر سرمایهٔ آرامش و ناز گشت چنانکه

درین سال که یک هزار و هشتصد و پنجاه و هفت نویسند تا پایان اپریل انگنجینه کلکتری دهلی یافته ام از هستی خود آن گنجبدان را در فراز و فرود کار بابخت ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز ست پیش ازین تنها زنی داشتم و پسری و دختری نبود کما بیش پنجاه سال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دوده آن زن که خون منش بگردان بفرزندی برداشته ام و با آن شیرین گفتاران نوسخن آمده از مهر آمیزشی چون شیر و شکر داشته ام اینک درین درماندگی با منند و گل و گوهر گریبان و دامن من برادر که دو سال از من از کوچک است در سی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزیده سی سال است تا که آن دیوانه کم آزار بخروش مست و بهوش مینر ید خانه وی از خانه من جدا است و کما بیش دو دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گریختن ندانسته اند و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کالا و دربانی کهن سال و کنیزی پیر زال بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگرچه دانستمی نتوانستمی این خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین نازپرور و شیر و شیره خواهند و میوه و تره جویند دوست بروائی خواهش نرسد هی چه جای این گفتنی است تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن نیست من همه در بند آنم که برادر شب چون خفت و بروز چه خورد و تا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده است یا بسختی مرد بابا نه همین ناله و فغان بلبم پس و جان آفرین که جان بلبم :: آنچه گفته ام جانگزا است و آنچه نگفته ام روان فرسا است از کارآگهان چشم دارم که گوش به فریاد نهند و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه به نشانه پرتوافگنی همانا از روی فرومردن سوز و از راه سر آمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است که در ستایش دارای دادگر ای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه و کتوریه چکامه نگاشتم و به رشته نامی که راست از دهلی به بمبئی و از انجا به لندن میرود به پیشگاه خداوند

هنرپسند و داور نام آور لارڈ الن برا بهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آیین
روان پروری داشت روان داشتم به راهی سخن گشودم اگر خود نشد که بخت به راهم برم
بانوی گیتی ستان دهد. این نگارش از آن چگامه نشانی دلنشین است و چگامه را بسپارند و پیوند
همین ست کرا در اندیشه میگذشت که اینچنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت
سپس سه ماه ناگاه پیک خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بداماه آمد و نوازشنامهٔ آن
سهی سرو بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهرانگیزی که چگامه بما رسید و
مایهٔ آنکه پیش شهنشاه بهر نزد نزدیکان بارگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ
سهی روز نگذشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آور مسٹر ترنگٹن بهادر همچنان در سررشتهٔ پیام
درگیرنده بدین پیام آمد که دربارهٔ آن چگامه از لارڈ الن برا بهادر بما رسیده فرمان است
که سخن پیوند آرزومند آیین نگاهدارد و در گذارش آرزو به میانجیگری فرمانده هندروی نیاز
بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلند به پیشگاه سکندر در
فریدون فر لارڈ کیننگ نواب گورنر جنرل بهادر فرستاده آمد و دران پوزشنامه
از آرزو آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان روم و ایران و دیگر کشورگیران را
با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش رنگارنگ شمار رفته و دهن به گهر انباشتن
و به پیکر زر سختن و ده دادن و گنج فشاندن بکار رفته این سخن گستر ستایش گر مهرغوانی از
زبان شهنشاه و سراپائی بفرمان شهنشاه و نان ریزه از خوان شهنشاه میخواهد همانا
چاپیخوان مهرخوان و سراپا دستارزی گفتار خطاب و خلعت و هم نان ریزه ور انگریزی
زبان بینش تواند بود والا کار فرما نواب گورنر جنرل بهادر به پاسخ مژده در بان دفره
فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایش نامه رسیده به انگلستان روانی گزید دل را از شگفتن
سر خوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن نتوانست گنجید پس از چهار
ماه بخشایش نامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهانداری همایون خوی فرخ تبار

مسٹر رسل کلرک بهادر که بپاسخ نگارش منت ساز امیدواری و آرزو شماری افزود
دانم که اگر آرامش داد از هندرم نخوردی و از دست سپاهیان خدا ناشناس ناسپاس
دادکده ها بر هم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی و دل و دیده
من چشم روشنی گوی همدگر گردیده بودی اینک آن همایون نامه ها که سیاهه از روی
سر جوش من و کماهه بازوی خرد و هوش منت ها منت و پرکاله چند از جگر که در جوش گریه
از مژه برون ریخته ام بهر نشان خون پالائی مرا در دامن است ۔ بیت ۔ نی گشته زخم ناوک
و شمشیرم ۔ نی خسته ناخن پلنگ و شیرم ۔ لب میگزم و خون بزبان میلیسم ۔ خون میخورم
و زندگانی سیرم ۔ چهارشنبه سی ام ستمبر روز هفتم هم از گشایش شهر و بستگی دروازه کوچه
آگهی آوردند که کیفیائیان برخانه برادر ریختند و گردانه کوچه و کاشانه آهیختند میرزا یوسف خان
دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد سالخورده همسایه
و دستیاری دو هندو که درین گریز اگر به از جای دگر آمده در آنجا دم گرفته اند در سر انجام
آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار چنانکه در
هر کوچه و بازار است تلم را یک هنجار نیست سپاهیان را تیر خونریز و انداز و انگیز
یک رفتار نیست اگر از در رم و در سرزنش است فراخور خوی و منشش است ندانیم که درین
تاخت فرمان همانست که هرکه گردن نهد از سر خویش و گر زنده ماند و خسته نیز
شود در نوردد سرمایه ستانی جانستانی نیز شکند هر آئینه برگشتگان گمان میبرد که گردن
تا سر بر دوش ندیده اند آوازه نیز همین است که بیشتر کالاهم بیابند و جان نگیرند اینک گستر
آنهم در دو سه کوچه نخست سر از تن و سپس بار از زمین به خدا نداشته اند و کشتن پیران و کودکان و
زنان روا نداشته اند خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسیده بود انجام از رفتار باز ماند مگر
بانگ بر توسن زنم تا گام پیش نهد خدایا ای خدای پرستان و او ستای ستم نکوه اگر در ستایش
داد و نکوهش ستم زبان شما با دل یکیست کردار هندوستانیان یاد آورید که بی آنکه دشمنی

را از پیش پایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس دانند که خداوندکشی گناه است
بر خداوندان خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان در خورد گهواره را تن از زندان پیروا ختند
اینک انگلستانیان را نگرید که چون از روی کین خواهی بجنگ بر خاستند و بهر گوشمال
گنهگاران لشکر آراستند اندر آنجا که از شهریان نیز دلی بر روی شستند جا می آید که پیران چیره دستی
در شهر دهلی سگ گربه را زنده نمیگذاشتند اینجا آن چشمی که بیداری آتش نه دگر دبانه سیر در فر و خورد نده
بر اندام زنان و کودکان تا رموئی نیازردند هم از بهر چه دادا شناس بیگناه آزردن گناه است که بیجان
و جامهٔ جان نهار نداده اند هیچکس اخر کسی کرا از بهر بازپرس آسیب خوردش خوانده اند بار نداده انداز
فرو ماندگان شهر بسیاری را بیرون رانده اند و اندکی هنیان در بند بیم و امید فرو مانده اند و درباره
بیابان گردان بغوله نشین هیچ فرمان نیست مگر آنکه از ره رفتگان و درون خفتگان را دربان
نیست کاش درونیان و بیرونیان را از مرگ و زیست یکسر آگهی بودی تا بیتابی و پراگندگی رو
نمودی اینمایه خود از بهر دانستن بسنده است که هر کس هر جا که هست بستر بند است یا شکستگان و تر درد اندو
جستگان هرزه گرد همه را دل بپا از دست رفته و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد پنجم اکتوبر روز اندوه
اندوز دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گروه چند از راه دیواری که بدروازهٔ سنگ بست پیوسته
است فراز بامی بر آمده از آنجا جستن در کوچه فرود آمدند و چون دورباش سپاهیان راجه
نرندر سنگه بهادر سودمند نیفتاد از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جائیکه نامه نگار بود آمدند
از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست برداشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار و دو سه
نمک خوار و تنی چند از همسایگان نکو کردار مصرعه گرفتند و بردند و بگذاشتن از کوچه دورتر
از دو تیر پرتاب و آنهم بریخ و آهنج و رتبه تاب نرفته ام بیش اندازه دان و دانشور کرنیل
براون بهادر که انسوی چارسوی بکاشانهٔ قطب الدین سوداگر فرود آمده است بردند با
من نرمی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید و بخوشنودی همدران
روز بسوی آرامگاه باز پدرود کرد یزدان را سپاس گزاردم و بران خجسته خوی آفرین خواندم باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهار مین پاس از روز بست و یک بانگ توپ شنیدن را نواخت
و دانستن رشگفت زا را انداخت خدایا آمدن لفتنت گورنر بهادر به فده آواز در رسیدن نواب
گورنر جنرل بهادر نورده آوازه شگون دار و بست و یک نوای هوش افزای را ایشود جلیست
روز دیگر هیچ از سویش نگاشت و بر آگهی نه فزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب و فراز
کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان مماناد که هنوز سرکشان
گروها گروه فرسنگ در فرسنگ و گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشور انگیزی و
هرزه ستیزی آماده اند و دلیکه خون بادیه پیکار بسته و دستیکه بر بزاد بدین کار گشاده اند دیگر
در سرزمین سوهنه و نوه میواتیان بد ان بیراهه روی شور برداشته اند که پنداری دیوانگان را
بند زنجیر گسسته است و تلارام نام پرخاشخری نکمچند در ریواڑی هنگامه مانده سپس بهمو
دیو یا میوپیوسته است این گروه را دران دشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ
و ستیز است گوئی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است درین ماتم آور
جادو که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گرستن بنگرستن سری داشته باشد
روزن دیده بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دید و بینش دید ازین
پندار روز سیاه خود چیز نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن از خانه و پا نهادن بر
آستانه پیمودن زمین بازار و کوی و از دو رنگریستن چارسوی بیرون از ان روز که سر هنگامه
فرنگ بیرون نم برده اندروی ننموده است گوئی دانش گنجور گنج از زبان من همیگوید باب ندانم
که گیتی چسان میرود * چه نیک و چه بد در جهان میرود * ازین دردها ی دار و بگریز من و جهانا
میرزا آن میبایدم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر بازپرس انگیخته اند و کیفر کردارهای نکوهیده
سرا از بر و زچاه دوزخ آویخته اند ناچار جاودان درین بند خسته و نژند میبایدزیست م
آه گر باشد همین امروز من فردای من * سرتاسر این نگارش یا آنست که بر من همیرود
یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شگفته ام کس گمان نبرد که من ناراست

شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدامی پناهم و براستی رستگاری میخواهم دیده بیکار است و دل دربند و لب خاموش و دریوزه آگهی از در زبانها به کشکول گوش مدا گدائی و آنگاه مدرین بسیر و پای و آنیکه فرجام کار پادشاه و پادشاهزادگان که روگاه و داستان کشایش شهر پالستی نخست نه نگاشته ام نیز لاویر اینست که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایه گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده بسیارست هر آئینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای ناشنیده از هر سو فراز آرم و بازدانا نه روی به نبشتن راز آرم امید که نگزندگان نگارش در پسی و پیشی روید اد از روی داد خرده بر من نگیرند نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که نامش از سیاهه روزهای هفته همی باید سترد با دمی چون از دور آذر فشان را در خویش فرو برد همانا در پاس نخستین آن روز دربان دژم روی ژولیده موی مژده مردن میرا در آورد و گفت گران گرو را نیستی پنجروز بهدی اتپ سوزنده زنده ماند و شبا هنگام در دل شب توسن ازین تنگنا برون جهاند از آب و آب چنین بگمند ده ده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت میرس و از آژده و آژنده مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از پریان و دیبا تا که پاس ناز بیا هیچ چیز در بازار نیفروشند مزدوران زمین کننده بیل و کلند کار کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند هندو همی تواند که مرده را بدریا برد و بر لب آب در آتش سوزاند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپایگی گرد و شاد و دوش براهی گذرند چه جای آنکه مرده را از شهر برون برند همسایگان بر تنهایی من بخشودند و بسر انجام کار گرفتند یکی را از سپاهیان ٹپیاله پیش پیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده را شستند و در دو سه چادر سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را درانجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند.

بیت

دریغ آن که اندر درنگ سه بیست ٭ سه ده شاد و سی سال ناشاد زیست ٭

نه تا خاک بالین زخشتش نبود ٭ خدایا برین مرده بخشایشی ٭

که نادیده در زیست آسایشی ٭ بسروشی مدبجوئی او فرست ٭ روانش بجاوید مینو فرست ٭

این فرهیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش وناخوش زیست وازآن میان
سی سال هوشمند وسی سال بیهش زیست درهوشمندی خشم فروخوردن ودربیهشی نیازردن
آیین داشت ودربست ونهمین شب از ماه صفر سال یکهزار ودوصد وهفتاد وچهار جامه گزاشت
ب زسال مرگ ستمدیده میرزا یوسف ٭ که زیستی بجان در زخویش بیگانه ٭ یکی در سخن آفرین
همی پژوهش کرد ٭ کشیدم آهی وگفتم دریغ دیوانه ٭ اندیشه سخن رسان را به آرش این نگارش
رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه اندازه که فراخور هنجار است یکهزار ودوصد ونود در شمار است
وآنچه پس ازکشیدن آهی که هرآیینه شانزده میتوان کاست باید میماند همان یکهزار ودوصد و
هفتاد وچهار است که درین هنگام درکار است ب بنام آنکه بورزش درخور اوست ٭ بهرجا
سرفرود آری در اوست ٭ نام آوران ازو اد ودانش بهره ور امین الدین احمد خان
بهادر ومحمد ضیاء الدین خان بهادر ومحمد ضیاء الدیخان بهادر ازبهر آن
که شهر بدوست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه باساد در آرزوی بهادر نگذاشتن شهر گرایش
یافت بافرزندان وپردگیان وسه پیل وکما بیش چهل تکاور وتناور بوبه دگشتند وسوی
پرگنه لوهارو که به نشانمندی جاوید تمغا جاگیر ایشان ست ره سپر گشتند نخست به مهرولی
گزار افتاد ودران فرخ بارگورستان سه وبار گشودن ودو سه روز آسودن روی داد ودران
ورنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند وخز ورخت تن هرچه بود ستدند ورفتند مگر آن هر
پیل که همرهان مهر کیش وهمرهان به اندیشه بسبر آغاز آن آشوب بدر برده بودند از بهر نشان
زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند استلم یغما دیدگان وآزار دستبرد کشیدگان
بهبیر وسامانی چنانکه دانی سوی دوجانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار احسن علیخان
بهادر انداز مردی وجوانمردی پذیره شد وخانه خانه شماست گویان به دوجانه بر دوازی
گفتار پیشکیش ستوده سرور در سروری باهمسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی باهمایون
همان کرد صاحب کمشنر بهادر دهلی پس از آگهی سوی خود خواند لشهر رسیدند و

و فرمانروا را دیده‌ور داور سخته به پیغاره سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ
نگفت در ارک ایوانی به پهلوی ایوان خاص نشانهای نشان داد و در آن جایگاه بفرود آمدن
فرمان داد پاس همواری راه گزارش نگذاشت که گرد از گزار سرنوشت ویرانی این
خانمان می‌نگاشت چنان دان که در مهرولی بر خداوندان خانه دست یغما دراز گشت
و در دهلی خانه‌هاے بی خداوند پامال ترکتاز گشت هرچه آنجا با خویش برده بودند جز نیم جانی
که به دوجانه بردند همه روزی یغمائیان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ
و خشت و کلوخ هرچه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی
و پوشیدنی باندازهٔ تار موی درمیان ماند ایزد بیگناهان ببخشاید و این آغاز ناسازی خجسته انجامی
و این آزردگی را آرامشی پدید آید همانا شنبه هفدهم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام
زدند و چنانکه گفتم که در ارک دم از آرام زدند پس از دو سه روز ازین روداد بر سپاه فرمان رفت
تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را بدانسان که نژه‌مندان را آورند آوردند و در ارک
بگوشهٔ ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند مرز بومی که مر این مرد را بود به چنبر جهانداری
و باج ستانی سرکار انگریزی درآمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهریار فرخ نگر را
چنانکه آن یکے را آورده بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشهٔ جداگانه نشستنگهش ساختند گویند
شهر فرخ نگر نیز دست او از جا بگدستان خانه برانداز شد و اندوخته‌های شهریان بباد رفت دوشنبه
دوم نومبر بهادر جنگخان کنارنگ بهادرگڈه و داوری گرفتار آمد و در ارک بجاے که نشاندند نشست
شنبه هفتم دران سران که در ارک جابجا دور از همدگر جا دادند از آمدن راجه ناهر سنگه مرزبان بلبگڈه
یک کس در شمار افزود از شیوه فرا رسد که مرزبانی پیرامن دهلی که در فرمانبری به اجنٹی دهلی همی پیوند
از روزهاے هفته در شمار کم و بیش نیست جهجر و بهادرگڈه و بلبگڈه و لوهارو و فرخ نگر و
دوجانه و پاٹودی همین هفت جاست فرماندهان پنج سرزمین در ارک دهلی چنانکه گفتم جاگزین
و آن دو تاے دیگر در پاٹودی و دوجانه ناوک بیم را نشانه تا دگر چشم جهان بین

اینان از روزگار چه بینند و کار آنان بکدام هنجار پایان گزیند. بی آنکه گویم نهان، همانا و نهان
نمیتوانند ماند که مظهر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذو الفقار الدین حیدر خان
که حسین میرزا مهر خوان اوست درین هنگامه چون دیگر آمنندان با زنان و فرزندان از شهر بیرون
رفته اند و خانه ها پر از در بایستهای گرامند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند باندان جای ایشان
و در روشن گهر کاخی چند و ایوانی چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر هم پیوسته چنانکه اگر آن همه را بهم پیمایش
در آری اگر نه با شهری یا دهی برابر شماری شارستانی بدین بزرگی دران کنونه که سرتاسر از آدم
تهی بود بجاروب تاراج رفت و روب یافت و ترت و مرت و تار و مار شد نگر از کالای بسیار
گران سنگ پرده های ایوان و کله و سایبان و زیلو و دیگر گستردنی مانند آن دران ماندن جای
بجای ماند ناگاه به شبی که آبستن روز گرفتاری راجه ناهر سنگه بود دران رخت آتش در گرفت
و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن سیت باختر سوی سرای من بدان
نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فروزان از فراز بام همین نگریستم و گرمی دود بچشم
و رخ من میرسید و از ان رو که دران دم باد برین سو می وزید خاکستر بسر و پای من همی افتاد از سرای
سرود خانه همسایه گلبانگ ره آورد و از آتش خانه همسایه خاکستر چرا انبار جنبش خامه گرد از کار
که بر رفتار مور نیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تواند انگیخت که نگرستن آزادی یابد پادشاهزادگان
بیرون ازین نتوان سرود که اندی را اژدهای مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی
را در جسم بند جان تو بکشاکش رسن روان در تن افسرده چند از ان میان زندان نشین
اند و شمرده چند از ان دودمان آواره روی زمین بر پادشاه ارک آرامگاه که با تمز ده
تاب و توان است فرمان گیر و دار باند باز پرس روان است ماه کیاسی ججهر و بلب گدهه
و جا بالش آرای فرخ نگر را جدا جدا بروزهای جداگانه بگلو آویختند گویی بدان سان
گذشتند که کس نیارد گفت که خون ریختند در ماه جنوری آغاز سال یکهزار و هشتصد
و پنجاه و هشت هندوان فرمان آزادی و فرازمان آبادی یافتند و از هر جایگاهی

که دران بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان از خانمان آواره را از بسکه از رستن سبزه در و
دیوار خانه های آنان سبز است هردم از زبان سبزهٔ سر دیوار این نوا بگوش میخورد که جای
مسلمانان سبز است مگر فرو مانده شهر را از گفتار راز گویان ناساز خوی در دل گذشته
باشد که کاشانهٔ پزشکان راجه نرندر سنگه بهادر فراهم آمدنگاه و پناه جای مسلمانان است
و نه شگفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تاز یکدو تن دران انجمن باشند بدین اندیشه روز
سه شنبه دوم فروری با گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت
کس دیگر از نهار جویان آرمیده با خویش برد اگرچه شبا روزی چند همه را ابدا ورنگاه داشت
پن آبروی آمیتدان نیز نگاه داشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با او و دو زادهٔ خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی مهر خان اوست فرمان بازگشت یافتند و آدینهٔ
دگر دوازدهم فروری تنی چند آمدند و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند و از نیمه فزونتر
در لواخانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست و درین هراس که در کوی افتاد این
درویش دلریش را نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر با من نیز درشتی نرفت هنوز آن
بروز دودله بودن و بشب لشاد نغنودن که نه بیجاست همچنان بجاست همدرین ماه فروری
فروری که ازین فرهنگ تا فروردین که روزگار روز افزونی فره فروزنده مهر است همه یک پایه
راه مهر سپهر است آمدن آمد آمد مهربان داور مهر پیکر پروین لشکر سر جان لارنس
صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از انجا که آیین من بعد داورانی که بهر فرماندهی
بدین کشور و شهره بدین شهر گرایند روان هشتم چکامه های ستایش آموده است و ستایش آن
والا شکوه جامه در گیرنده چشم روشنی فرجان پیروزی و روان افزائی با دلنوروزی سرانجام
دادم و روز آدینه نوزدهم فروری بسر شته نام فرستادم و شنبه بیستم فروری هنگام شام
بیست و یک بانگ توپ دیو غریو نهنگ آهنگ و بگاه یکشنبه مژدهٔ گشایش شهر
لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فروزنده اختر آسمان سروری

سپہ سالار نام آور کمشنر چیف بہادر در یورش بدان روش بر سپہ رویان ستیزہ جوی
سپہ راند کہ سپہری سپہبد آنمایہ دستش مریزاد گفت چندان آفرین باد خواند کہ لبش تبخالہ زد و
زبان از جنبش باز ماند جہان را آبادی مژدہ و جہانیان را آزادی نوید کہ آرزوی آزادگان
و نیک نہادان برآمد و بدان و بدگہران را در آنجا نیز روز و روزگار سر آمد دگر رہ شنودہ شد
کہ نوا آوردن توپ و دمیدن سورناہی شادیانہ چہرہ دستی بود گردان سپاہ پیروزی دستگاہ
در نورد این نبرد بر شہر دست یافتہ اند دلیرانہ بہ تیغ زنی و دشمن افگنی شتافتہ اند
و پس از کشتن و خستن ترسے بنگاہ جلوہ تافتہ اند روز گیتی فروز چہار شنبہ بست و چہارم
فروری ہنگام ہمان چاشت ∴ بوستانِ داور آزادہ سرو ∴ آسمانِ جاہ را تابندہ
ماہ ∴ فرخ روی فرخندہ خوی چیف کمشنر بہادر ستارہ سپاہ بہ نشان سم رخش شہر زمین
دہلی را آسمان آسا ستارہ نار ساخت و سیزدہ آواز توپ دلہای خستہ را بہ نوید مرہم مہر و
آزرم نواخت ∴ در کالبد شہر روان باز آمد ∴ فرمان فرمائی شہ نشان باز آمد ∴ زین
شاہی و خوشدلی کہ رو داد بہ شہر ∴ گوئی کہ مگر شاہجہان باز آمد ∴ شنبہ بست و ہفتم فروری
چون روز شب گشت و از آن شب سہ پہرہ گذشت دود دل دادخواہان بر ماہ شب افروز
بانسان راہ گرفت کہ نگرندگان بنجواست فغان بر داشتند کہ ماہ گرفت ہم بر فور شنبہ کہ
نشان دادہ آمد فرجام دورباش برخاست داد پژوہان رنجوران را بار داد آرزومندان آنکہ
راز نہار دادند تا جائی کہ درین شہر زندان از شہر بیرون است و نوا خانہ اندرون درین
ہر دو جا آنمایہ مردم را بہم در آوردہ اند کہ پنداری پیکرہا ہمے خرد شمارہ آسمان کہ ازین
ہر دو بند بنجانہ در روزہای جداگانہ بہ پیچش ریسمان جان باختہ اند فرشتہ جان ستان داند
مسلمانان در شہر از ہزار کس افزون نیائی نامہ نگار نیز در آن ہزار یکیست دیگر از آن
انبوہ کہ راہ گریز پیمودہ اند اندکے را در دور گردی چنان پندار کہ خود ازین سرزمین
نبودہ اند و بسیاری از گرانمایگان گرداگرد شہر بدو گروہی و چہار گروہی در غولہ و مغاک

و گومه و کازه چون بخت خود غنوده اند درین گریوه گزین گروه با بود و باش شهر را خوشتار از یا خویشاوندان گرفتاران یا از رامش خوار اند همانا پنسن داران هر آئینه داد نامه های مردم از خواهش ستمگاری و آرزوی آرامش و دریوزه ادای روستا بیرون نیابی دو سه هزار درخواه از کاغذی پیرهنان بدادگاه فراهم آمد دادخواهان چشم براهند و گوش بر آواز تا چه بینند و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایش نامه و ستایش نامه که بهنجار پیام روان داشته ام رسته است و درینجا بفرود آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه ها پیچ و پیچ پیکر بنشسته است کوتاهی سخن آزارهاست که پنداری خارهاست اگر روی براه آوری در راه بلری و اگر بنشینی به پیرهن بینی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ آن نامه با هر گونه نگارشی که در خورد آن بود به من باز رسید پیشانی نامه بجنبش خامه از پیشگاه داور فرهنگ آموز بدین فرمان فراغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند تا بمیانجیگری داور شهر بما باز فرستد همه گفتند و من نیز داشتم که این سود آمود پاسخ نشانی دادست امید افزای و از پذیرفتن آگهی بخش هر آئینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فزودن نگارشی که همی شایست به نگاهبانی سرور دادگستر شهر آرای شهریاران پرور فرزانه چارلس ساندرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نامور در گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهار شنبه هفدهم مارچ از پیشگاه فرمانروا در بارهٔ نخستین شادخواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که جز ستایش و چشم روشنی هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام و هنگامه مهر و آزرم و لابه و لاغ چون گنجد منکه شکم بنده ام مرا نان همی باید بینم که نان دو بمین آرزو بکدام فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه هیژدهم مارچ آواز روان توانا ساز توپهای رسای فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنؤ و بهم گشتن سیاه کینه خواه انگریزی در آن شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن شهر در دوربند

دباره دبار و ندارد همانا دیواری از انبوه آشوبه سپاه بوده باشد که زور آوران این سوی
راسنگ راه بوده باشد دمیکه آن دیوارها استوار نه تند باد کوشش مردان کار از هم
ریخته باشد هر آینه خرام پیاده و سوار گرد از هر رهگذار انگیخته باشد آری فرهٔ ایزدی اگر
شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فرتاب جهانداری بخشد ناگزیر هر که گردن
شکست
از فرمان دهان بپیچد سرش درخور کفش است و ستیزه زیردست با زبردست همان
و درفش جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خداداد بخوشنودی سر فرود آرند و
برون فرمان جهانداران را نپذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ و
نگین و بخت و تخت بخشیدهٔ کیست دیگر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج
شیراز اسیرم که درین پردهٔ هوش فزا نوائی دارد بیت چه کند بنده که گردن ننهد
فرمان را ✽ چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را ✽ از بست و دوم مارچ در دل دیوانه
هی خلد که گیتی فروزی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را همدرین روز یاد
و فردای این روز نشان سیتا فیتم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است که از آمد آمد
نوبهار هیچ نکیانگ نمیشنوم کس نمیگوید که این سال از سالهای دوازده گانهٔ ترکان
کدام است و برابر گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر هوو دل بندان
را خار اگر خاک رفت و روزنامچهٔ جهان گردی حشر و روز از نگار ساده ماند درونگوئی چند
کم گیر دروغی چند ناشنیده پندار مهر بیمودن بره فراموش نکرده است که سبزه نروید و گل
نشگفد آری آفرینش بر هنجار برنگردد و چرخ جز به هر تیز گردشی که مر اوراست از لا در دو نه
نورد بر خویشتن همیگیریم نه بر گلزار از بخت گله می سنجم نه از نوبهار رب جهان از گل و لاله به
بوی و رنگ ✽ من و گوشه و دامنی زیر سنگ ✽ بهاران من مانده بی برگ و ساز ✽
در خانه از بینوائی فراز ✽ مینالم و می سگالم که روزگار بی پرواست اگر من که در کنج
اندوه روی بدیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل ✽ پرورم از بهار چه کاهد

ازباد که نادان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است
کسانیکه از جرگهٔ حکیم محمود خان در نواخانه بار مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند و هر یکی
راه خویش گرفت و آن گروه مردان ناز پرورد با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان
سوی پتیاله رفت گویند هنوز در کرنال روز را شب همی آرد تا پیش چه در ستر ارد سر آغاز می
شنیدن را به نوازش این آوازه نازش ره داد که دلیران سپاه کینه خواه مرادآباد را که گذرگاه
بداندیشان بود به ناورد نورد از هم کشادند و آن شهر را به گستردن داد بسر چشمهٔ دانش خداداد
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند همیدون آن جهانگیری سزاوار و جهاندار
درخور دران سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همیراند امید که جاودان فرمانروا مانند دیگر
سرانید که کوهه انگیزی لشکر از در شکر کوه شگاف پس از آنکه شور دران رودبار افگند خس و خاشاک
تردامنان هرزه ستیز از بریلی برکنار افگند چون چنین است زود اگر اینجا نیز چند که از هر
سنگلاخ بجا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نمیگزارند و در رهگذرها رهروان را همی آزارند
روزگار سرآید و کشور هند سرتاسر بسایهٔ پرچم دارایان دادگستر درآید سیزدهم جولائی روز یکشنبه
نزدیک بانجام میدان روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگخان را که دیر ارگ گرفتارانه همی ماند تا خود
خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که بمژدهٔ جان بخشی و نوید بخشش یکهزار روپیه
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نوردد و پس روزگار آزادانه زندگانیست و دران شهر
فرجام ماند و بود جاودانیست هر آینه در آئینه پیکر این روداد سزاوار آنست که از بند دریغ
دروغ جاه و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز بیست دوم
جون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود و سر خر در روز که هر روزش بر نیزه همیگردانند
از کناره خاور نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غریو آشوب همشماره
روزهای گذشته ماه چون دلهای دوستان با اندازه خوشی و شادمانی از جا بتنگ بجست
وخاکستر می سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید کشایش شهر گوالیار

رو بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است و لخت دل کوهسار از آن روی که از
فرگاه جهان آفرین پروانه نیستی سرکشان آورد و هم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران از روشنی
چراغ آرزو نشان آورد و پیکر پیدائی این روداد آنست که سرکشان گوالیار را گرفتند و
ستانندهٔ باج و ساو مهاراجه جیاجی راؤ شهر و شهریاری فروهشت و باگره رفت و از
جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاریگری یافت و نژاد بوم شناخت
تا پیروزی روزی شد همانا از روی هر گونه واگویه سرانجام گمراهان هر سویه جز این نیست
که چون در گریزاگریز از هر سو به گوالیار رو آورده‌اند و در اینجا همچنین شکست نمایان خورده‌اند
هم بدان روزی چند خسته و نژند به رهزنی و رهروآزاری سو بسو زمین نوردند و پایان کار
جابجا بخواری کشته گردند بارگیان دشت پیمای را در بیابانهای بیگیاه سینه بر زمین سائی
بینی و باران گروه را در گذرگاه های آب و گل اندامی یابی باز کشور هند بدانسان بخش
خار گردد که هر گوشهٔ راغ بسر سبزی انگارهٔ باغ و هر ریگزار در آبادی نمایهٔ بازار گردد نامه نگار
را خود شصت و سه سال زندگانی گذشت و از این گوناگون گذارشهای پنهان پیداست
که اکنون از روزگار چشمداشت بیشی و رنگ بیجاست ناچار آواز دلنواز جاده لوای
شیراز که از من بر زبان روشنش درود باد یاد می‌کنم و بدانسان که ماتمزده از ماتمزده
دیگر اندوز پذیرد بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت باری از بند رنج آزاد می‌کنم

زمزمه

دریغا که بی‌ما بسی روزگار ٭ بروید گل و بشکفد نوبهار ٭ بسی تیر و دی ماه و
اردی بهشت ٭ بیاید که ما خاک باشیم و خشت ٭ بدرستی که راستی نهفتن شیوهٔ آزادگان نیست
من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آئین و کیش آزادم و هم از رنج شکنج بدنامی
خویش وارسته پیوسته خوی آن داشتمی که بشب جز فرنگی هیچ نخوردمی و اگر آن
نیافتمی خوابم نبردی درین هنگام که باده در شهر بسیار گران است و من بسیار تهیدست
اگر جوانمرد خدا دوست خدا شناس دریادل مهیش داس به فرستادن

باده گسار هندی که در رنگ با فرخچ برابر و در بوی از آن خوشتر هستی تا بر آتش آب
نزده می جان نبردمی و از جگر تشنگی مردمی آب از دیده دلم دایه زهر در میجست ٭ از باده ناب
یکدو ساغر میجست ٭ فرزانه مهیش داس بخشیدمی ٭ آبی که برای خود سکندر میجست ٭ از دوار
نتوان گذشت و دیده را ناگفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست در بارهٔ آبادی مسلمانان
شهر کوشش دریغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود و آبادی
و آنزادی هندو گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است یاری بایدیشی
و کارسازی این بهی پسند نیکی گزین را درین آرامش داد یار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت
کسی است نیکی بمردم رساننده و روزگار بنامی و نوش خوش گذراننده با آنکه پای پیوند کهن
آشنائی در میان نیست ناگاه بهمنشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس
می نهد و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که برنای نیک نهاد
نیکنام است در راه پاس مهر تیزگام است همی آید و اندوه میرباید دیگر از مردم این شهر همه ویران
نیمه آباد شیو جی رام برهمن برهمانزاده که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است این درویش و
دلریش کمتر تنها میگذارد و باندازهٔ تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی بجا همی آرد
پسرش بال مکند که نوجوان نیکخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمانپذیری
چیست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دوردست آن سپهر مهر را ماه دو هفته
شیوا زبان هرگوپال تفته که درین فن همدم و همزبان آوازمن است و از آن ره که
در سخن آموزگار خودم همیگوید سخنش با آن همه خوبی سرمایهٔ نازمن است سخن کوتاه آزاد
مردیست همه تن مهر و سراپا آزرم او را بسخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جا
در دل من جا داده ام میرزا تفته مهر خوانش داده ام از میرٹهه سفته زرین فرستاد و جامه
و نامه پیوسته می فرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و تیره از بهر آن آوردم که سپاس
مهرورزی و مردمی ناگزارده نماند و نیز چون دوستان را این داستان بدست افتد دریابند که

شهر از مسلمان تهی است شبانه خانهای این مردم بیچراغ است و روزانه روزن دیوارها
بی دود غالب شهر آشنای هزار دوست که در هر کاشانه یگانه و در هر شهر آشنائی داشت درین
تنهائی جز خامه همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست بیت اکنون منم که رنگ برویم پریده است
تا رخ بخون دیده نشویم هزار بار ؛ در پیکرم ز درد دریغ است جان و دل ؛ در بسترم ز خاره
و خار است پود و تار ؛ اگر در شهر این هر چهار تن نیز نیستی هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
سنگ فگاری روزگار را میرم که درین تاراج که بشهر در هیچ خانه از کاو کاو خاک نیز بجا نه ماند با
آنکه خانه من از دراز دستی یغمائیان بهر کرانه ملند سوگند بیتوالهم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند
هیچ در سرانه ماند گشایش این گره دشوار کشای و پیکر هویدائی این راستی دروغ نما آنست
که دران هنگام سیه چردگان شهر را فرو گرفتند کدبانوی آنکه بمن گوید چیزهای گران از زر
از زیور و رخت هر چه داشت نهانی در خانه کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در انجا در نهانخانه
نگاه داشتند و در گل انباشتند چون لشکر آرایان شهر را کشودند لشکریان فرمان یغما یافتند
رازدان آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی
نمانده تن زدم و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک ست که از خانه من نرفت ایدون
که این جولائی ماه پانزدهم است و درین پنشن سرکار انگریزی را سر رشته باز یافت گم است
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان می خورند
و من جامه میخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم از آن
جاگی خواران که از پیش با منستند درین رستاخیز دو سه تن از من نه گسستند هر آینه اینان
را نیز همی باید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گذار از پیش نتوان
برد بیرون ازین خواهندگان دگر که از بیش بچیدن خوشه و ربودن بهره خوی دارند
درین ناخوش هنگام نیز به نوای جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بی هنگام همی نازند
اکنون که فشار آزارهای تنهائی و گدازش رنجهای روانی روان و تن را بهم برزد ناگاه دم

دل فرود آمد که به آراستن این بازیچه نگارش نام چند توان پرداخت همانا درین کشاکش
پایان کار یا مرگ است یا دریوزه در نخستین پیکر ازان نگزیرد که این داستان جاودان از گزند ایمن
بر کران و از انجام بی نشان ماند و نگرندگان را افسرده دل کند در دومین پیکر پیداست که بر گذشت
جز آن نخواهد بود که ازان کوی به دورباش سر بازار آزار دادند و ازان در به بانگی دانگی
فرستادند و خود اینها تا کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود کهن سخن اگر بدست
آید نیز رنگ از آئینه بمیرزاید و اگر فراچنگ نیاید بر آبگینه جز سنگ نیاید و شگفت تر آنکه در سپردن
نیرو ویش ازانجا که آب و هوای اینجا خسته را نیک نمی پرورد هر آینه از شهر باید رمید و در آبادانی
دگر ماند و بود گزید از سی سال گذشته تا جولائی سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت روداد
نبشته ام و از یکم اگست خامه فرو هشته ام کاوش درباره آن خواهشهای سه گانه همانا مهر خوان
و سراپای و ماهانه چنانکه هم درین نگارش ازان گزارش آگهی داده ام و اینک چشم نگران
بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فر گاه شهنشاه فیروز بخت مهر دیهیم سپهر تخت
جمشید شید فریدون فر کاؤس کوس سنجر سنج سکندر در آنکه فرمانروای روم از وی سپاسگزار
بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم است و لشکر آرای روس را در اندیشهٔ ترکتاز دل از بیم دو نیم
است اگر ستارهٔ روز بدین سگالش که در جهانسوزی ناخشنودی اوست هراس نمی ورزد
چرا همه روز در مبادم بر خویش همی لرزد در ماه دو هفته بدین اندیشه که در گیتی فروزی گمان
همچشمی اوست از گستاخی خویش زنهار همی خواهد چرا هر شب از نیم همی کاهد م ١٧

خداوند تیغ و نگین و نشان
درخشان درفشی که جمشید داشت
ز خسرو ترنج زر و هفت گنج
نه بینی که در کوه از مغز سنگ
گر آهنگ گوهر فشانی کند

شهنشاه شاهی و رشه نشان
ندانی که از بهر جاوید داشت
ره آورد شاه است بیدست رنج
بر آید همی گوهر رنگ رنگ
نهان در فشاندن گرانی کند

خردمند فرخ رخ نیک خوی
بدان داشت تا اندرین رزمگاه
خود آن تخت کش باد در برده بوش
بود مهر را چشم بر افسرش
کز آن گوهر آرد اگر در شمار

ز نوشیروان برده در دادگوی
بسیار دید بدین نامور شهریار
نشسته پیشکش کرد و فرخ سروش
وگرنه چه کارست با گوهرش
شود سوده انگشت گوهر شمار

زهیم سپاهش که گاه نبرد / برارد ز دریا و کهسار گرد / بکوه اژدها و بدریا نهنگ / دهد جان ز آب زند لیس تنگ

ز فر و شکوه نمایان او / خدیوان گیتی گدایان او / با فروزش و بخشش بیدریغ / درخشنده خورشید و بارنده میغ

بهر گفت بخشش خرد در نوا / بفرتاب دانش خردمند ساز / ببخشش شگرف و بدانش رسا / جهاندار فرزانه و کشوررسا

که یزدان پاکش نگهدار باد / ز رنگش ودین بزم بسیار باد / ازروی فرمانروائی فرمانروائی در رسد تا چون

از بخشش جهان داور بهره برگرفته باشم هنگام رفتن ازجهان ناکام نرفته باشم ب ا

چون نگارش بدین نشان پیوست ؛ تن زدم داستان نمیخواهم ؛ این نامهٔ اپس از انجامیدن دستنبوی نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانشوران را روان پرور و سخن گستران را دل ازدست برد امید که این دانشی دستنبوی بدست یزدانیان گلدستهٔ رنگ و بوی و در دیدهٔ اهرمن منشان آتشین گوی باد

تراج ب ۲ نه نیشان که همیشه در روانی مائیم ؛ سرچشمهٔ راز آسمانی مائیم ؛
نخستے ز دساتیر بود نامهٔ ما ؛ ساسان ششم به کاردانی مائیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایهٔ جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکهٔ معظمه انگلستان خلد الله ملکه بالعدل و الاحسان

پرکار تیز گرد فلک در میان مبین / در روزگار هانتواند شمار یافت / خود روزگار انچه درین روزگار یافت / هر کس هر انچه جست بهر رهگذار یافت

آمد اگر به فرمن ز بالا بلا فرود / حق داد و داد حق که بهر گز فرار یافت / دریا آسمان زمین باز کرده اند / یاد آن جان نگدازی شبهای تار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل / بر بوی خاک پیچ و خم زلف یار یافت / چون حسن ماه کشیده بینی باز نگاه / این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

ناچار جز بداد گرایش نمیکند / آخر جگر خراشی پیکان خار یافت / در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود / هر شی بحسن جوهر قبل اشتهار یافت

گر خامه بنده را خط آزادگی نوشت / در دهر هرچه صورت ازین هر چهار یافت / هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت / توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

مه دشنی و مهر فروزش ز سر گرفت / هم بر در سرای خودش بنده وار یافت / در بنده خود زخشم خط بندگی دمید / ها سید ذوق و ورزش مهر و قرار یافت

لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت / بهر فزل به بستن تیغ و کمر نهاد

نظاره فتنه های عیان از نظر سترد — اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد — بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گزید — بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

برهم زدند قاعده های کهن بدهر — هر کس نشاط تازه ز هر گوشه کار یافت

فیض سحر بغالب پیمانه کش رسید — ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت

رهزن متاع خویش با بن السبیل باخت — کودک رهائی لهو ز آموزگار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه یافت — از بهر خویش غم گسل غمگسار یافت

خون گشته در دل از اگر حسرت نگاه — چشم سیاه را لغرا سوگوار یافت

گر زاهد ست نیز ز می جام بر نهد — ور مجرم ست نیز ز شحنه زینهار یافت

قفل دل عدو که کشایش نداشت نیز — زنهار را کلید ز دندان بار یافت

با فتنه هم مضایقه ننمودی نرفت — خود رخت خواهش از رگ گل پود و تار یافت

عنوان ننگ بود رقم دلفروز جست — بستان آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپید بخت شد و ملک تازه رو — ملک آفرین شد و که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی آئین خسروی — سود و سرود دانش و داد انتشار یافت

بر خستگان هند ببخشود از کرم — وکٹوریا که رونق از روزگار یافت

جشنی بکارسازی اقبال ساز داد — کاقبال تازه ز ابنش سازگار یافت

بالد چنان ز ناز که پهلو زند بتاج — از بسکه تخت پایگی استوار یافت

نازد چنان بخویش که بالد برو تخت — از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

بالیست انجم از پی ترصیع تاج و تخت — نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست — آورد هر چه در کمر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد شب نهفت — در سینه خار خار ز جوش شرار یافت

خورشید را بچشم کواکب فروغ و اوج — تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت

جمشید کش بشاه سر همسری نبود — ساقی گری گزید در آن جا قبه تار یافت

زین پیش بس میانه مردم سخن رود — از ذره باشها که جم از پرده دار یافت

همت نخواست باده ز انگور ساختن — در دوشه بسکه بر زمین ریا فشار یافت

رحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام — داند همی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو — باخویشتن هر آنچه در خور دیار یافت

گل از جوش رنگ بهنگامه جابجاست — آورد گر بهار تنش افگار یافت

در راه پایمرد غریبان شمرده شد — در زم قوت روح عزیزان فرار یافت

موجیکه آب در گهر شاهوار زد — جوشی که خون بناف غزال تتار یافت

روزیکه زیر ران شهنشاه کامران — توسن شرف بجبلهٔ سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست — وز خط جاده ناقه گردون مهار یافت

در دشت کارگاه خدنگی ز شست جست — چشم غزاله سر دنباله دار یافت

باشد بجای وشیهه منزل زند فرس — بالید نقش سم که جبین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست جهانرا — این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

فرمانروائی است که از فر شوکتش — شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زینسان بفیض نامیه نا گشته نغز — صد بار م از گداز نفس آبیار یافت

دانم که از اقتضای زمانست این ما زان — شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود که عطای او — آبان مهر دسترس نوبهار یافت

کوه از هجوم لاله خود در خاک خفت — خاک از نموده سنبل و ریحان عبار یافت

بی آنکه خواهش زر و گل در میان بود — دامان گل نسیم بدست چنار یافت

اهر و ز لاله را بسر کوهسار دید — دهقان که وی ازین کوهسار یافت

در وصف نکهت بوی فتحی این تمام شد
ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت

این خوش شدی ز روز ازل بوده آن شاه
وقت آمد از شرح الفت سیار یافت

خاشاک مستعار بود همچو عمر خلق
عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

نتوان شمارد دست و جاوید یافتن
در خود ز روی هندسه گاهی شمار یافت

از بس بر است حیف کسی ز نقد اسم
هر جا الف بنشت محاسب هزار یافت

قطعه در بیان روشنی دہلی

درین روزگار همایون فرخ
که گویی بود روزگار چراغان

شده گوش پر نور چون چشم بینا
ز آوازهٔ اشتهار چراغان

مگر شهر دریای نور است کاینجا
نگه گشته هر سو دو چار چراغان

بسر برده بر چرخ مهر منور
همه روز در انتظار چراغان

گواه من اینک خط شعاعی
که دارد دلش خارخار چراغان

درین شب بپا شد از چرخ گردان
کند گنج انجم نثار چراغان

نبوده است در دهر زین پیش گر گن
بدین روشنی روی کار چراغان

شد از حکم شاهنشه انگلستان
فزون رونق کاروبار چراغان

جهاندار و کشور کشا کز فروغش
ز آتش دمد لاله زار چراغان

ز عدلش چنان گشته پرامن و ایمن
که شد دیده بان حصار چراغان

بفرمان سر جان لارنس صاحب
شد این شهر آئینه دار چراغان

بدهلی فلک تبه سانده س صاحب
برآراسته نقش و نگار چراغان

شد از سعی هنری باجرٹن بهادر
روان هر طرف جویبار چراغان

الہی سخن سنج غالب ز روی عقیدت
دعا میکند در بهار چراغان

که بادا فزون سال عمر شهنشه
بروی زمین از شمار چراغان

فرہنگ

آبادچه	آبله خورد	آبمند	آب چین	آبی کردن	آذر	باختر	بازنامه	بادبرین	بتیاره	بربست	برنهاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	رومال	پناه بردن	آتش	مغرب	[illegible]	[illegible]	[illegible]	قاعده	قاعده
آذرگشسب	ارک	ازرانش	ازرن	آزرمش داد	آرش	برش وید	برینی	برینان	برایه	بره	بدرمان درمان
[illegible]	قلعه	غضب	[illegible]	[illegible]	گز	[illegible]	عالی	[illegible]	سبب	[illegible]	در علاج عاجز
ازور	ازلاد	آژه	ازند	اژدر	اژدرشکر	برآورد	بدا	لبشو	بهرام	بهرام زور	بهبه باد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آسمانه	اشتلم	افزار	افسر	افسار	افغنجتر	بزرنگ	بیل	بی مر	ب	بانچوان	باداش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]
آمیغ	انذی	انگاره	آوند	آوور	آهو	پاکار	پاسام	پرچین کاهی	پرستوک	پردار	پزیره
حقیقت	[illegible]	[illegible]	ظرف	[illegible]	عیب	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	استقبال کننده
الوار	انگرباک	ب	باره	بارو	باد افراه	پساوند	پسودن	پسووه	پلارک	پن	پیوند
[illegible]	[illegible]	.	قلعه	فصیل	سزا	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ت	تارومار	ترت ومرت	تراج	تمغا	تنانی	روستا	روگاه	ره انجام	رہے	زمین	ز
+	ویران	ویران	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+
تندر	توختشی	ج	جاور	جاورگردش	جالکی خوارش	زاوش	زادر	زبانہ برگر	زمین لرز	زوودا	زیلو
[illegible]	[illegible]	+	کاہل	انقلاب	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جاے مسلمان	جلد شناس	[illegible]	جکو	چ	چامہ	زے	ژ	ژوب	س	سالخورد	ساچمہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	غزل	[illegible]	٠	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]
چاقو	چرگر	چشم روشنے	چگامہ	چم	چنبر زار گونہ	ساو	سپہری سپہبد	ستان	نام	سخن	سراپا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چہرہ تندن	خ	خرچنگ	خوشہ	خیک	د	سفتہ	سمراد	سنگچہ	سنج	سور	سونہ
[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دخمہ	دردا	درویش	دریچانہ	دژم	دشتان	سوپس	سمیت	ش	شارستان	شادخواست	شاگرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دوپیکر	دودلہ	دوہ اگ	ر	ردہ	ستاد	شبیہ رو	شبگیر	شگرند	شوہ	شہرگیا	ف
جوزا	مشوش	ضحاک	+	عصف	روزسپید	وزرو	سفر شب	شکارکنندہ	سبب	حاکم	+

فرتاب	فروزه	فرہنگاں	فرزبود	فرسب	فرتابش	م	مایه	ماه گرفت	مرگ سرخ	مشکوئی	ادیه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فروہند	فرازناں	فرگاه	ک	کالیوه	مه	مهان	مهرخوان	میانجیگرے	ن	تا آغاز روز
حکم	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]
کالیوگے	کاست	کاچال	کارکیائے	کازه	کاغذی پیرہن	نادر	نادر فرمایش	نان نبیرین	ناپسود	ناگرفت	نژند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کردار گزارے	گرداگرد	گژدم	گلمند	کله	کماہه	نشگفت	نکوہید	نمانما	نمایه	نواخانه	نویم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کنارنگ	کنونه	کوبچه	کوبه	کورنگان	کیفر	نیا	نیاگان	و	دایه	واگویه	وتیره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کیوان	گ	گاو	گرائیش	گرزن	گرتا	وشیرگان	ہ	ہزیرنہ	ہوکش	ہزاربز	ہور
[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گسیل	گورگاه	گومه	ل	لاد	لادیرن	ہوبل	ہودل بند	ی	یام	یخنی	
[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که درین زمان سعید و آوان حمید از مترشحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب والاخطاب دبیر همه دان شاعر معجز بیان بلبل شیوا زبان گلستان انشاپردازی عندلیب نغمه سنج بوستان مضمون طرازی مهر نیمروز آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت نظیری نظیر رشک سعدی و فردوسی غیرت صائب و ظهیر خاقان ملک سخن تازگی بخش مضامین نو و کهن صاحب جود و کرم فخر شعراے عرب و عجم شیر بیشهٔ سخنوری مسیح زبان یارے و دری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص به غالب المشهور فی المشارق والمغارب مغفور و مبرور چنانکه درشان خود می فرماید بیت سختے زد و ساتیر بود نامهٔ ما ٭ ساسان ششم بکار دانی مائیم ٭ لراقمه از سر انصاف منصف را نشاید در گذشت حق تعالے رتبهٔ انصاف بالا کرده است ٭ یارے مرده را بخشید جان تازه ٭ غالب معجز بیان کار مسیحا کرده است ٭ کلیات نثر مشکبو اعنی پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو که در سلاست و متانت عبارت لاجواب و بے مثال ست در مطبع آفاق مرجع عالیجناب فیضمآب ابر مطیر سخاوت جوهر شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت راز و رجناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله واقع کانپور خوش خط و عمده بنهایت تصحیح و تنقیح بسعی کارگزاران مطبع موصوف بار چهارم بماه اپریل ۱۸۸۸ء مطابق شهر شعبان المعظم ۱۳۰۵ هجری لباس انطباع پوشیده مرغوب انام و مطبوع خواص و عوام گردید فقط

تمت

قطعات تاریخ طبع سابق از شعرای فصاحت انتساب نتیجۂ طبع وقاد سخن نقاد واقف رموز سخندانی منشی انوار حسین صاحب تسلیم سہسوانی

کلیات نثر غالب طبع شد
خامۂ تسلیم سالش زد رقم

این چہ میگویم حیات فارسے
منطبع شد کلیات فارسے
۱۲ ۸۷ھ

نتیجۂ خامۂ جادو رقم سحر قلم صاحب طبع الطف منشی اشرف علی صاحب اشرف

این نسخہ چو یافت زیور طبع
اشرف بنوشت مصرع سال

گردیده بلند نام غالب
مطبوع بدل کلام غالب
۱۲ ۸۷ھ

شیوا بیانی سرآمد اقلیم سخندانی والا دودمان نواب احمد حسن خانصاحب جوش

بخط خوب کاغذ صاف پر جوش
سنین طبع سال عیسوی ہیں

بڑی صحت سے یہ لکھی گئی ہے
لکھو گل نثر غالب اب چھپی ہے
[illegible]

قطعۂ تاریخ طبع حال از لالہ زاین بخش راقم خلف منشی گوبند پرشاد صاحب فضا

بفضل خدائے جہان آفرین
پئے عیسوی سال راقم نے بھی

یہ چھپی نثر غالب عجیب و غریب
یہ لکھا - چھپی نثر غالب عجیب
۱۸ ۶ ۸۸